

دیوان

روشن اعظمی



Call No. _____

Acc. No. _____

Date _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

**THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.**

DATE

LIBRARY

Class No.

Vol.

Accession No.

--	--	--	--	--

Call No. _____

Acc. No. _____

Date _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دیوان پروین اعتصامی

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دیوان پروین اعتصامی

دیباچہ ملک الشعراء بہار

تدوین فریدہ دانایی

انتشارات نگاہ

تہران ۱۳۷۱

دیناں پروین اعتصامی

COORDINATOR
P. O. Box 1000
The University of Kashmir
Acc. No. 048
DP/DRS

- ☐ دیوان پروین اعتصامی
- ☐ با دیباچہ بہار
- ☐ تدوین: فریدہ دانایی
- ☐ چہار تابلوی نقاشی خط از اسرافیل شیرچی
- ☐ چاپ اول، ۱۳۷۱
- ☐ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخہ
- ☐ حروفچینی: شاہد
- ☐ جابخانہ: نوبہار
- ☐ لیتوگرافی: امید

انتشارات نگاہ، خیابان ۱۲ فروردین، تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

فهرست دیوان پروین اعتصامی

۷	۱. سخن ناشر
۹	۲. پیش درآمد
۲۹	۳. دیباچه
۳۹	۴. مسقط‌ها
۴۱	ای‌گربه
۴۳	آشیان ویران
۴۵	ای مرغک
۴۷	نغمه صبح
۵۰	یاد یاران
۵۳	۵. مثنوی‌ها
۵۵	گره‌گشای
۵۸	ناآزموده
۶۰	شکنج روح
۶۲	جولای خدا
۶۶	جان و تن

۶۷	بی آرزو
۶۸	ذره خفاش
۷۰	جامه‌ی عرفان
۷۱	کارآگاه
۷۳	گنج درویش
۷۷	تیر و کمان
۷۸	گل سرخ
۸۱	شباويز
۸۲	عشق حق
۸۴	امید و نومیدی
۸۶	نااهل
۸۷	عمرگل
۸۸	بلبل و مور
۹۱	روباه نفس
۹۳	تیمار خوار
۹۵	آرزوی پرواز
۹۷	خوان کرم
۹۹	کرباس و الماس
۱۰۰	دزد و قاضی
۱۰۲	روح آزاد
۱۰۳	پایمال آز
۱۰۵	گوهر و سنگ
۱۰۸	دیده و دل
۱۱۰	لطف حق
۱۱۳	رفوی وقت
۱۱۵	کعبه دل

۱۱۹	شوق برابری
۱۱۹	طوطی و شکر
۱۲۱	برگ ریزان
۱۲۳	گرگ و شبان
۱۲۵	زاهد خودبین
۱۲۷	دو منصر
۱۳۱	پیوند نور
۱۳۳	گل و شبنم
۱۳۵	گله بیجا
۱۳۶	معمار نادان
۱۳۹	آرزوی مادر
۱۴۰	دریای نور
۱۴۲	سعی و عمل
۱۴۴	عهد خونین
۱۴۵	گل خودرو
۱۴۷	گل پژمرده
۱۴۹	۴۸. صید پریشان
۱۵۱	۴۹. دکان ریا
۱۵۴	۵۰. غرور نیکبختان
۳۹	۶. غزل‌ها
۱۵۹	بی روی دوست
۱۵۹	نکته‌ای چند
۱۶۰	یادگار
۱۶۱	آرزوها (۱)
۱۶۱	آرزوها (۲)
۱۶۲	آرزوها (۳)

۱۶۲	آرزوها (۴)
۱۶۳	آرزوها (۵)
۱۶۴	سختی و سختیها
۱۶۵	۷. قطعه‌ها
۱۶۷	بهای جوانی
۱۶۸	کوته نظر
۱۶۹	صاعقه‌ی ما، ستم اغنیاست
۱۷۲	کاروان چمن
۱۷۳	باد بروت
۱۷۴	بازی زندگی
۱۷۵	راه دل
۱۷۶	حقیقت و مجاز
۱۷۷	فریاد حسرت
۱۷۹	کارگاه حریر
۱۸۰	گل بی عیب
۱۸۲	کمان قضا
۱۸۴	نشان آزادگی
۱۶۸	نغمه‌ی رفوگر
۱۸۹	پایه و دیوار
۱۹۰	مادر دوراندیش
۱۹۳	نیکی دل
۱۹۴	عیبجو
۱۹۶	اشک یتیم
۱۹۷	گل و خاک
۱۹۹	بی پدر
۱۹۹	بنفشه

۲۰۰	آتش دل
۲۰۳	آئین آینه
۲۰۴	امروز و فردا
۲۰۵	رنج نخست
۲۰۶	تاراج روزگار
۲۰۷	دو همدرد
۲۰۸	دو همراه
۲۰۹	روح آزاده
۲۱۰	سرود خارکن
۲۱۲	شکایت پیرزن
۲۱۳	طفل یتیم
۲۱۵	قدر هستی
۲۱۶	گره بی سود
۲۱۷	گنج ایمن
۲۱۸	مست و هوشیار
۲۱۹	قلب مجروح
۲۲۰	بزرگی کار
۲۲۱	صاف و درد
۲۲۲	علم
۲۲۳	گذشته بی حاصل
۲۲۴	وجود پاک
۲۲۵	اندوه فقر
۲۲۶	تهیدست
۲۲۸	خاطر خشنود
۲۲۹	دیوانه و زنجیر
۲۳۰	سپید و سیاه

۲۳۱	شکسته
۲۳۲	گوهر اشک
۲۳۳	نامه به نوشیروان
۲۳۵	نکوهش بی خبران
۲۳۶	همنشین ناهموار
۲۳۸	درخت بی بر
۲۳۹	سرو سنگ
۲۴۰	کیفر بی هنر
۲۴۲	نوروز
۲۴۳	فلسفه
۲۴۴	خون دل
۲۴۴	احسان بی ثمر
۲۴۵	شاهد و شمع
۲۴۶	نغمه خوشه چین
۲۴۷	گرگ و سگ
۲۴۸	دزد خانه
۲۴۹	فریب آشتی
۲۴۹	توشه پژمردگی
۲۵۰	گل پنهان
۲۵۱	جمال حق
۲۵۲	سرنوشت
۲۵۴	فرشته بی انس
۲۵۶	آسایش بزرگان
۲۵۶	دیدن و نا دیدن
۲۵۷	شرط نیکنامی
۲۵۸	نکوهش نکوهیده

۲۵۸	در تعزیت پدر
۲۵۹	پیک پیری
۲۶۰	نهاد آرزو
۲۶۱	کودک آرزومند
۲۶۲	روش آفرینش
۲۶۳	سیه روزی
۲۶۵	ای روان
۲۶۶	ارزش گهر
۲۶۷	بام شکسته
۲۶۷	برف و بوستان
۲۶۹	مناظره
۲۷۰	ناتوان
۲۷۱	توانا و ناتوان
۲۷۲	ذره
۲۷۳	پیام گل
۲۷۴	نکوهش بیجا
۲۷۵	۸. قصیده ها
۲۷۷	ای دل
۲۸۰	کار مده
۲۸۱	رهائیت
۲۸۲	بهای نیکی
۲۸۳	سقراط
۲۸۵	سیل فتنه
۲۸۶	ای دل
۲۸۸	آهوی روزگار
۲۸۹	قائد تقدیر

۲۹۱	ای عجب
۲۹۲	گویند
۲۹۵	کاخ جهان
۲۹۷	چو سیمرغ
۳۰۰	در ره هستی
۳۰۱	ای دل
۳۰۳	سفر اشک
۳۰۴	دل اگر
۳۰۵	فلک
۳۰۶	هر چه بادا باد
۳۰۷	پنداری چند
۳۰۹	خدمت جهان
۳۱۰	ای دوست
۳۱۲	چند پند
۳۱۳	تیره بخت
۳۱۴	زن در ایران
۳۱۵	نور و نار
۳۱۶	گل و خار
۳۱۸	مور و مار
۳۲۰	ای رنجبر
۳۲۱	کارگه اخضر
۳۲۳	مار جهان
۳۲۶	شیفته گیتی
۳۲۹	ای بی خبر
۳۳۰	در خانه
۳۳۱	وام از ایام

۳۳۳	گفته نفس
۳۳۴	به بازار جهان
۳۳۶	کارهای ما
۳۳۷	بد نشان
۳۳۸	حاصل عمر
۳۴۱	دزد تو
۳۴۲	گفتار و کردار
۳۴۵	شب
۳۴۷	تاراج بهمن
۳۴۸	پرده میناگون
۳۵۰	دیده روشن بین
۳۵۱	کوه و کاه
۳۵۲	گردون
۳۵۳	سود خود
۳۵۴	آتش نفسانی
۳۵۷	آئینه معنی
۳۶۰	درخت جهان
۳۶۳	حدیث مهر
۳۶۴	مرغ زیرک
۳۶۵	ترک حرص
۳۶۷	۹. پراکنده‌ها

Call No. _____

Acc. No. _____

Date _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

سخن ناشر

پروین اعتصامی فرزند یوسف اعتصام الملک (اعتصامی) در ۲۵ اسفند ۱۲۸۵ در آذربایجان در خانواده مذهبی به دنیا آمد. از کودکی به لحاظ وجود محیط ادبی در پیرامونش به سرودن شعر علاقه نشان داد، و پدر نیز این علایق ادبی و ذوق مستعد او را بیشترگسترش داد.

پروین ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر فراگرفت. آنگاه وارد مدرسه دخترانه آمریکایی شد و زبان انگلیسی را در آن جا به نحو عالی آموخت.

او در ۱۹ تیر ۱۳۱۳ پس از اتمام تحصیلات خود در سن ۲۸ سالگی با پسر عموی خودش ازدواج کرد، اما تنها پس از دو ماه و نیم زندگی مشترک در مرداد ۱۳۱۴ رسماً از شوهر جدا شد.

پروین پس از تحصیل بیشتر اوقات فراغت خود را به تفکر و سرودن شعر پرداخت، فقط به مدت کوتاهی در مدرسه دخترانه آمریکایی تدریس کرد و مدتی نیز ریاست کتابخانه مجلس شورای ملی را به عهده داشت.

ناشر به پاس وظیفه از خانم مهین زنگنه که پیش درآمد دیوان پروین، نوشته اشکان آویش را در اختیار ما قرار داد و نیز خانم نگین ایران بان دانشجوی دانشگاه آزاد که تصحیح متن کتاب و نظارت بر چاپ ۴ تابلو نقاشی خط را به عهده داشته‌اند نهایت سپاس را دارد.

انتشارات نگاه

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

پاک آید به چشم و هر خفا که خفا
مطهر است لایق صحت

نور کبریا
نور کبریا
نور کبریا

نور کبریا
نور کبریا
نور کبریا

نور کبریا
نور کبریا
نور کبریا

نور کبریا
نور کبریا
نور کبریا

نور کبریا
نور کبریا
نور کبریا

نور کبریا
نور کبریا
نور کبریا

نور کبریا
نور کبریا
نور کبریا

نور کبریا
نور کبریا
نور کبریا

THE JAMMU & KASHMIR UNIV.
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book

Vol. [redacted] Copy

Accession No. [redacted]

--	--	--	--

پیش درآمد

عمر پروین، بسیار کوتاه بود. در مورد مرگش با آنکه گفته شده بر اثر بیماری، زندگی را بدرود گفته است اما بسیاری برآند و یا می‌خواهند برآن باشند که او توسط مزدوران رضا شاهی به قتل رسیده است. اگر واقعیت امر، حتی چنین باشد، نشان‌دهنده‌ی آن است که مردم، نمی‌توانند مرگ یک هنرمند شایسته و مردم دوست را در یک جامعه‌ی زیر سلطه‌ی وحشت و رعب، به‌طور طبیعی باور کنند، آنهم درست در ۳۵ سالگی. در چنین شرایطی، همیشه عناصری از بدگمانی، روبه‌رشد می‌گذارد و شرایط را برای گسترش شایعه‌ها، آماده می‌سازد.

شعر پروین تلخ و متین و زمینی است. تلخی پدیده‌های زندگی اجتماعی انسان، دردها و ناکامی‌ها، در آن بازتابی روشن دارد. در شعر او، خبر از توفان‌های بزرگ روحی او، و یا احساسات برانگیخته و گرم و خصوصی یک زن نیست. زنی که سعی کرده تا آنجا که ممکن است، خویشتن خویش را در پشت واژه‌ها و آفریده‌های کلامی خود، پنهان سازد. شعر او مجموعه‌ای است از توصیف‌ها، تشویق‌ها، اندرزها و نشان‌دادن سمت و سوی ذهنی خود به نفع مردم محروم. شعر او در بیشترین عرصه‌ها،

* - دیوان پروین اعتصامی / بکوشش محمدتقی بابائی / چاپ اول / پائیز ۱۳۶۳ / ناشران: کتابفروشی

حافظ - کتاب نمونه / ۲۳۹ صفحه / تهران.

چنان کلی است که می تواند چند و چندین سده میان یک مرجع دگرگون شده در زمان و توصیف شده در شعر او فاصله باشد و در عین حال، شمول خویش را همچنان حفظ کند. عناصر مطرح شده در شعر پروین، در قید زمان های کوتاه و یا مرزهای محدود جغرافیایی نیستند. اگرچه رنگ ملی و این سرزمینی خویش را، کاملاً حفظ کرده اند. او اگرچه تصاویر دردباری از زندگی انسانهای محروم بدست می دهد، اما واژه ها آتشگون و خشماگین نیستند. حتی آنگاه که خشم انسانی شاعر، علیه نظام غیر عادلانه ی حاکم برانگیخته می شود، از نظر مضمون، خشمی است خردمندانه. تولد او - ۱۲۸۵ هجری خورشیدی - همزمان است با انقلاب مشروطیت و دوران نوجوانیش مصادف می شود با تغییر رژیم از قاجار به پهلوی و نیز حوادث دیگری که برآمد مستقیم تغییر حاکمیت سیاسی در ایران بود.

شرایط زندگی اجتماعی از یک سو و میراث تاریخی زن بودن در جامعه ی ایران، از سوی دیگر، شعر او را به آمیزه ای از اندیشه های دیرسال و همچنین تفکرات جدید، تبدیل کرده است. یک بُعد از اشعار پروین، ما را به سده های دیرین می برد. سده هایی که پلیس را محتسب می گفتند و قاضی ها، مظهر قدرت های چون و چرا ناپذیر بودند. گفتگوهایی از قبیل گفتگوی سیر و پیاز، سوزن و رفوگر، الناس و زرگر، سگ و مکره، عاقل و دیوانه، مرگ و سگ و غیره و غیره، در شمار همان گفتگوهای فرازمانی است که می تواند تعمیم یابد.

با نگاهی به اشعار او، می توان دست کم، هشت موضوع کلی را در آنها تشخیص داد و درباره اش به بحث و بررسی پرداخت. موضوعات هشتگانه ی شعر او عبارتند از:

- ۱ - اخلاقیات فردی
- ۲ - انسان دوستی و همدردی با دیگران
- ۳ - تشویق به واقع بینی و تلاش
- ۴ - زندگی و مرگ
- ۵ - نقش زن در مناسبات فردی و اجتماعی
- ۶ - مخالفت با تظاهر و متظاهران

۷- تفکرات تقدیری

۸- تفکرات ضد تقدیری

۱- اخلاقیات فردی

تصویر پروین در این اشعار، تصویر انسانی است پرهیزگار و پاکدامن. برخورد او با دیگران، در این زمینه، برخوردی است یک سویه، ذهنی گرایانه و متعارض با الزامات زندگی عملی. قصیده‌ی بلند بالای غم دنیای او، اندرزگونه‌هایی است که در هوا معلق است. و هیچ پیوندی با زندگی ملموس و اجتماعی افراد و شرایط و عوامل تعیین‌کننده بر آنها ندارد. او دستورالعمل‌هایی صادر می‌کند که موقع گوش دادن به علت زبان گرم، صمیمی و لطیف شاعرانه‌اش، دوست‌داشتنی است. اما در عمل، توان خود را از دست می‌دهد. مثلاً این بیت:

افسون فسای، افعی شهوت را افسار بند، مرکب سودا را
مخاطب او، انسان بی‌چهره‌ای است که نه جزو ستمگران است و نه جزو ستمکشان، سخن بر سر این است که آیا می‌شود بدون مشخص کردن مخاطب و سمت‌گیری شعر، بدون هیچگونه تفاوتی، دو طبقه‌ی متعارض را، یکسان مخاطب قرار داد؟ تفکراتی از این دست، پندواره، در حوزه‌ی اخلاقیات فردی، وادارنده و برحذرکن، از اندیشه‌هایی نیست که خاص پروین باشد. در ادبیات ما و بویژه ادبیات عرفانی ما که دارای وزنه‌ای بسیار سنگین است، این شیوه معمول بوده است. پروین، همان تفکرات را با شیوه‌ی خاص خود، بار دیگر اما درست در شرایطی کاملاً متفاوت، تکرار می‌کند. او در قصیده‌ای دیگر چنین می‌گوید:

به مهمانخانه‌ی آرزو و هوی جز لاشه چیزی نیست

برای لاشخواران واگذار این میهمانی را

انسان، وقتی به ژرفای شعر مورد نظر سفر می‌کند، در می‌یابد که درک پروین از نابرابری‌ها، درکی متغیر و گاه متضاد است. براساس اشعاری از این دست، بایستی به علت حقیر بودن مادیات، ثروتمندان غارتگر را بحال خودشان گذاشت و دستشان را برای

انجام آنچه که می خواهند بکنند آزاد گذاشت. طبعاً ارائه‌ی چنین دریافتی از سوی پروین، منطق پذیر نیست. نه توصیه و اندرز به فرادستان، آنها را از آزمندی بازخواهد داشت و نه واگذار کردن آنچه که حق دیگران است، آنان را بی‌نیاز خواهد ساخت. تنها، با ایجاد نظامی عادلانه، باید از پیدایی عده‌ای غارتگر و فرادست و انبوهی غارت شده و فرودست جلوگیری کرد.

گاه برخورد پروین با پدیده‌های زندگی اجتماعی، برخوردی محافظه کارانه و واپس کشاننده است. قانع بودن، هیچ ارتباطی با بدست آمدن گنج قارون ندارد و گدای خویش بودن، هیچ ملک سلیمانی را به انسان‌ها عرضه نمی‌کند:

قناعت کن اگر در آروزی گنج قارونی

گدای خویش باش از طالب ملک سلیمانی

اما هنگامی که آرمانهای بزرگ و والای انسانی مطرح است، با کلامی محکم و متین، توصیه‌اش این است که در این راه، بایستی صمیمانه و عاشق‌وار کوشید. حتی نثار جان در این راه، جزو کارهای آغازین است:

مترس از جانفشانی گر طریق عشق می‌پوئی

چو اسماعیل سرنهادن روز قربانی

در شعر دیگری، همان مضمون زیبای شعر حافظ را تکرار می‌کند. با این تفاوت که در شعر حافظ، این خار مغیلان است که رهرو راه را سرزنش می‌کند و حافظ به رونده‌ی راه قوت قلب می‌دهد و تسکین که رنج راه، او را از رفتن باز ندارد. و در شعر پروین، رونده‌ی راه، زبان به شکایت گشوده است، زیرا خار مغیلان، پای او را می‌آزارد. و پروین، به رونده‌ی راه یادآور می‌گردد که تو آرزوی بزرگی در سر داشته‌ای. بدین جهت لازم است که ناهمواری‌های راه را بر خود هموار سازی. نخست شعر پروین و سپس، از آن حافظ را می‌آوریم:

اگر آرزوی کعبه بود در دل چه شکایت کنی از خار مغیلانش
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنش‌ها اگر کند خار مغیلان غم مخور

لحن پروین در خطاب به متظاهران و مردم فریبان، تلخ است و تند. صدای او، صدای کسی است که حوادث را در پوسته‌ی آن به بررسی می‌نشیند. عمق پدیده‌هایی از این قبیل، چیزی دیگر است. متظاهران و مردم فریبان، انسانهایی از بنیاد با این خصلت‌ها پرورده شده نبوده‌اند و نیستند. آنان در بستر وابستگی‌های فردی و اجتماعی خویش به این یا آن پدیده، چنین شده‌اند. در سخن پروین، اشاره‌ای به ژرفای پدیده‌هایی از این دست نیست:

همی اهریمنان را بدسرشت و پست می‌نامی
تو با این بدسگالیه‌ها کجا بهتر از ایشانی

ندیدی لاشه‌های مطبخ خونین شهرت را
اگر دیدی، چرا به سفره‌اش هر روز مهمانی

در این شعر، بخوبی می‌توان تصویر رابطه‌ی شاعر را با اشیاء و پدیده‌هایی که با روحیه‌ی زنانه‌ی او سروکار دارد، به تماشا نشست. تشبیه: «لاشه‌های مطبخ خونین شهرت» و نیز «مهمان بودن بر سر سفره»، خود بیانگر همین رابطه است. بدون تردید، اگر پروین در محیط دیگری قرار می‌گرفت که عناصر اولیه و عینی ذهن او را پدیده‌ها و مواد دیگری فرامی‌گرفت، بطور طبیعی، از آن سازه‌ها و برای بیان مضمون مورد نظر، کمک می‌طلبید. در سراسر دیوانش، آنجا که مسأله‌ی انسان والا مطرح است، مسائل اخلاقی را جای جای و گاه مکرر بر زبان آورده است. ذهن او از اندیشه‌های عرفانی و اخلاقی، در شرایط زمانی و مکانی گوناگون، و پرداخت آنها با زبانی منسجم، پُر است. پروین در این بُعد، برای بزرگداشت معیارهای اخلاقی خویش، معیارهایی که به اعتقاد او، انسان می‌تواند موجودی باشد شایسته و ارجمند، از زبانی متین و تشبیهاتی محسوس و ملموس، بهره می‌گیرد.

۲- انساندوستی و همدردی با دیگران

او شاعری است مردم‌دوست، سرشار از همدردی نسبت به انسان‌هایی که به نحوی از بی‌عدالتی‌ها و ناروایی‌ها رنج برده‌اند. دیدگاهی که پروین برای غمخواری

محرومان جامعه، مطرح می‌سازد، دیدگاهی است که از یک عینیت ناب سرچشمه می‌گیرد. به اعتقاد او، هیچ ثروتمندی نمی‌تواند درد و رنج گرسنگان و نیازمندان را درک کند، مگر آنگاه که خود، بدان گرفتار آید:

نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر

مگر آن روز که خود مفلس و مضطر گردد

این بخش از واقعیت که نابرابری‌ها، اینکه توانگران از یک سو و تهیدستان از سوی دیگر در مقام مقایسه با یکدیگر قرار می‌گیرند، ناشی از واقعیت وجودی آنها و یا شایستگی‌های مادرزادی نیست، در شعر پروین، کم‌رنگ است. او درد را حس می‌کند و نسبت به پیکر تب‌آلود و بیمار جامعه‌ی حاکم، آگاه است، لیکن، چاره‌ی درد را به نحوی کارساز تشخیص نمی‌دهد.

او در شعر ددمنشان، خشمگین است. اما خشم او سوزنده و ویرانگر نیست
واژه‌ها، در خود، متانت تلخ و سردی دارند.

چند کنی همچو گرگ حمله به مردم
چند دریشان به‌ناخن و دندان

شعرای رنجبر پروین، مقایسه‌ای است میان دو زندگی، دو طبقه، دو دنیا. که این هر دو، در یک محیط، در برابر هم قرار دارند. دو زندگی متضاد و متعارض در برابر چشم خواننده به نمایش گذاشته می‌شود. زبان او در این شعر، سرشار است از کینه‌ای آگاهانه نسبت به زندگی و دیدگاه‌های حقیر و تنگ‌زاندوزان.^۱

شعری پدر او، درد دل دخترک یتیمی است که از مهر پدر و مادر بی‌نصیب مانده و از سوی جامعه و فرادستان آن، جز تحقیر و محرومیت و گرسنگی، چیزی دیگر بهره‌ی او نشده است. صرف نظر از این شعر، پروین، در اشعار خود، توجه خاصی به کودکان دردمند و یتیم و زنان محروم و ستمکش دارد. در این شعر، جامعه‌ای مجسم می‌شود که بسیار خشن و بیرحم است. مردم تهیدست از اساسی‌ترین خدمات اولیه، برای رهایی از بیماری و مرگ محرومند. و این، دل شاعر را به درد می‌آورد:

پدرم مرد ز بی داروئی
وندین کوی، سه داروگر هست
دل مسکینم از این غم بگداخت
که طبیبش به بالین نشست

پدرم مرد ز بی داروئی
دل مسکینم از این غم بگداخت

سوی همسایه پی نان رفتم تا مرا دید، در خانه بست
گفتگوی سک و مگره، گفتگوی دو گروه متفاوت و متمایز با یکدیگر است؛ از
سویی، انسانهای پاکدامن و استوار، و از سوی دیگر انسانهای دامن آلوده و متزلزل. سک،
در این شعر، همچنان به عنوان یک موجود عاقل، اندیشه‌ی تثبیت شده در ذهن و
شخصیت پروین را با توجه به جو حاکم بر فضای جامعه، بازتاب می‌دهد. در این بُعد از
اندیشه‌ی پروین، انتقام نیست. کینه و خشم نیست. علو طبع است و بزرگواری؛
کسی به لطف، به درماندگان نظر نکند
در این معامله، دلهاز سنگ و پولادند
هزار مرتبه فقر از توانگری خوشتر
توانگران، همه به نام ظلم و بیدادند

برگر و فرزند، توصیف‌گر همه‌ی نابرابری‌های اجتماعی است. درست است که
پروین در اشعارش، از حوادث مشخص و مرجع‌دار اسم نمی‌برد و در این افشاگری،
بدلیل اختناق بسیار خشن حاکم، جانب احتیاط را رعایت می‌کند اما با این وجود، در
همان بی‌مرجعی، پرده از چهره‌ی ناشایستگان زمان برمی‌کشد. شعر مورد نظر، نفرت او
را نسبت به زورمداران و محبت و عشق او را نسبت به مردم شریف و زحمتکش، نشان
می‌دهد.^۱

دیوانه و زنجیر، شعری است که جوهر آن، نشاندهنده‌ی مردم‌فریبی‌های مشتی
دولتمرد مردم‌فریب است که در واقع جزو دیوانگان واقعی هستند، اما بجای اینکه
خود، به جرم خیانت‌ها و نابکاری‌هایشان به زنجیر بسته شوند، انسان‌های عاقل و
شرافتمند را به دیوانگی متهم کرده، گرفتار بند و زندان ساخته‌اند. مضمون این شعر، زبان
حال همه‌ی آزادگان تاریخ است در هر حوزه‌ی جغرافیایی و هر دوره‌ی تاریخی.
آزادگانی که به جرم داشتن شعور و شرف، حتی از حقوق زنده بودن نیز، محروم
می‌گردند.

موش و مگره، پروین در این شعر، موش را نماد انسان‌های ستم‌دیده معرفی می‌کند و

شعر شکایت پیرزن به قباد، نماد دادخواهی همه‌ی انسانهای محروم است علیه ستمگران. پروین، از قول پیرزن، با صراحت بیمانندی بر شاهان و امیران می‌تازد و از فساد دامنگیر دستگاه اداری‌اش پرده برمی‌دارد.^۳

شعر پروین در این زمینه، سرشار از همدردی، محبت و یگانگی با مردم شریف و رنج‌دیده است. او از ثروتمندان، نفرت دارد، نابرابری‌های اجتماعی، دلش را سخت به درد می‌آورد.

۳- تشویق به واقع‌بینی و تلاش

اندیشه‌های پروین در این زمینه، متکی است بر این نکته که انسان باید بر مبنای دانش و تجربه، بیشترین بهره را از فرصت‌های کوتاه زندگی ببرد و قبل از آنکه مرد حرف باشد، ادعا را با عمل درآمیزد و با پدیده‌های زندگی، به نحوی واقع‌بینانه برخورد کند:

تمام کارهای ما نمی‌بودند بیهوده

اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را

و یا در شعر دیگری چنین می‌گوید:

در آسمان علم، عمل برترین پَر است

در کشور وجود، هنر بهترین غناست

او برای اینکه انسان‌های شتابزده و ناآرام را از زودباوری در مورد ساده بودن انجام هر کار، درآورد و آنان را به تأمل و دقت بیشتری برای پیشبرد امور، فراخواند، چنین می‌گوید:

تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی

تو خواهی صعب‌ها آسان کنی، اما به آسانی

از دیدگاه او، فراگرفتن دانش به انسان، فراخ‌بینی و دید گسترده می‌بخشد. این گستردگی دید، به او کمک می‌کند تا با واقعیات جاری زندگی، همانگونه که هستند

برخورد نماید نه آنگونه که تصور می‌شود و یا مایل است چنین تصور کند. دقت دید و اندیشه و توصیه‌ی پروین به داشتن آن چنین است:

بباید هر دو پا محکم نهادن از آن پس، فکر بر پای ایستادن
پسریدن بی پر تدبیر مستی است جهان را گه بلندی، گاه پستی است

در میان قصاید و مثنوی‌های پروین، به ابیات متعددی برمی‌خوریم که در وصف هنر و ارزش دانش و داشتن بینش گفته شده است. تکیه‌ی پروین همه جا بر این است که آگاهی و دانایی و نیز عمل بدان‌ها، یگانه معیار ارزشی انسانهاست. با وجود اینکه شعر پروین در این زمینه، از نظر مفهوم، تکرار همان مفاهیم گفته شده‌ی شعرای پیشین است، اما از آنجا که او در نحوه‌ی ارائه‌ی آن‌ها، زبان ویژه‌ی خویش را دارد، شعرش را دوست داشتنی و دلنشین می‌سازد.

۴- زندگی و مرگ

برخورد پروین با مرگ، برخوردی انسانی است. او عاشق مرگ نیست. از آن نفرت نیز ندارد. او، آن را می‌پذیرد. پذیرفتنی که در اعماق آن، اندوهی سنگین ته‌نشین شده است. پذیرفتنی که پای اجبار و تحمیل در میان است. شعری را که پروین در مرگ پدرش سروده است، سرشار از ماتم و درد است. وجود پدر برای او یکی از بزرگترین غنیمت‌های زندگیش بوده است که مرگ، بیرحمانه، آن را از او دریغ می‌کند. در اینجا است که مرگ را به گرگ درنده‌ای تشبیه می‌کند که در واقع، باعث مرگ او شده است. با وجود آنکه مرگ را گرگ پدر می‌داند، اما، چیزی که نفرت او را از آن نشان دهد به چشم نمی‌خورد. از سوی دیگر، شعری را که او برای سنگ مزار خود سروده است، شعری است که بوی تنهایی می‌دهد تا بوی درد و دریغ. خاک و سنگ، بر دیده و سینه‌ی هر کس، جانفرسا و سنگین است، اما چه باید کرد؟ چاره‌ی کار، تنها در آن است که دوستان، به یاد او باشند و فراموشش نکنند. دریافت پروین، همان دریافتی است که پذیرش مرگ را با دریغ و درد، فراروی خود دارد. زیرا انسان، به عنوان موجودی اندیشمند، موجودی که مرگ را می‌شناسد، و برای حفظ وجود خویش از افتادن به دام

آن اجتناب می‌ورزد، سرانجام در آغوش آن، خاموشی می‌گیرد. انسانی که می‌تواند تب و تاب‌ها و هیجانات خود را فریاد بزند و احساسات خویش را به دیگران انتقال دهد، ناگهان بدل به ماده‌ای می‌شود، که حتی نمی‌توان نگاهی داشت و تماشایش کرد. ماده‌ای که باید آن را به خاک سپرد. از چنین دیدگاهی است که پروین به زندگی می‌نگرد و زندگی و مرگ شاهان و زورمداران را در نظر می‌آورد. که چگونه، روزی در اوج جلال و شکوه مادی بوده‌اند و روزی دیگر از آن کاخ‌های مجلل، جز ویرانه، چیزی باقی نمانده است.^۴

هدفی را که پروین از طرح یادواره‌ی عظمت‌ها، طلوع‌ها و سقوط‌ها مطرح می‌سازد، کوتاهی زندگی است. اکنون که چنین است، پس بهتر که این بُرهدی کوتاه از بودن را، از عشق به دیگر انسانها و بارور ساختن زندگی، سرشار سازیم.

۵- نقش زن در مناسبات فردی و اجتماعی

یکی دیگر از موضوعات قابل بررسی در شعر پروین، نقش زن در مناسبات فردی و اجتماعی اوست، در این زمینه، به بررسی محتوای دو مثنوی از او می‌پردازیم که چگونه با یافتن نمونه‌های عملی، جایگاه زن را در جامعه و خانواده، روشن کرده است. در نخستین مثنوی، بنام دو محضر، صحبت از زندگی یک قاضی است که مردی است فاسد و رشوه‌خوار، عنوان دو محضر، اشاره‌ای است به دو مکان، محیط کار قاضی و خانه‌ی او. آن یک به عنوان محیطی اجتماعی و همگانی و این یک به عنوان محیطی خصوصی و محدود.

روزی، قاضی کشمیر با حالتی خسته و خشمگین به خانه می‌آید و همچون گرگ
هار به همه چیز می‌پرد و مشت می‌زند:

هر کجا در دید، بر دیوار زد	بانگ بر دربان و خدمتکار زد
کودکان را راند با سیلی و مشت	گره را با چوب دستی خست و گشت

قاضی خشمگین، بار ملامت را متوجه همسرش می‌کند و زندگی خویش را از دست او، ویران شده می‌داند. تلاش‌های او برای به کف آوردن پول، از طریق خاصه

خرجی های بی ملاحظه ی همسرش، نقش بر آب شده است:

تو غنودی، من دویدم روز و شب
کاستم من، تو فزودی ای عجب
تا یتیم از یک به من بخشید نیم
تو خریدی گوهر و در یتیم
از پی یک راست، گفتم صد دروغ
ماست را من بُردم و مظلوم دوع

پروین، بدین وسیله، با نمونه پردازی خویش از رفتار قاضی، قاضیان روزگار را بر لبه ی رسوایی و بی عدالتی می کشاند. و اینکه چگونه مردی با سنگدلی و نادرستی او، با همه ی ادعاهای ریز و درشت، در انجام کاری که زن، بی هیچ ادعا، شبانه روز در حال انجام آن است، ناتوان و از هم گسیخته است. چنین تصویر پرمعنا و زندگی سازی از زن، نزد بسیاری از مدعیان قدرت و قانون، پنهان است. بدتر از همه اینکه، نظام جامعه ی انسانی، به اندازه ی لازم، به اهمیت نقش زن در زندگی خانوادگی و پیوند آن با زندگی اجتماعی، پی نبرده است. تکیه ی پروین بر نقش کارساز زن، به معنی مخالفت او با کار زن در خارج از محیط خانه نیست. باری، پس از همه ی منت نهادن ها از سوی قاضی، زن همچون موجودی عاقبت اندیش و عاقل، قاضی را از تصمیم گیری های غیر خردمندانه، مبنی بر خانه نشستن و ترک کار باز می دارد:

امشب از عقل و خرد بیگانه ای
گر نه مستی، بی گمان دیوانه ای
کودکان را پای بر سر می زنی
مشت بر طومار و دفتر می زنی
خود پسندیدن، وبال است و گزند
دیگران را کی پسندد خودپسند
من نمی گویم که کاری داشتم
یا چو تو بر دوش، باری داشتم

زن، برای آزمون گذاشتن نقش مرد خویش و ادعای او، چند روزی خانه را ترک می گوید تا قاضی، به اداره ی امور خانه بپردازد. پس از رفتن زن، قاضی ناگهان متوجه می شود که در خانه، شور و شری برپاست. خدمتکار و دربان با آشپز درگیر شده، او را کتک زده اند، به این دلیل که گویا، او را در حال دزدیدن اموال قاضی به دام انداخته اند. پرستار بچه ها شکایت می کند که دیگر توان شنیدن گریه های بیشتری از کودک شیرخوار را ندارد. ناظر، فراش، باغبان و کنیز هر یک به گونه ای در حضور قاضی، زبان به شکایت گشوده اند:

دید قاضی، خانه پرشور و شر است
محضر است اما دگرگون محضر است
کار قاضی جز خط و دفتر نبود
آشنا با این چنین محضر نبود
و سرانجام، هنگامی که قاضی، توان از دست داده، قیل و قال خانه را رها می‌کند
و در عمل، ادعای نابجای خویش را پس می‌گیرد، زن، به خانه باز می‌گردد. استدلال او
در این زمینه، خطاب به قاضی، خردمندانه و متواضعانه است:

تو به محضر داوری کردی هزار	لیک اندر خانه درماندی ز کار
گرچه ترساندی خلایق را بسی	از تو در خانه نمی‌ترسد کسی
تو بسی گفتی ز کار خویشتن	من نگفتم هیچ و دیدی کار من
من کنم صد شعله در یکدم خموش	گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر که بینی رشته‌ای دارد به دست	هر کجا راهی است رهپوئیش هست

پروین، در شعر دیگری بنام فرشته انس، با بیانی روشن و رو در رو، دریافت‌های
خویش را در مورد این تفکر غلط که زن از نظر عقلی، موجود ناقصی است ابراز می‌کند
و آن را باطل می‌شمارد. او زن را رکن خانه‌ی هستی می‌داند. به اعتقاد او، زن کشتی
زندگی است و مرد کشتی‌بان آن. هیچکدام بدون یکدیگر، کاری از پیش نخواهند بُرد. ه

۶- مخالفت با تظاهر و متظاهران

یکی دیگر از وجوه تفکر پروین، حمله‌ی تند و تیز او، علیه تظاهر و متظاهران
است.

زنگارهاست در دل آلودگان دهر

هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
چهره‌ی پروین در اشعاری از این دست، اشعاری که بیانگر ستم قاضی و
پارساست، بسیار دیگرگونه است. عناصری که در دستگاه ستم، خود از قدرتی اهریمنی
برخوردار هستند و یا اینکه با تکیه بر قوانین ضد مردمی، به چنین قدرتی مجهزند. این

همان پروین آرام و نصیحت‌گر نیست. پروینی است دردمند و خشمگین. خشمگین متین و مسلط بر خویش:

عوامت دست می‌بوسند و تو پابند سالوسی

خواصت شیر می‌خوانند و تو از گربه به ترسانی

شاید اگر پروین، همچون فرخی یزدی و یا میرزاده عشقی، بی‌پرده و با دادن آدرس‌های مشخص، به دستگاه فاسد حکومت رضا شاهی حمله می‌کرد، به همان سرنوشتی گرفتار می‌آمد که آنها آمدند. لیکن پروین چنین نکرد. شعرا او می‌توانند به گونه‌های مختلف، تعبیر یا دریافت شود. اما باید گفت که این گونه‌های مختلف آنچنان باز نیست که بتواند قاطعانه، حکومتیان را متقاعد کند که شعر مورد اشاره، علیه آنان گفته شده است:

دولت حگام ز غصب و ریاست

اشک یتیمانش، گه شب غذاست

پنجه‌ی آلوده‌ی ایشان‌گو است

آنکه به چشم من و تو پارساست

مردم این محکمه اهریمنند

آنکه سحر، حامی شرع است و دین

لاشه خوراند و به آلودگی

خون بسی پیر زنان خورده است

پروین، در شعر دیگری که گفتگوی دزد و قاضی است، به بسیاری از ناگفته‌ها و ننوشته‌ها در جامعه‌ی فاسد آن روز اشاره می‌کند. جامعه‌ای که دزد واقعی در مقام قاضی، آفتابه دزدها را به محاکمه می‌کشد. جامعه‌ای که قانون‌گزاران آن، سزاوار مجازاتند اما در پناه زور و قدرت، محرومان را به مجازات می‌کشانند.^۶

یکی زین سفره‌نان خشک برد، آن دیگری حلوا

قضاگویی نمیدانست رسم میزبانی را

در این بیت، او معترض است. اما اعتراض که در چهارچوب قضا و قدر قرار دارد.

به همین نیشخند کوچک بسنده می‌کند که روزگار را از رسم میزبانی بی‌اطلاع بداند. آنهم نه قطعاً بلکه احتمالاً. در این جا، تضاد طبقاتی، نه براساس تقسیم غیر عادلانه‌ی ثروت میان دو گروه اجتماعی و بر اساس نظام حاکم بر جامعه، بلکه به اراده‌ی روزگار صورت گرفته است. روزگاری که تنها از آئین مهمان‌نوازی بی‌اطلاع بوده است و بس.

در شعری دیگر، او به ازلی بودن مسائل اعتقاد دارد. گویی سرنوشت، جابرانه، آنچه را که می‌نویسد، سر آن ندارد تغییر دهد و یا به گونه‌ای تعدیل کند. گویی، زشت خوئی زشت خویان، خصلتی ابدی است، همانطور که نیک سیرتی و نیک سیرتان نیز با ابدیت پیوند خورده است. به عبارت دیگر، بدان عالم همیشه بدند و خوبان آن، همیشه خوب! به پات رشته فکندست روزگار و هنوز

نه آگهی تو که این رشته‌ی گرفتاریست
به گرگ مردمی آموزی و نمی‌دانی

که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی

غم مخور، می‌تابد امشب ماهتاب ای رنجبر
هر آنچه می‌کند ایام می‌کند با ما

به دست هیچکس ای دوست اختیاری نیست
تلخ بود آنچه به من نوشاندند
می‌تقدیر بیاید نوشید
چو بنگری، همه سر رشته‌ها به دست قضاست

ره‌گریز تقدیر آسمانی نیست
بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم
در آن دفتر که نقش مانوشتند
درین ره هر چه فرمودند کردیم
یکی زشت و یکی زیبا نوشتند

۷- تفکرات ضد تقدیری

همانطور که گفتیم، پروین اسیر دو تضاد مهم است. عینیت و ذهنیت، تجربه و القاء، بُعد عینی و تجربی تفکر او، بعدی است در ارتباط مستقیم با زندگی اجتماعی، مشکلات و دردهای مردم. در این بعد، پروین تفکراتی ضد تقدیری دارد. اما آنجا که مسأله‌ی فرهنگ القایی و تربیت اجتماعی او مطرح است، دیدگاهش تسلیم پذیرانه و منفعل است. اعتقاد او آن است که زندگی انسان، بازتاب رفتار و کردار اوست.

چرخ یکی دفتر کردارهاست پیشه مکن بیهده کردار را
در اینجا از تقسیم بندی های غیر عادلانه تقدیری، خبری نیست. هر چه هست
رفتار ماست. میان آنچه می کنیم و آنچه دریافت می داریم، ارتباط مستقیمی وجود
دارد.

دام تزویری که گستردیم بهر صید خلق
کرد مارا پایبند و خود شدیم آخر شکار
گاه تعارض اندیشه ی ضد تقدیری پروین، چنان شدید است که حتی به دفاع از
چرخ گردون می پردازد و آن را از داشتن هرگونه نقشی برکنار می داند.
گرگرانباریم، جرم چرخ چیست بارکردار بد خود می بریم
شعر زیر، اگر چه صحبت از «دهر» می کند که در شعر گذشتگان ما، آمیزه ای بوده
است از عمل انسان و بازتاب آن از سوی آسمانیان. اما اندیشه ی پروین، متوجه بازتاب
زمینی آن است. یعنی در مناسبات اجتماعی انسان ها.
دامن خلق خدای را چو بسوزی
آتش افتد به آستین و به دامن

هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز
خواسته بد نمی خرنند جز ارزان
او در شعر دیگری که خطاب به رنجبران و زحمتکشان است، نه تنها مسأله ی
بازتاب اعمال انسان را مطرح می سازد بلکه مستقیماً مردم محروم را به احقاق حقشان
دعوت می کند و حتی ابائی از تشویق آنها به خشونت نیز ندارد.

از حقوق پایمال خویشان کن پرسشی
چند می ترسی زهر خان و جنابای رنجبر
جمله آنان را که چون زالو مکنندت خون بریز
وندران خون دست و پائی خضاب ای رنجبر

شعر گفتگوی بزرگ و فرزند، در برابر هم قرار دادن اندیشه های تقدیری و ضد

تقدیری است. با این تفاوت و برخلاف انتظار که پدر، به عنوان یک نسل کهنسال، باید در شمار تقدیریان باشد، نیست، و پسر به عنوان یک نسل تازه فراز آمده که باید حامل اندیشه‌های ضد تقدیریان باشد، معرفی نمیشود. پسر، انسانی است که رنج‌ها را می‌بیند و با تمام وجود خویش متأثر می‌شود، اما ریشه‌ی آنها را نمی‌یابد و پدر که آگاه است و با تجربه، به کمکش می‌آید و برایش توضیح می‌دهد که گناه نابسامانی‌ها و فقر و در بدری‌ها، به گردن آئین ستمگرانه‌ای است که سایه‌ی خود را بر فضای جامعه، انداخته است.

پسر: آنچه که داریم زده‌ر، آرزوست

آنچه که بینیم زگردون جفاست

پدر: پیر جهان‌دیده بخندید، کاین

قصه‌ی زور است نه کار قضاست

پروین نه تنها علیه تقدیر و آئین تقدیریان بر می‌آشوبد و تسلیم‌پذیری را کنار می‌افکند، بلکه چرخ را نیز تازیانه کلام خود می‌کشد و گلایه‌های خویش را ناشی از فشار شرایط دشوار زندگی مطرح می‌سازد.

پایان سخن

چهره‌ی پروین، از خلال منشور هشتگانه‌ی موضوعی او، چهره‌ی شاعری است دردمند و مردم دوست. زندگی او و اندیشه‌اش، بازتاب تضادی است میان عینیت و ذهنیت. کلام او با وجود بهره‌گیری از بسیاری واژه‌های غریب و از حوزه‌ی استفاده خارج شده - حتی در ادبیات عصر مشروطیت و پس از آن - باز هم، شیرین و دوست داشتنی است. در آن نجابتی است که انسان را جذب می‌کند. بافت کلام، منسجم و محکم است، علاوه بر تفکرات بشر دوستانه که می‌تواند میان مردان و زنان، از شمول یکسانی برخوردار باشد، شعر او از عناصر ویژه‌ای تشکیل شده که بدین وسیله، راه به روحیه‌ی زنانه‌ی او می‌برند و بیانگر بخشی از زندگی او در خانه و آشپزخانه هستند. شعر پروین با وجود انتقاد به شرایط موجود در جامعه، از اشارات مستقیم و مرجع دار چشم می‌پوشد و تسلیم شعارهای داغ و لحظه‌ای نیست.

پانویس‌ها

- ۱ - گرکه اطفال تو بی شامند شبها باک نیست
خواجه تیهو می‌کند هر شب کباب ای رنجبر
در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
مردم آناندکز حکم و سیاست آگهند
کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
هرکه پوشد جامه‌ی نیکو، بزرگ و لایق اوست
رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
جامه‌ات شوخ است و رویت تیره‌رنگ از گرد و خاک
از تو می‌بایست کردن اجتناب ای رنجبر
هرچه بنویسند حگام اندرین محضر رواست
کس نخواهد خواستن زایشان حساب ای رنجبر
- ۲ - رعایت از تو ندیدیم تا شویم ایمن
نوازشی نشنیدیم، تاکه نازکنیم
خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم
بروی دشمن خود، در چگونه بازکنیم
حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما
حقیقت است چرا صحبت از مجازکنیم؟
- ۳ - حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
کار تباه‌کردی و گفתי تباه نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
یغماگرسست چون تو کسی، پادشاه نیست

۴ - از این کوچگه، کوچ بایست کردن

که کردست بر روی پل زندگانی
 دلیران گرفتند اقطار عالم
 به شمشیر هندی و تیغ یمانی
 از آن نامداران و گزیدن فرازان
 نشانی نمادست جز بی نشانی
 بسین تا چه کردست گردون گردان
 به جمشید و طهمورث باستانی
 گشوده دهان طاق کسری و گوید
 چه شد تاج و تخت انوشیروانی

۵ - زن نکوی، نه بانوی خانه تنهابود

طیب بود و پرستار و شحنه و دربان
 سمند عمر چو آغاز بد عنانی کرد
 همیش مرد و زمانیش زن گرفت عنان
 نه بانوست که خود را بزرگ می شمرد
 به گوشواره و طوق و به یاره مرجان
 چو آب و رنگ فضیلت به چهره نیست چه سود
 ز رنگ جامه ی زربفت و زیور رخشان

۶ - قاضی:

گفت : هان برگوی شغل خویشان
گفت هستم همچو قاضی راهزن
گفت آن زرها که بردستی کجاست
گفت در میان تلبیس شماست
گفت پیش کیست آن روشن نگین
گفت بیرون آر دست از آستین

دزد:

تو قلم بر حکم داور می‌بری
من ز دیوار و تو از در می‌بری
حد به گردن داری و حد می‌زنی
گر یکی باید زدن، صد می‌زنی
دست من بستی برای یک گلیم
خودگرفتی خانه از دست یتیم
من ببه راه خود ندیدم چاه را
تو بدیدی، کج نکردی راه را
دزد اگر شب، گرم یغما کردنت
دزدی حکام، روز روشن است

Call No. _____ Date _____

Acc. No. _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

دیباچه ملک الشعراء بهار

بسمه تعالی

در این روزها یکی از دوستان، گلدسته‌ای از آزه‌ار نوشکفته بدستم داد و مِنتی بر گردنم نهاد. دستم از آن رنگین گشت و دامنم مُشک آگین. بوی گلم چنان مَسّت کرد که دامنم از دست برفت.

این گلدسته روح نواز، عبارت بود از قصائد و قطعات شاعره شیرین زبان مُعاصر، خانم پروین اعتصامی، که بتازگی از طبع برآمده و نخستین بار مُباشِر طبع آن دیوان، حقیر را بمطالعه آن آشنا ساخت. ملاحظه چند صفحه از این دیوان و مشاهده سَبک مَتین و شیوه استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهاده و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آنرا خوانده، لذتی موفور بُردم.

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم، انجام مقصود را با نظر کنجکاوی در اجزاء کتاب نگریستم و یادداشتهائی آماده داشته، اینک بطور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی می‌رود.

این دیوان، ترکیبی است از دو سَبک و شیوه لفظی و معنوی، آمیخته با سَبکی مُستقل. و آن دو، یکی شیوه شعراء خراسان است، خاصه اُستاد ناصر

خُسرو - و دیگر شیوه شعراء عراق و فارس، بویژه شیخ مُصلِح الدّین سعدی، و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عُرفا است. و این جمله با سبک و أسلوب مُستقلّی (که خاصّ عصرِ امروزی و بیشتر پیرو تجسّم معانی و حقیقت جوئی است) ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است.

قصائد این دیوان، بوئی و لَمَحّهای از قصاید ناصر خُسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را فرا یاد می‌آورد بسیار است. و بالجمله در پند و اندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دُنیا از نظر فیلسوفِ عارف و تسلیتِ خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مُفاد «قُلْ مَتَاعُ الدّنْیا قَلیل» و «نَجیّ المَخْفَفون» دلِ خونینِ مردمِ دانا را سراسر تسلیتی است. در همین حال، راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان می‌کند و می‌گوید: در دریای شوریده زنده‌گی با کشتیِ علم و عزمِ راهنورد باید بود و در فضای اُمید و آرزو با پر و بالِ هنر پرواز باید کرد:

علم سرمایه‌مستی است، نه گنج زرومال روح باید که از این راه توانگر گردد
میتوان گفت در «قصاید» طرز گفتار طورِست و در «قطعات» طوری دیگر؛ زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز «سؤال و جواب» یا «مُناظره» بسته شده و گویا این شیوه از قدیم‌الایام خاص ادبیات شمال و غرب بوده و در آثار پهلوی ماقبل از اسلام هم «مُناظرات» دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر «مُناظرات» بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در «مُناظره» است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر «مُناظرات» نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجهی کرمانی گواه این معنی است.

در اینجا باز استقلالِ فکر خانم پروین روشن میشود - زیرا اگر تنها پای

بندِ تَتَبَع شده بود، چون «مُناظرات» بندرت از آساتید باقی مانده و بیشتر اُسلوب شُعرای خراسان در مَدِّ نظر بوده و کُتبِ چاپ شده از همان جنس بیشتر در دَسْتَرَس می‌باشد، بایستی این قسمت یعنی قطعاتِ «مُناظره» از این دیوان حذف می‌شد و از اصل بخیال گوینده نمی‌رسید. لکن پیداست که شاعرهٔ ما میراثِ قدیمِ نیاکانِ عراقی خود را در گنجینهٔ روحِ ذَخیره داشته و با وجودِ تأثیرِ مُطالعهٔ قصایدِ شاعرانِ خراسان یا «کَلّیات» شیخ شیراز، باز نُخبه و جَلِّ گفتارش در زمینهٔ عادات و رُسومِ زاد بومِ اصلی است.

معلوم نیست چرا شیوهٔ «مُناظره» که قدیمترین اُسلوبِ حُسنِ آداءِ مقصود و یکی از بزرگترین طُرُقِ سُخن‌گویی و اُستادی شُمال و غُربِ ایران بوده، تا این حدّ در زیر سَبکِ خُراسانی محکوم بزوال شده است که جُز قسمتِ کمی در کُتبِ خطّی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار آساتید، چیزی از آن بر جای نمانده است.

بالجمله، آنچه معلومست خانم پروین از رویِ فطرت و غریزهٔ خویش، بارِ دیگر این شیوهٔ پسندیده را در قطعاتِ جاویدِ خود احیاء کرده است. باری، از قرائتِ قصائدِ پروین لذّتی بُردم و دیگر بار نغماتِ دلفریبِ دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلالِ این نغمه‌های مُوزون و شورانگیز که پرده و نیم پردهٔ قدیم را فرا یاد می‌آورد، آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دلِ شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیاناتِ حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سَعی و عمل، اُمیدِ حیات، اغتنامِ وقت، کَسبِ کَمال و هُنر، هِمّت و اقدام، نیکبختی و فضیلت، رهنمائی می‌کند:

دیوانگی است قصّهٔ تقدیر و بخت نیست از بامِ سرنگون شدن و گفتنِ این قضاست
در آسمانِ عِلْم، عَمَلِ بَرترین پَر است در کشورِ وُجود، هُنرِ بهترین غناست

میجوی گرچه عزم تو زآندیشه برتر است میپوی گرچه راه تو در کام آزدهاست
خواننده در این قصائد، خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت
یک عالم مستقل در آمده باشد میبیند. طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات
سنائی، و استغنای حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی
عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بجای در خود نمائی و
جلوه گری است، و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات
مختلف را چنان در یک کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرکب ساخته
است که گوئی این اشعار همه در یکساعت گفته شده است. احساسات متضاد و
احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچوقت طرز و سبک خاص او را از
اختیارش بیرون نیاورده است:

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی آدمی را نبرد دیو به مهمائی
آزدهای طمع و گرگ طبیعت را گر بترسی، نتوانی که بترسانی
گر توانی، به دلی نوش و توانی ده که مبادا رسد آنروز که نتوانی
خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل مشتربهاست برای گهر کانی

خواننده همینکه خواست از خواندن «قصاید» خسته شود، بقسمت
«قطعات» که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خستگی نیست لطف بیان
و دقت معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد. گوینده ماهر،
خود را در این قسمت زیادتیر نشان میدهد، یا بقول مخفی زیادتیر پنهان میکند:

(در سخن مخفی شدم، چون رنگ و بو در برگ گل

هر که خواهد دید، گو آندر سخن بیند مرا)

از پنج شش غزل (که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده،
قصاید کوتاهش باید خواند) چون بگذریم، میرسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف

الوزن و قطعدهای زیبای دلپذیر و طرزهای گهنه و نو، که پروین زیادتیر استقلال و شخصیت خود را در آنها بکار برده، عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه، ماهرانه بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است.

خانم پروین در «قطعات» خود، مِهرِ مادری و لطافتِ روح خویش را از زبان طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و غمگسار است و گاه در آسرای زندگی با ملای روم و عطار و جامی سر همقدمی دارد:

مُرغکِ آندر بیضه چون گردد پدید	گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عاقبت کان حصنِ سخت ازهم شکست	عالمی بیند همه بالا و پست
گه پَرَد آزاد در کُهرها	گه چَمَد سَرمست در گلزارها

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه‌داری پرداخته است و افکار لطیف و پُر شور اوست که بصد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده آنرا تماشا کنند.

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید: چشم و مژگان، دام و دانه، مور و مار، سوزن و پیرهن، دیگ و تاوه، خاک و باد، مُرغ و ماهی، صیاد و مُرغ، شبنم، آبر و باران، کرباس و آلماس، کوه و کاه؛ بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان و معانی مانند امید و نومیدی و لطائف و بدایع دیگر... و عاقبت خواننده را در عالم «آلف لیله» و «کلیله و دمنه» و عوالم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال درونی و برونّی سیر میدهد و تسلیت می‌بخشد. - ما کیان، کبوتر، گنجشک، گربه دزد، روباهی که در کمین ما کیان است، جوجه‌های مرغ، کودک فقیر، عجزِ مسکین ناتوان، گل پژمرده، مرکبِ قسمتی از خیالات گوینده بوده و ما را در زیر غُرفه‌ای مینشانَد و با این اسباب و ابزارها بصد

رنگ آمیزی و افسونگری اندوهگین میکند و مُتفکّر میدارد، و بندرت میخنداند. دائماً در فکر است. بیشتر نگران وظائف مادری است. - وقتی که از این اندیشه‌ها خسته میشود، بیادِ لطفِ خدا میافتد. و قطعهُ «لُطفِ حق» را مردانه میسراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا میسازد، و در همان حال نیز از وظیفهُ مادری دست بر نمی‌دارد و باز هم مادری است نگران:

مادرِ موسی' چو موسی' را به نیل	در فیکند از گفته رَبّه جلیل
خود ز ساحل گرد با حسرت نگاه	گفت کِیای فرزندِ خردِ بی‌گناه
گر فراموشت کند لطفِ خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای
گر نیارد ایزدِ پاکت بیاد	آب، خاکت را دهد ناگه بَباد

نفس را مطابق تعبیر عرفا می‌شناسد. اهریمن را که روح آریائی با آن وجود دوزخی کینه دیرینه دارد، همه جا در کمینِ جانِ پاکِ آدمی میداند. مهر و عاطفت و اشفاق و علم و فضائلِ اخلاق را طریقه رستگاری دانسته و تشکیل خانواده مهربان و کودکان نورس و سعادتِ آرام و بی سر و صدا را نتیجه حیات می‌پندارد.

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیراتِ دیگران خالی نیست. ممکن است تتبعِ خانم پروین با حافظه قوی و ادراکِ پاکِ او بر مآخذ و مصدرِ فلان تعبیر یا تشبیه آگاه نباشد. لکن هر چه هست، نتیجه از خود اوست. فی‌المثل، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است:

(تقصیر ز دل بود و گناه از دیده آه از دل و صد هزار آه از دیده)

و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده:

(ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند، دل کند یاد)

نخواستہ است از سر این مضمون در گذرد و قطعهُ «دیده و دل» را ساخته اما

تمامتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است:

تُرا تا آسمان، صاحب نظر کرد	مَرا مَفْتون و مست و بی خَبر کرد
شما را قصّه، دیگرگون نوشتند	حسابِ کارِ ما با خون نوشتند
هر آن گوهر که مُژگان تو میسفت	نَهان با من هزاران قصّه میگفت
مَرا شمشیر زد گیتی، تُرا مُشت	تُرا رنجور کرد، اَمّا مَرا کُشت
اگر سنگی ز کویِ دلبر آمد	تُرا بر پای و ما را بر سر آمد
بُتی گر تیر ز ابروی کمان زد	تُرا بر جامه و ما را بجان زد
تُرا یک سوز و ما را سوختنهاست	تُرا یک نکته و ما را سُختنهاست

خانم پروین در حَجَرِ تربیتِ پدرِ دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام‌الملک)، پرورش یافته، فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در تهران در مدرسهٔ امریکائی دختران تحصیل کرده و دورهٔ آنرا پایان رسانیده است.

در این مُدّتِ اشتغال، ساختن دیوانی با این زیباییها و با این آب و رنگِ دلفریب، خاصّه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایائی که شَمّه‌ای از آن گوشزد گردید، کارِ مَرَدانِ فارغبال نیست - تا چه رسد به مُخدره‌ای که کمتر از درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغلِ خانوادگی بسیار نیز داشته است.

در ایران که کانِ سُخن و فرهنگ است، اگر شاعرانی از جنسِ مَرَد پیدا شده‌اند که مایهٔ حیرت‌اند، جای تعجب نیست. اَمّا تا کنون شاعری از جنسِ زن که دارای قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طَیّ مُقَدّماتِ تَتَبّع و تحقیق، اشعاری چنین نغز و نیکو بسراید، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایستهٔ هزاران تمجید و تحسین است.

خانم پروین بتمام شرایطِ شاعری عمل کرده است. اگر آحیانا، بقول نظامی عروضی، دوازده هزار بیت از آساتید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثالِ مُتَقَدِّمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست.

هرگاه تنها غزلِ «سَفَرِ آشک» از این شاعره شیرین زبان باقی مانده بود، کافی بود که وی را دربارگاه شعر و ادبیات حقیقی جایگاهی عالی و آرجمند بخشید؛ تا چه رسد به «لُطْفِ حق»، «کعبه دل»، «گوهر آشک»، «روح آزاد»، «دیده و دل»، «دریای نور»، «گوهر و سنگ»، «حدیثِ مهر»، «ذره»، «جولای خدا»، «نغمه صبح»، و سایر قطعات که همه از او و هر یک بُرهانِ آشکارِ بلاغت و سخندانی اوست.

شاید خواننده شوریده سَری از ما بپرسد: - پس این دیوان درباره عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ - آری نباید این معنی را از یاد بُرد. زیرا هر چند شاعره مَسْتُوره را عِزَّتِ نَفْس و دورباشِ عِصْمَت و عِفافِ رخصت نداده است که یک قدم در این راه بردارد، اما باز چون نیک بنگری، صحیفه‌ای از عشق تُهی نمانده است: لکن نه آن عشقی که در مکتبِ لیلی و مجنون درس میدادند - عشقی که جورِ یار، زردیِ رُخسار، جَفای رقیب، سوز و گدازِ فراق و هزاران افسانه دیگر جزو لاینفکِ آن میبود، عشقی که اتفاقاً امروز مفهومِ حقیقی خود را از کف داده و جزُ الفاظی چند بر زبانِ مقلدانِ مکتبِ قدیم از آن بَر جای نیست. چنین عشق و طریقه مُبتذل، در این دیوان نمیتوانست بوجود آید، زیرا با حقیقت‌گوئی مُخالف و با شخصیت‌گوینده نیز مُغایر بود.

از این معنی که بگذریم، میرسیم به عشق واقعی: آن عشقی که شعرای بزرگ بدان سَرِ نیاز فرود آورده‌اند، عشقی که بحقایق و معنویات و معقولات

وابسته است، عِشقی که بنیانِ آفرینشِ انسان بر آن نهاده شده. چنین عِشقی، همان قسم که گفتیم، اساسِ این دیوان است.

هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اُسلوبی لطیف پیوراند و حقیقت عِشق را مانند میوه پاک مُنزهی که از الیافِ حُسن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته باشند، با صفای آئیر و رَخشندگی نور و جاشنی روح بر سر بازار سُخن رواج دهد.

در خاتمه، سُخن شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده، توفیق گوینده‌اش را از پروردگار سُخن خواستارم.

Call No. _____

Acc. No. _____

Date _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

۱

مسطها

Call No. _____

Acc. No. _____

Date _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

ای گربه

ای گربه، تُو را چه شده که ناگاه
بس روز گذشت و هفته و ماه
جای تو شبانگه و سحرگاه
در راه تو کنند آسمان چاه
رفتی و نیامدی دگر بار
معلوم نشد که چون شد این کار
در دامن من تَهیست بسیار
کار تو زمانه کرد دُشوار
پیدا نه به خانه‌ای نه بر بام.

ای گم‌شده عزیز، دانی
بُرد آنکه تُو را به میهمانی
بنواخت تو را به مهربانی
میگویمت این سُخن نهانی
کز یاد نمی‌شوی فراموش
دستیت کشید بر سر و گوش
بنشانند تو را دَمی در آغوش
در خانه ما ز آفتِ موش
نه پخته بجای ماند و نه خام.

آن پنجه تَبز در شبِ تار
گشته است به حیل‌های گرفتار
اُفتد گذرت بسوی انبار
در دیگی طمع، سَرت دگر بار
کردست گهی شِکار ماهی
در چَنگِ تُو مرغِ صبحگاهی
بانو دَهدت هر آنچه خواهی
آلود به روغن و سیاهی
چونی به زمانِ خواب و آرام.

آنروز تو داشتی سه فرزند
از خنده صبحگاه خوشتر
خفتند نژند^۱ روز کی چند
در دامن گربه‌های دیگر
فرزند ز مادرست خرسند
بیگانه کجا و مهر مادر
چون عهد شد و شکست پیوند
گشتند بسان دوک لاغر
مُردند و برون شدند زین دام.

از بازی خویش یاد داری
بر بام، شبی که بود مهتاب
گشتی چو ز دست من فراری
افتاد و شکست کوزه آب
ژولید،^۲ چو آب گشت جاری
آن موی به از سمور و سنجاب
زان آشتی و ستیزه کاری
ماندی تو ز شبروی، من از خواب
با آن همه تُوسنی^۳ شدی رام.

آنجا که طبیب شد بداندیش
افزوده شود بیه دردمندی
این مار همیشه میزند نیش
زَنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بسیست در پَس و پیش
بیغوله و پستی و بلندی
با حمله قضا نرانی از خویش
با حیلِ ره فلک نیندی
یغما گر زندگی است آیام.

۱. نژند: غمگین
۲. ژولیده: پژمرده شد.
۳. تُوسنی: سرکشی

آشیان ویران

از ساحت پاک آشیانی
در فکرتِ توشی و توانی
رفت از چَمَنی به بوستانی
تا خُفت ز خستگیِ زمانی
تیری بجهید از کمانی
گردید نژند خاطری شاد

مُرغی بِپَرید سوی گُلزار
اُفتاد بَسی و جَسَت بسیار
بر هر گُل و میوه سود منقار
یغماگرِ دَهر گشت بیدار
چون برقِ جَهان ز اَبرِ آزار

چون بال و پرش تَپید در خون
اُفتاد زگیر و دارِ گَرَدون
از پَر سرِ خویش کرد بیرون
دانست که نیست دشت و هامون
شد چهره زنگی دگرگون
مانا که دل از تَپیدن اُفتاد

از یاد بَرون شدش پَریدن
نومید ز آشیان رسیدن
نالید ز دردِ سِر کشیدن
شایسته فارغ آرمیدن
در دیده نماند تاب دیدن

مجروح ز رنجِ زنگی رست
آن بال و پَر لطیف بشکست
صیاد سیه دل از کَمین جَسَت
در پهلوی آن فِتاده بِنشست
بنهاد به پُشتواره^۱ و بَسَت
وان صید بدستِ کود کان داد

از قلب بُریده گشت شَریان
وان سینه خُرد خَسَت پیکان
تا صیدِ ضعیف گشت بیجان
آلوده به خونِ مُرغ دامان
آمد سوی خانه شامگاهان

چون صبح دمید، مرغکی خُرد
چون دانه نیافت، خونِ دل خورد
شاهمینِ حوادثش فرو بُرد
دور فلکش به هیچ نَشمرد
نادیده سپهر زندگی، مُرد
رفت آن هوس و اُمید بر باد
اُفتاد ز آشیانه در جَر
تقدیر، پَرش بکند دیگر
نشنید حدیثِ مِهرِ مادر
نفکند کسیش سایه بَر سر
پرواز نکرده، سوختش پَر

آمد شب و تیره گشت لاله
کوشید فسونگرِ زمانه
طفلان به خیال آب و دانه
از بامکِ آن بُلند خانه
یکباره برفت از میانه
وان رفته نیامد از سفر باز
کاز پرده برون نیفتد این راز
خُفتند و نخاست دیگر آواز
کس روزِ عَمَل نکرد پرواز
آن شادی و شوق و نَعمت و ناز
زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مَسکنِ خُردِ پاکِ ایمن
اُفتادِ گلش زِ سقف و روزن
آرامگهی نَه بَهرِ خُفتن
بَر باد شد آن بنای روشن
از گَرْدشِ روزگارِ توسَن
خالی و خَراب ماند فَرجام
خار و خَسکَش بریخت از بام
بامی نَه برای سِیر و آرام
نابود شد آن نشانه و نام
وَر بَدسریِ سپهر و اجرام
دیگر نشد آن خرابی آباد

شُد ساقیِ چرخِ پیر خُرسند
دَسَتی سرِ راه دامی افکند
جمعیتِ ایمنی پراکند
با تیشه ظُلم ریشه‌ای کند
پُر دید زِ خون چو ساغری را
پیچاند به رشته‌ای سَری را
شیرازه درید دفتری را
بَر بَسَست زِ فتنه‌ای دَری را

خون ریخت به کامِ کودکی چند برچید بَساطِ مادری را
فرزند مگر نداشت صِیّاد؟

ای مرغک

ای مرغک خُرد، ز آشیانه
تا کی حرکاتِ کودکانه؟
رام تو نمی‌شود زمانه
مَندیش که دام هست یا نه
شو روز به فکر آب و دانه
از لانه برون مَحسب زنه‌ها!

این لانه ایمنی که داری
کردند هزار استواری
دادند به اوستاد کاری
تا عُمَر تو با خوشی گذاری
یک روز، تو هم پدید آری
گه دایه شوی، گهی پرستار

این خانه پاک، پیش از این بود
کرده به گِلِ آشیانه آندود
بکرنگی چه در زیانِ چه در سود
آرامگه دو مُرغِ خُرسند
یکدل شده از دو عَهْد و پیوند
هم رنجبر و هم آرزومند

از گِردش روز گازِ خشنود
 آن یک، پدرِ هزار مقصود
 آورده پدید بیضه‌ای چند
 وین مادرِ بس نهفته فرزند
 بس رنج کشید و خورد تیمار
 گاهی نگران به بام و روزن
 روزی پیرید سوی گلشن
 در فکرت قوت زندگانی
 خاشاک بسی ز کوی و برزن
 آورد برای سایبانی
 یک چند به لانه کرد مسکن
 آموخت حدیث مهربانی
 آنقدر پَرش بریخت از تن
 تا رازِ نهفته شد پدیدار
 آن بیضه بهم شکست و مادر
 در دامنِ میهر پروراندت
 چون دید تُرا ضعیف و بی پر
 زیر پرِ خویشتن نشانددت
 بس رفت بکوه و دشت و کُهرسر
 تا دانه و میوه‌ای رسانددت
 چون گشت هوای دهر خوشتر
 بر بامکِ آشیانه خوانددت
 بسیار پیرید تا که آخر
 از شاخه به شاخه‌ای پرانددت
 آموخت بسیت رسم و رفتار
 داد آگهیّت چنانکه دانی
 از زحمتِ حبس و فتنه دامن
 آموخت همی که تا توانی
 بیگاهِ مَهر به برزن و بام
 هنگامِ بهارِ زندگانی
 سرمست براغ و باغ مَخرام
 کوشید بسی که در نمانی
 روزِ عمل و زمانِ آرام
 بُرد اینهمه رنج رایگانی
 چون تَجربه یافتی سرانجام
 رفت و بتو وا گذاشت این کار.

نغمهٔ صبح

صبح آمد و مُرغِ صُبْحگاهی
خفّاش بِرِفَتِ با سیاهی
در چشمه، بشوقِ جَسْتِ ماهی
شُد وقتِ رَحیل^۱ و مَرَدِ راهی

هر مَسْت که بود، هوشیار است

کردید چمن، زُمَرَدین رنگ
خوابید ز خستگی، شباهنگ
بشکست و پَرید صیدِ دلتنگ
بر پاش رسید ناگهان سنگ
کنند ز باغ، خار و خَس را
دزدید چو دیو شب، نفس را
هنگامِ سَحَر، دَرِ قفس را
بَر سَر نرسانده این هَوس را

این عاداتِ دُورِ روزگار است

از جیلوه گری، خورِ جهانتاب
از باغ و چمن، پرید مهتاب
جوشید ز سنگ، چشمهٔ آب
مَخمور فتاد و ماند در خواب
آراست بَساطِ آسمانی
بُگریخت ستارهٔ یَمانی
رَخشنده چو آبِ زندگانی
و آن مَسْتِ شرابِ آرغوانی

مَسْتی شُد و نُوبتِ خُمار است

ای مرغِکِ رام گشته در دام
پَر میزن و در سپهرِ بیخرام
بَس چون تو، پَرندگانِ گمنام
برخیز که دام را گُستند
کز پَر شکنِ تو، پَر شکستند
جُستند رَهِ خلاص و جَستند

با کوشش و سعیِ خود، سرانجام
در گوشهٔ عافیت نشستند
کوشنده همیشه رستگار است

همسایهٔ باغ و بوستان باش
تا چند کناره میگزینی
چون چهرهٔ صبح، شادمان باش
تا چند مَلول مینشینی
هم صحبتِ مُرغ صبحِ خوان باش
تا چند نرُندی و حزینی
چالاک و دلیر و کاردان باش
در وقتِ حَصَاد^۱ و خوشه چینی
آسایش کارگر ز کار است

آنگونه بپر، که پَر نریزی
در دامنِ روزگار، سنگ است
بسیار مکن بُلند خیزی
کافتادنِ نیک نام، ننگ است
گر صلح کنی و گر ستیزی
این نقش و نگار، ریو و رنگ است
گر سر بنهی و گر گریزی
شاهین سپهر، تیز چنگ است
صیَادِ زَمَانِه، جانشکار است

بر شاخهٔ سُرخ گُل، مکن جای
کان حاصلِ رنجِ باغبان است
مِنقارِ ز برگِ گُل، مَیَارِی
گُل، زیورِ چهرِ بوستان است
در ناروَن، آشیانه مَنمَای
بَر گش مَشکن، که سایبان است
از بامکِ پَسِت، دانه مَرَبَای
کان دانه برای ماکیان است
او طائرِ بَسْتِه در حِصار است

از میوهٔ باغ، چشم بَر بَنند
خوش نیست درختِ میوه بی بار
با روزی خویش، باش خُرسند
راهی که نَه راهِ تُسِت، مَسپار
آنجا که پَر است و حَلَقَه و بَنند
دامِ سِیَم است، پای مَگذار

۱. حَصَاد: درو، خرمن برداشتن.

فَرَض است نیازموده را پند و آگاه نمودنش ز آسرار
یغماگر و دزد، بی شمار است

آذوقه خویش، کُن فراهم
گه دانه بُود زیاد و گه کم
بی گِل، نشد آشیانه محکم
آندود نکرده‌ای و ترسم
زان میوه که خُشک کرده دهقان
همواره فلک ننگشته یکسان
بی پایه، بجا نماند بُنیان
ویرانه شود ز برف و باران
جاوید نه موسم بهار است

در لانه دیگران مَنه گام
بی رنج، کسی نیافت آرام
زشت است ز خَلق خواستن وام
از دَسْت مَدَه، بفکرتِ خام
خاشاک بَبِر، بساز لانه
بی سعی، نخورد مُرغ دانه
تا هست ذخیره‌ای بِخانه
اَمْنِیت مُلکِ آشیانه
این پایه خُرد، استوار است

خوش صُبحدمی، اگر توانی
چون در رَه دور، دیرمانی
گَر رَسَم و رَه فرار دانی
این نُکته، چو درسِ زندگانی
بَر دامنِ مَرغزار بنشین
بال و پر تو، کُنند خونین
چون فتنه رسد، تو رخت برچین
آویزه گوش کن، که پروین
در دوستی تو پایدار است.

یاد یاران.

ای جسمِ سیاهِ مومیائی کو آنهمه عجب و خود نمائی
با حالِ سُکوت و بُهت، چونی درِ عالمِ انزوا چیرائی
آژنگ، زِ رُخ نمیکنی دور ز ابروی، گیره نمیگشائی
معلوم نشد به فکر و پُرسش این راز که شاه یا گدائی
گرگُمره و آزمند بودی امروز چه شد که پارسائی
با ما و نه در میانِ مائی

وقتی زِ غرور و شوق و شادی پا بر سرِ چرخ می‌نهادی
بودی چو پرنده گان، سبکروح در گُلشن و کوهسار و وادی
آن روز، چه رَسَم و راه بودت امروز، نه سُفله‌ای، نه رادی
پیکانِ قضا بِسرِ خَلیدت چون شد که ز پا نیوفتادی
صد قرن گذشته و تو تنها در گوشه دُخمه ایستادی
گوئی که زِ سنگِ خاره زادی

کردی ز کُدام جام می نوش کاین گونه شُدی نژند و مدهوش
بَر رَهگذرِ که، دوختی چَشم ایام، تُرا چه گُفت در گوش
بَندِ تو، که بَر گُشود از پای بارِ تو، کیه بَر گرفت از دوش
در عالمِ نیستی، چه دیدی کاینسان مُتَحیرِی و خاموش
دَسْتِ چه کسی، بَدست بودت از بهرِ که، باز کردی آغوش
دیری است که گشته‌ای فراموش

شاید که سمندِ مِهر راندی
آفت زده حُودثی را
از دامن غرقه‌ای گرفتی
هر قصه که گفتنی است، گفتی
پهلوی شکستگان نِشستی
فرجام، چرا ز کار ماندی
نانی به گرسنه‌ای رساندی
از ورطه عَجَز و رهاندی
تا دامن ساحلش کِشاندی
هر نامه که خواندنیست، خواندی
از پای فتاده را نِشانندی
فرجام، چرا ز کار ماندی

گوئی به تو داده‌اند سو گند
این دست که گشته است پَر چین
کَر دست هزار مُشکل آسان
بنموده به گُم‌رهی، رَه راست
شاید که به بَزمگاهِ فرعون
کو دولتِ آن جهان خُداوند
کاین راز، نِهان کُنی به لبخند
بودست چو شاخه‌ای برومند
بَسست هزار عَهْد و پیوند
بُگشوده ز پای بَنده‌ای، بَند
بگرفته و داده ساغری چند
کو دولتِ آن جهان خُداوند

زان دم که تو خُفته‌ای درین غار
بَس پاک دِلان و نیک کاران
بَس جَنگ، به آشتی بَدَل شد
بَس رَنگ که پاک شد به صیقل
بَس باز و تَدور را تَبه کرد
ای یار، سُخنِ بگوی با یار
گَر دنده سِپهر، گشته بسیار
آلوده شدند و زِشتِ کردار
بَس صلح و صفا که گشت پیکار
بَس آینه را گرفت زَنگار
شاهینِ عَدَم، بچَنگ و مِبقار
ای یار، سُخنِ بگوی با یار

ای مُرده و کَرده زِندگانی
بَس پادشهان و سَر فَرّازان
بَس رَمز زِ دفتر سُلیمان
بُگذشت چِه قرنِها، چِه ایتام
ای زنده مُرده، هیچ دانی
بُردند بخاک، حُکمرانی
خواندند به دیو، رایگانی
گَه با غَم و گَه بِشادمانی

بَس کاخِ بُلند پایه، شُد پَسْت اَمّا تو بِجای، همچنانی
 شَدّادِ نماند در شُماری بر قلعهٔ مَرگ، مرزبانی
 نَمرود و بُلند بُرجِ بابل با کارِ قضا نکرَد کاری
 ماناکه تُرا دلی پریشان شُد خاک و بِرفت با غُبّاری
 در راه تو، اوفتاده سنگی در سینه تپیده روزگاری
 دزدیده، به چهرهٔ سیاهت در پای تو، در شکسته خاری
 غلتیده سرشک انتظاری در رهگذر عزیز یاری

شاید که ترا به روی زانو جا داشته کودکی سخنگو
 روزیش کشیده‌ای به دامن گاهیش نشانده‌ای به پهلوی
 گه گریه و گاه خنده کرده بوسیده گهت سر و گهی رو
 یکبار، نهاده دل به بازی یک لحظه، ترا گرفته بازو
 گامی زده با تو کودکانه پرسیده ز شهر و برج و بارو
 در پای تو، هیچ مانده نیرو

گرد از رخ جان پاک رُفتی وین نکته ز غافلان نهفتی
 اندرز گذشتگان شنیدی حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
 از فتنه و گیرو دار، طاقی با عبرت و بیم و بهت، جُفتی
 داد و ستد زمانه چون بود؟ ای دوست! چه دادی و گرفتگی؟
 اینجا اثری ز رفتگان نیست چون شد که تو ماندی و نرفتگی
 چشم تو نگاه کرد و خفتی.

۲

مثنوی ها

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

گره‌گشای

پیرمردی، مفلس و بگشته بخت
هم پسر، هم دخترش بیمار بود
این دوا می‌خواستی، آن یک پزشک
این، عسل می‌خواست، آن یک شوربا
روزها می‌رفت بر بازار و کوی
دست بر هر خودپرستی می‌گشود
هر امیری را، روان می‌شد زپی
شب، به سوی خانه می‌آمد زبون
روز، سائل بود و شب بیمار دار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم
از دری می‌رفت حیران بر دری
ناشمرده، برزن و کوئی نماند
درهمی در دست و در دامن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام
روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم بلای فقر و هم تیمار بود
این، غذایش آه بودی، آن سرشک
این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
نان طلب می‌کرد و می‌برد آبروی
تا پیشیزی بر پیشیزی می‌فزود
تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
قالب از نیرو تهی، دل پر زخون
روز از مردم، شب از خود شرمسار
کس ندادش نه پیشیز و نه درم
رهنورد، اما نه پائی، نه سری
دیگرش پای تکاپوئی نماند
ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
گندمش بخشید دهقان یک دو جام

زد گره در دامن آن گندم، فقیر
 گرتو پیش آری به فضل خویش دست
 چون کنم؟ یارب، در این فصل شتا^۱
 می خرید این گندم ار یکجای کس
 آن عدس، در شوربا می ریختم
 درد اگر باشد یکی، دارو یکی است
 بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل
 این دعا می کرد و می پیمود راه
 دید گفتارش فساد انگیزه
 بانگ برزد: کای خدای دادگر
 سالها نرد خدائی باختی
 این چه کار است؟ ای خدای شهر و ده
 چون نمی بیند، چو تو بیننده‌ای
 تا که بر دست تو دادم کار را
 هر چه در غربال دیدی، بیختی
 من ترا کی گفتم، ای یار عزیز
 ابلهی کردم که گفتم، ای خدای
 آن گره را چون نیارستی گشود
 من خداوندی ندیدم زین نمط^۲
 الغرض، برگشت مسکین دردناک

شد روان و گفت: کای حی قدیر
 برگشائی هر گره کایام بست
 من علیل و کود کانم ناشتا
 هم عسل زان می خریدم، هم عدس
 وان عسل، با آب می آمیختم
 جان فدای آنکه درد او یکی است
 این گره را نیز بگشا، ای جلیل
 ناگه افتادش به پیش پا، نگاه
 وان گره بگشوده، گندم ریخته
 چون تو دانائی، نمی دانی مگر
 این گره را زان گره نشناختی
 فرقها بود این گره را زان گره
 کاین گره را برگشاید، بنده‌ای
 ناشتا بگذاشتی بیمار را
 هم عسل، هم شوربا را ریختی
 کاین گره بگشای و گندم را بریز؟
 گر توانی این گره را برگشای
 این گره بگشودنت، دیگر چه بود؟
 یک گره بگشودی و آنهم غلط-
 تا مگر برچیند آن گندم ز خاک

۱. شتا: زمستان.
 ۲. نمط: طرز، روش.

چون برای جستجو خم کرد سر
سجده کرد و گفت: کای ربّ و دود
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
تو بسی زانديشه برتر بوده‌ای
زان به تاریکی گذاری بنده را
تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هر که مسکین و پریشان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست
زان به درها بُردی این درویش را
اندرین پستی، قضایم زان فکند
من به مردم داشتم روی نیاز
من بسی دیدم خداوندان مال
بر در دُونان، چو افتادم زیبای
گندمم را ریختی، تا زر دهی
در تو پروین، نیست فکر و عقل و هوش

دید افتاده یکی همیان زر
من چه دانستم ترا حکمت چه بود؟
هر که را فقری دهی، آن دولتی است
هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای
تا ببینند آن رخ تابنده را
تا که با لطف تو، پیوندم زنند
هم، سرانجامش تو گردیدی طبیب
خود نمی‌دانست و مهمان تو بود
تا ترا دانم پناه بیکسان
تا بداند، کانچه دارد ز آن تست
تا که بشناسد خدای خویش را
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
گرچه روز و شب، در حق بود باز
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال
هم تو دستم را گرفتی، ای خدای
رشته‌ام بردی، که تا گوهر دهی
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش.

نا آزموده

قاضی بغداد، شد بیمار سخت
 هفته‌ها در دام تب، چون صید ماند
 مدّعی، دیگر نیامد بر درش
 دادخواه و مردم بیدادگر
 آن دکان عجب شد بی‌مشتري
 مدّتی، قاضی ز کسب و کار ماند
 کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای
 نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود
 از کسی، دیگر نیامد پیشکش
 مانده بود از گردش دوران، عقیم
 بر نمی‌آورد بزّاز دغل
 زر، دگر ننهاده مرد کم فروش
 چون همی نیروش کم شد، ضعف بیش
 گفت: دکان مرا ایّام بست
 تو به مسند برنشیش جای پدر
 هر چه باشد، باز نامش مسند است
 گر بدانی راه و رسم کار را
 سالها اندر دبستان بوده‌ای
 آگهی، از حکم و از فتوای من
 کار دیوانخانه، می‌دانی که چیست

از عدالتخانه بیرون برد رخت
 محضرش، خالی ز عمرو و زید ماند
 ماند گرد آلود، مهر و دفترش
 هردو، رو کردند بر جای دگر
 دیگری برداشت کار داوری
 آن متاع زرق، بی‌بازار ماند
 برّه‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
 صحبتی از بدره‌های زر نبود
 حرف برخاست، صلح و کشمکش
 از میان قیّم، دعوی طفل یتیم
 طاقه‌ی کشمیری، از زیر بغل
 زیر مسند، تا شود قاضی خموش
 عاقبت روزی پسر را خواند پیش
 دیگرم کاری نمی‌آید ز دست
 هر چه من بردم، تو بعد از من ببر
 گر زیانش ده بُود، سودش صد است
 گرم خواهی کرد این بازار را
 بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
 از سخنها و اشارت‌های من
 وانکه می‌بایست بارش برد، کیست؟

تو بسی در محضر من مانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من
حق بر آنکس ده که می‌دانی غنی است
حرف ظالم، هر چه گوید می‌پذیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل
در رواج کار خود، چون من بکوش
گفت: آری، داوری نیکو کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست
گفت: چون رفتم به محضر صبحگاه
کرد نفرین بر کسان که خدای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
روغنم بردند و خرمن سوختند
گر که این محضر برای داوری است
گفتم: این فکر محال از سر بینه
گفت: دیناری مرا در کار نیست
من همی گفتم: بده، او گفت: نی
چون درستی کرد با من، کشتمش
گر تو می‌بودی به محضر، جای من
چونکه زر می‌خواستی و زر نداشت
خیره‌سر می‌خواندی و دیوانه‌اش
تو، به پنبه می‌بری سر، ای پدر
آنچنان کردم که تو می‌خواستی

هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
ای پسر، دامی بینه چون دام من!
گر سراپا حق بود مفلس، دنی است
هر چه از مظلوم می‌خواهی بگیر
گر سند خواهند، باید کرد جعل
هر که را پر شیرتر بینی، بدوش!
خدمت هر کس به قدر او کنم
شامگه برگشت، خون آلوده دست
روستائی زاده‌ای آمد ز راه
که شبانگه ریختند در سرای
کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد
بره‌ام کشتند و بز بفروختند
دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است
داوری گر نیک خواهی، زر بده
گفتمش: کمتر ز صد دینار نیست
او همی رفت و منش رفتم ز پی
قصه کوتاه گشت، رو درهم مکش
همچو من، کوتاه نمی‌کردی سخن
گفته‌های او اثر دیگر نداشت
می‌فرستادی به زندانخانه‌اش
من به تیغ این کار کردم مختصر
راستی این بود و گفتم راستی!

ز رشناسان چون خدا نشناختند

سنگشان هر جا که رفت انداختند.

شکنج روح

به زندان تاریک، در بند سخت
 که: شب گشت و راه نظر بسته شد
 زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ
 سرانجام کردار بد، نیک نیست
 چنین است فرجام خون ریختن
 در آن لحظه، دیگر نمی‌دید چشم
 نبخشودم، از من چو زنه‌ار خواست
 پشیمانم از کرده، اما چه سود
 اگر دیده لختی گراید به خواب
 شب، این وحشت و درد و کابوس و رنج
 چرا خیرگی با جهان می‌کنم؟
 نخستین دم، از کرده‌ی پست من
 مرا باز گشت، اول کار مشقت
 من آن تیغ آلوده، کردم به خاک

به خود گفت زندانی‌ئی تیره بخت
 به رویم دگر باره، در بسته شد
 فضا و دل و فرصت و کار، تنگ
 جز این سهمگین جای تاریک نیست
 رسد فتنه، از فتنه انگیزختن
 به جز خون نبودی به چشمم، زخشم
 نبخشاید از چرخ بر من، رواست
 چو آتش برافروختم، داد و دود
 گهی دار بینم، زمانی طناب
 سحرگاه، آن آتش و آن شکنج
 حدیث عیان را نهان می‌کنم؟
 خبر داد خونین شده دست من
 همی‌گفت هر قطره‌ی خون، که کشت
 پدیندار کردش خداوند پاک

نهفتم من و، ایزدش باز یافت
همانا که ما را در آن تنگنای
نه بر خیره، گردون تباهی کند
کسانی که بر ما گواهی دهند
پی کیفر روزگارم ببرند
ببندند این چشم بی‌باک را
بدین دست، دژخیم پیشم کشد
به دست قضا، دست بندم زنند
بدانم، در آن جایگاه بلند
به جز پستی، از آن بلندی نژاد
بد من که اکنون شریک من است
به هرجا نهم پا، درین تیره جای
ز وحشت بگردانم ار سر دمی
شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت
چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش
نشستم به هر سوی، با من نشست
چو راه اوفتادم، به راه اوفتاد
در بسته را از کجا کرد باز؟
سرانجام این کار دشوار چیست؟
نگاهش، هزارم سخن گفت دوش

چو من بافتم دام، او نیز بافت
در آن لحظه می‌دید چشم خدای
سیاهی چو بیند، سیاهی کند
سزای تباهی، تباهی دهند
بدین پای، تا پای دارم ببرند
که آلوده کرد این دل پاک را
به نزدیکی دست خویشم کشد
کشند و به جایی بلندم زنند
که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
کسی را چنین سر بلندی مباد
پس از مرگ هم، مرده‌ریگ^۱ من است
فتاده‌ست آن کشته‌ام پیش پای
ز دنبالم آهسته آید همی
مرا ناگهان از گریبان گرفت
عیان بود آن زخم برگردنش
اشارت همی کرد با چشم و دست
چو باز ایستادم، به جای ایستاد
چو رفت، از کجا باز گردید باز؟
درین تیرگی، با منش کار چیست؟
دل آگاه شد، گرچه نشیند گوش

شب‌ی گفت آهسته در گوش من
چنین است فرجام بد کارها
چنین است مرد سیاه اندرون
رفیقی چو کردار بد، پست نیست
چنین است مزدوری نفسِ دون
مرو زین ره سخت با پای مست

که چون من، ترا نیز باید کفن
چو خاری بکاری، دمد خارها
خطایش ره و ظلمتش رهنمون
که جز دریدی، با تو همدست نیست
بریزند خونت، بریزی چو خون
مکش چونکه خون را به جز خون نشست.

جولای خدا

گاهلی در گوشه‌ای افتاد سُست
عنکبوتی دید بر در، گرم کار
دوک همّت را بکار انداخته
پشت در افتاده، اما پیش‌بین
رشته‌ها رشتی ز مو باریک‌تر
پرده می‌آویخت پیدا و نهان
درسها می‌داد بی‌نطق و کلام
کاردانان، کار زینسان می‌کنند
گه تَبه کردی، گهی آراستی
کار آماده ولی افزار نه
زاویه بی حد، مثلث بی‌شمار

خسته و رنجور، اما تندرست
گوشه گیر از سرد و گرم روزگار
جُز ره سعی و عمل شناخته
از برای صید، دائم در کمین
زیر و بالا، دورتر، نزدیک‌تر
رسمان می‌تافت از آب دهان
فکرها می‌پُخت با نخهای خام
تا که گوئی هست، چو گان می‌زنند
گه در افتادی، گهی برخاستی
دائرة صد جا ولی پرگار نه
این مهندس را که بود آموزگار

کار کرده، صاحبِ کاری شده
 اینچنین سوداگری را سودهاست
 پای کوبان در نشیب و در فراز
 پست و بی‌مقدار، اما سر بلند
 اوستاد اندر حساب رسم و خط-
 گفت کاهل کاین چه کارِ سرسریست
 کوهها کارست در این کارگاه
 میتنی تاری که جاروبش کنند
 هیچ‌گه عاقل نسازد خانه‌ای
 پایه میسازی ولی سُست و خراب
 رونقی میجوی گر ارزنده‌ای
 کس ز خُلُقان^۱ تو پیراهن نکرد
 کس نخواهد دیدنت در پشت در
 بی سر و سامانی از دود و دمی
 بس زبر دستست چرخ کینه‌توز
 چون تو نَسّاجی، نخواهد داشت مُزد
 خسته کردی زین تنیدن پا و دست
 تا نخوردی پشت پائی از جهان
 گفت آگه نیستی زاسرارِ من
 علم ره بنمودن از حق، پا ز ما

اندر آن معموره معماری شده
 وندرین یک تار، تار و پودهاست
 ساعتی جولا، زمانی بند باز
 ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
 طرح و نقشی خالی از سهو و غلط.
 آسمان، زین کار کردنها بریست
 کس نمی‌بیند تَرا، ای پَرگاه
 میکشی طرحی که معیوبش کنند
 که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
 نقش نیکو میزنی، اما بر آب
 دیبه‌ای میباف گر بافنده‌ای
 وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
 کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
 غرق در طوفانی از آه و نَمی
 پنبه خود را در این آتش مَسوز
 دزد شد گیتی، تونیزازوی بدزد
 رو بخواب امروز، فردا نیز هست
 خویش را زین گوشه‌گیری وارهان
 چند خندی بر در و دیوار من
 قدرت و یاری ازو، یارا ز ما

تو بفکر خفتنی در این رباط
 در تکاپوئیم ما در راه دوست
 گرچه اندر کنج عزلت ساکنم
 دست من بر دستگاه محکم‌یست
 کار ما گر سهل و گرجوار بود
 صنعت ما پرده‌های ما بس است
 ما نمی‌بافیم از بهر فروش
 عیب ما زین پرده‌ها پوشیده نیست
 گر درّ این پرده، چرخ پرده در
 گر سحر ویران کنند این سقف و بام
 گر ز یک کنجم براند روزگار
 ما که عمری پرده داری کرده‌ایم
 گاه جارو بست و گاه گرد نسیم
 ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت
 آنکه داد این دوک، ما را رایگان
 هست بازاری دگر، ای خواجه تاش
 صد خریدار و هزاران گنج زر
 تو ندیدی پرده دیوار را
 خرده میگیری همی بر عنکبوت
 ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
 سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
 پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد

فارغی زین کار گاه و زین بساط
 کار فرما او و کار آگاه اوست
 شور و غوغائیست اندر باطنم
 هر نخ اندر چشم من ابریشمی است
 کارگر میخواست، زیرا کار بود
 تار ما هم دیبه و هم اطلس است
 ما نمی‌گوئیم کاین دیبا بیوش
 پرده پندار تو پوشیده نیست
 رخت بر بندم، روم جای دگر
 خانه دیگر بسازم وقت شام
 گوشه دیگر نمایم اختیار
 در حوادث، بردباری کرده‌ایم
 کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
 آگهیم از عمق این گرداب سخت
 پنبه خواهد داد بهر ریسمان
 کاندرا آنجا می‌شناسند این قماش
 نیست چون یک دیده صاحب نظر
 چون ببینی پرده اسرار را
 خود نداری هیچ جز باد بروت
 حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
 بافتیم و بافتیم و بافتیم
 من شدم شاگرد و ایام اوستاد

کار ما اینگونه شد، کار تو چیست
 مینهم دامی، شکاری میزنم
 خانه من از غباری چون هباست
 خانه من ریخت از باد هوا
 من بری گشتم ز آرام و فراغ
 ما زدیم این خیمه سعی و عمل
 گر که محکم بود و گر سست این بنا
 گر بکار خویش می پرداختی
 میگریفتی گر بهمت رشته‌ای
 عارفان، از جهل رخ برتافتند
 دوختند این ریسمانها را بهم
 رنگرز شو، تا که در خُم هست رنگ
 گر بنائی هست باید برفراشت
 نقد امروز آر ز کف بیرون کنیم
 عنکبوت، ای دوست، جولای خداست

بار ما خالی است، دربار تو چیست
 جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تنم
 آن سرائی که تو میسازی کجاست
 خرمن تو سوخت از برق هوی
 تو فکندی باد نخوت در دماغ
 تا بدانی قدر وقت بی‌بدل
 از برای ماست، نَز بهر شما
 خانه‌ای زین آب و گِل میساختی
 داشتی در دست خود سر رشته‌ای
 تار و پودی چند در هم بافتند
 از دراز و کوتاه و بسیار و کم
 برق شد فرصت، نمی‌داند درنگ
 ای بسا امروز کان فردا نداشت
 گر که فردائی نباشد، چون کنیم
 چرخه‌اش می‌گردد، اما بی‌صداست.

جان و تن

کود کی در بر، قبائی سرخ داشت
 همچو جان، نیکو نگه میداشتش
 هم ضیاع و هم عقارش می‌شمرد
 از نظرباز حسودش می‌نهفت
 گر بدامانش سرشکی می‌چکید
 گر نخی از آستینش می‌شکافت
 نوبت بازی بـصحرـا و بدشت
 فتنه افکند آن قبا اندر میان
 جمله دلها مانند پیش او گرو
 وقت رفتن، پیشوای راه بود
 کودکی از باغ می‌آورد به
 دیگری آهسته نزدش می‌نشست
 روزی، آن رهپوی صافی اندرون
 جامه‌اش از خار و سر از سنگ خست
 طفل مسکین، بی‌خبر از سر که چیست
 از سرش گرچه بسی خوناب ریخت
 گر بچشم دل ببینیم ای رفیق
 جامه رنگین ما آرزوی است

روز گاری زان خوشی خوش می‌گذاشت
 بهتر از لوزینه^۱ می‌پنداشتش
 هر زمان گرد و غبارش می‌سِترد
 سرخیش میدید و چون گل میشکفت
 طفل خرد، آن اشک روشن می‌مکید
 بهر چاره سوی مادر می‌شتافت
 سر گران از پیش طفلان می‌گذشت
 عاریت میخواستندش کودکان
 دوست میدارند طفلان رخت نو
 روز مهمانی و بازی، شاه بود
 که بیا یک لحظه با من سوی ده
 تا زند بر آن قبای سرخ دست
 وقت بازی شد ز تـلّی واژگون
 این یکی یکسر درید، آن یک شکست
 پارگیهای قبا دید و گریست
 او برای جامه از چشم آب ریخت
 همچو آن طفلیم ما در این طریق
 هرچه بر ما میرسد از آرزو ماست

سالها داریم اما کود کیم
تن بمرد و در غم پیراهنیم.

در هوس افزون و در عقل اند کیم
جان رها کردیم و در فکر تنیم

بی آرزو

دران خُفتن، باو گنجی چنین گفت
مرا زین خاکدان تیره بردار
کشیدن رنج و کردن بردباری
نهادن گوهر و برداشتن سنگ
هُمائی را فکندن استخوانی
بجای آب و نان، خونابه خوردن
شدن خاکستر و آتش نهفتن
که دادت آسمان، بیرنج گنجی
بخر پاتابه و پیراهنی چند
چراغی، موزه‌ای، فرش‌ی، قبائی
نخواهد بود غیر از محنت و رنج
زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
نیفتاد آنکه مانند من افتاد
چه غم گردیو گردون دست ما بست
نه این گنجینه می‌خواهم، نه آن مار

به غاری تیره، درویشی دمی خُفت
که من گنجم، چو خاکم پست مشمار
بس است این انزوا و خاکساری
شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
فشردن در تنی، پاکیزه جانی
بنام زندگی هر لحظه مردن
بخشت آسودن و بر خاک خفتن
ترا زین پس نخواهد بود رنجی
ببر زین گوهر و زر، دامنی چند
برای خود مهیّا کن سرائی
بگفت ای دوست، مارا حاصل از گنج
چو میباید فکند این پشته از پشت
مرا افتادگی آزادگی داد
چو ما بستیم دیو آز را دست
چو شد هر گنج را ماری نگهدار

نهان در خانه دل، رهزنانند
چو زر گردید اندر خانه بسیار
سبکباران سبک رفتند ازین کوی
زتن زان کاستم گاز جان نکاهم
که دائم در کمین عقل و جانند
گاهی دزد از در آید، گه ز دیوار
نکردند این گل پر خار را بوی
چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم.

ذره و خفاش

در آن ساعت که چشم روز میخفت
کدای تاریک رای، این گمرهی چیست
اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم
اگر گل رست و گر یاقوت شد سنگ
چرا باید چنین افسرده بودن
ببینی، گر برون آئی یکی روز
فروغ آفتاب صبحگاهی
بباید ترک عقل و رای گفتن
براه عشق، کردن جست و خیزی
ز یک نم اوفتادن، غرق گشتن
مرا همواره با خور گفتگوهاست
چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
تراگر نیز میل تابناکی است
شنیدم ذره با خفاش میگفت
چرا با آفتابیت الفتی نیست
تمام، این شمع هستی را طفیلیم
یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
بصبح زندگانی مُرده بودن
تجلیهای مهر عالم افروز
فرو شوید ز رخسارت سیاهی
بشب گشتن، بگاه روز خفتن
بشوق وصل، صلحی یا ستیزی
ز بادی جستن، از دریا گذشتن
بدین خُردی دلم را آرزوهاست
چه غم گر موج بینم یا که طوفان
نظر چون من بپوش ازهر چه خاکِ کیست

چه سود از انزوا و ظلمت، ایدوست
بگفت آخر حدیث چشمه نور
مرا چشمیست بس تاریک و نمناک
از آن روزم که موش کور شد نام
ترا آنانکه نزد خویش خواندند
تو از افلاک میگوئی، من از خاک
زخمت شوق، ما را دور کردند
از آن رو، تیرگی را دوستارم
خیال من بود خوردی و خوابی
ترا افروزد آن چهره فروزان
چو خور شد دشمن آزادی من
شوم گر با خیالش نیز توأم
مرا عمری بتاریکی پریدن
شنیدم بیشماری رنگ و تاب است
تو خود روشندل و صاحب نظر باش

بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
چه میگوئی به پیش مردم کور
چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
سیه روزیم، روزی کرد ایام
مرا بستند چشم، آنگاه راندند
مرا آلود کردند و ترا پاک
شما را همنشین نور کردند
که چشم روشنی دیدن ندارم
چه غم گر نیست یا هست آفتابی
مرا هر دم زند بر دیده پیکان
رخ دشمن چه تاریک و چه روشن
نهم ز اندیشه، چشم خویش بر هم
به از یک لحظه روی مهر دیدن
ولی من موش کور، او آفتاب است
چه سود از پند، نابیناست خفاش.

جامه‌ی عرفان

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد
چرا برخویش پیچی ژنده ودلق؟
چو خود عوری، چرا بخشی قبا را؟
کسی را قدرت بذل و کرم بود
بگفت: ای دوست، از صاحب‌دلان باش
تن خاکی به پیراهن نیرزد
ره تن را بزن، تا جان بماند
قبائی را که سر مغرور دارد
از آن فارغ ز رنج انقیادیم^۲
از آن معنی نشستم بر سر راه
مرا اخلاص اهل راز دادند
گرفتیم آنچه داد اهریمن پست
شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
در تاریک حرص و آز بستیم
همه پستی ز دیو نفس زاید
چو جان پاک در حد کمال است
چو من پروانه‌ام نور خدا را
کسانی کاین فروغ پاک دیدند

که این خلقان^۱ بنه، کز دوش افتاد
چومی بخشند کفش و جامه‌ات خلق؟
چو رنجوری، چرا ریزی دوا را؟
که دیناریش در جای درم بود
به جان پرداز و با تن سرگران باش
و گر ارزد، به چشم من نیرزد
ببند این دیو، تا ایمان بماند
تن آن بهتر که از خود دور دارد
که ما را هر چه بود، از دست دادیم
که تا از ره شناسان باشم آگاه
چو جانم جامه‌ی ممتاز دادند
بدین دست و در افکندیم از آندست
ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
گشودند از چه صد ره، باز بستیم
همه تاریکی از ملک تن آید
کمال از تن طلب کردن و بال است
کجا با خود کشم کفش و قبا را؟
ازین تاریک جا دامن کشیدند

وجود بی‌تکلف بی‌نیاز است
منه در راه برقی، خرمنی را
خیال بوده و نابوده‌ای چند؟
کُله عجب و قبا پندار گردد
چو بی‌پرواست، در کارش چه کوشم؟
کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
نماند چهره‌ی جان را صفائی
زَنَد طبع زبون هر لحظه راهی.

گرانباری زبار حرص و آزار است
مکن فرمانبری، اهریمنی را
چه سود از جامه‌ی آلوده‌ای چند؟
کلاه و جامه چون بسیار گردد
چو تن رسواست، عیبش را چه پوشم؟
شکستیمش که جان مغزست و تن پوست
اگر هر روز، خواهد قبائی
اگر هر لحظه سر جوید کلاهی

کار آگاه

زار بنالید و نزار اوفتاد
دزد قضا و قدرش راه بست
کارگر از کار شد و کار ماند
مطبخیش هیمة زد و سوخت پشت
از سگ بازار، جفاها کشید
از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
گرسنه ماند، آن شکم بیقرار
در عوض شیر، بسی آب خورد
حمل نمیکرد به دیگ و به خُم

گُربه پیری، ز شکار اوفتاد
ناخنش از سنگ حوادث شکست
از طمع و حمله و پیکار ماند
کودک دهقان، بسرش کوفت مُشت
گربه همسایه، دُمش را گزید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
تیره شد آن دیده آئینه‌وار
از غم کشک و کره، خوناب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دُم

حیله و تزویر، فراموش کرد
 مایه هستیش، ز تن رفته بود
 گربه چو رنجور و گرفتار شد
 در همه جا خفت و به هر سو نشست
 گربه چو دید آن ره و رسم تباه
 گفت بخود، کاین چه در افتادنست
 زنده‌ام و موش نترسد ز من!
 گر چه نمیایدم از دست، کار
 گرچه مرا نیروی پیکار نیست
 به که از امروز شوم کاردان
 گر که ببینم سوی موشان بخشم
 زخم‌زنم، گر چه بفرسوده چنگ
 گربه چو آن همت و تدبیر کرد
 بر زنج از حیله بیفکند باد
 جست و خراشید زمین را بدست
 موشک چندی، چو بدینسان گرفت
 تا نرود قوت بازوی تو
 تا نر بودند ز دستت عینان
 روی متاب از ره تدبیر و رأی
 بر همه کاری، فلک افزار داد
 هر که درین راه رود سرگران
 ناگه‌ری در صدف کار بود

گربه پیر فلکش، موش کرد
 نیروی دندان و دهن رفته بود
 موش بد اندیش در انبار شد
 بند زهر کیسه و انبان گسست
 پای کشان، کرد به انبار راه
 تا رمقی در دل و جان و تن است
 مَرهام از کاهلی خویشتن
 آگهم از کار گه روز گار
 موش از این قصه، خبردار نیست
 تا که به کاری بر دم آسمان
 جمله ببندند ز اندیشه چشم
 حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ
 آن شکم گرسنه را سیر کرد
 موش بترسید و ز ترس ایستاد
 موش بلرزید و همانجا نشست
 رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
 نشکند ایام، ترازوی تو
 جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
 تا شودت پیر خرد، رهنمای
 پشت قوی کرد، سپس بار داد
 پیشتر افتند از و دیگران
 گوهری وقت، خریدار بود.

گنج درویش

دزد عیتاری، بفکر دستبرد
در کمین رهنوردان مینشست
روز، میگردید از کوئی بکوی
از طمع بودش بدست اندر، کمند
قفل از صندوق آهن میگشود
یک شبی آن سفلۀ بی‌ننگ و نام
باز در آن راه کج بنهاد پای
این چنین رفتن، بچاه افتادن است
اندرین ره، گرگها حیران شدند
نفس یغماگر، چنان یغما کند
هر که شاگرد طمع شد، دزد شد
شد روان از کوچه‌ای، تاریک و تنگ
دید اندر ره، دری را نیمه باز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید
وصلها را جانشین گشته فراق
قصه‌ای جز عجز و استیصال نه
در شکسته حجره و ایوان سیاه
پایه و دیوار، از هم ریخته
در کناری، رفته درویشی بخواب
گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
هم کله میبرد و هم سر میشکست
شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی
بر همه دیوار و بامش میفکند
خفته را پیراهن از تن می‌ربود
جست ناگاه از یکی کوتاه بام
رفت با اهریمن ناخوب رای
سرنگون از پرتگاه افتادن است
شیرها بی‌ناخن و دندان شدند
که ترا در یک نفس، بی‌پا کند
این چنین مزدور، اینش مُزد شد
تا کند با حيله، دستی چند رنگ
شد درون و کرد آن در را فراز
در عجب شد گربه از آهستگی‌ش
فقر را در خانه، صاحبخانه دید
بهر بُرد و باخت، نه جفت و نه طاق
نامی از هستی بجز اطلال نه
نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
بام ویران گشته، سقف آویخته
شب لحافش سایه و روز آفتاب

بر کشیده فوطه‌ای^۱ پاره بسر
 خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک
 جسم خاکی بی‌نوا، جان بی‌نیاز
 خاطرش خالی ز چون و چندها
 نه سبوئی و نه آبی در سبو
 حرص را در زیر پای افکنده بود
 الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت
 پا بدر بنهاد و بر دیوار شد
 مشتها بر سر زد و برداشت بانگ
 دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد
 مایه را دزدید و نانم شد فطیر
 هر چه عمری گرد کردم، دزد برد
 هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس
 ای خدا، بردند فرش و بستر
 لعل و مروارید دامن دامنم
 راه من بست، آن سیه کار لثیم
 ای دریغا طاقه کشمیریم
 ای دریغ آن خرقه خز و سمور
 ای دریغ آن خرقه خز و پوستین
 سربگردانید از غم و دل و شد تباه

هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
 روح در تن، لیک از پندار پاک
 راه دل روشن، در تحقیق باز
 فارغ از آرایش پیوندها
 این چنین کس از چه می‌ترسد، بگو
 کشته آزند، خلق، او زنده بود
 فوطه درویش بگرفت و شتافت
 در فتاد و خفته زان بیدار شد
 که نماند از هستی من، نیم دانگ
 تو برآر از جانم، ای خلاق، گرد
 جای نان، سنگش ده، ای ربّ قدیر
 کارگر من بودم و او مزد برد
 مرده بود امشب عسس، هنگام پاس
 موزه از پا، بالش از زیر سرم
 سیم از صندوقهای آهنم
 راه او بر بند، ای حیّ قدیم
 برگ و ساز روزگار پیریم
 که زمن فرسنگها گردیده دور
 ای دریغا آن کمر بند و نگین
 ای خدا، با سر در اندازش بچاه

۱. فوطه: لنگ، پیشدامن.

آنچه از من برد، ای حقّ مجیب
 دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
 گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود
 تو چه داری غیر ادبار، ای دغل
 چند میگوئی ز جاه و مال و گنج
 دزدتر هستی تو از من، ای دنی
 بس که گفתי، خرقه کو و فرش کو
 ای دروغ و شرّ و تهمت، دین تو
 فقر میبارد همی زین سقف و بام
 دزد گردون، پرده بُر دست از درت
 من چه بردم، زین سرای آه و سوز
 گفت در ویرانه دهر سپنج
 گر که خُلقان است، گر بیرنگ و رو
 کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود
 هر چه هست، اینست در انبان ما
 از قباهائی که اینجا دوختند
 داده زین یک فوطه ما را، روزگار
 ساعتی فرش و زمانی بوریاست
 گاه گردد ابره و گاه آستر
 پوستینش میکنم فصل شتا
 روزها، چون جبّه اش در بر کنم
 از برای ما، درین بحر عمیق

میستان از او به دارو و طبیب
 بازگشت و فوطه را زد بر زمین
 آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود
 ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل
 تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج
 رهزن صد ساله را، ره میزنی
 آبرویم بردی، ای بی آبرو
 بر تو بر میگردد، این نفرین تو
 نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
 بخت، بنشان دست، بر خاکسترت
 تو چه داری، ای گدای تیره روز
 گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
 ما همین داریم از زشت و نکو
 عالم ما، اندرین یک گوشه بود
 گوی ازین بهتر نزد چوگان ما
 غیر ازین، چیزی به ما نفروختند
 هم ضیاع و هم حُطام و هم عقار
 شب لحافست و سحر گاهان رداست
 گه زبام آویزمش، گاهی ز در
 سفرهام این است، هر صبح و مسا
 شب زاشکش غرق در گوهر کنم
 غیر ازین کِشتی ندادند، ای رفیق

هر گهر خواهی، درین یک معدنست
ثروت من بود این خُلقان، از آن
در ره ما گمرهان بی‌نوا
گر که نور خویش را افزون کنی
کار دیو نفس، دیگرگون شود
کوش کاندلر زیر چرخ نیلگون
آز دزد است و ربودن کار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما
آخر این طوفان، کروی جان برد
آخر، این بیباک دزد کهنه کار
نفس جان دزدد، نه گاو و گوسفند
تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
آدمیخوار است، حرص خودپرست
گرگ راه است این سیه دل رهنمای
هر که با اهریمنان دمساز شد
این پلنگ، آنگه بیوبارد^۱ ترا

خرقه و پاتابه و پیراهن است
اینهمه بر سر زدم، کردم فغان
هر زمان، ره میزند دزد هوی
تیرگی را از جهان بیرون کنی
زین بساط. روشنی، بیرون شود
نور تو باشد زهر ظلمت فزون
چیره دستی، رونق بازار اوست
او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آنچه در کیسه است در دامن برد
از تو آن دزدد، که بیش آید بکار
جز بیام دل، نیندازد کمنند
روشنی خواه از چراغ عقل و رای
دست او بر بند، تا دستیت هست
بشکنش سرُّ تا ترا نشکسته پای
در همه کردارشان انباز شد
که تن خاکی زیون دارد ترا.

تیر و کمان

گفت تیری با کمان، روز نبرد:
 تیرها بودت قرین، ای بوالهوس
 ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
 خوش به کار دوستان پرداختی
 من دمی چند است کاینجا مانده‌ام
 بیم آن دارم کزین جور و عناد
 ترسم آخر بگذرد بر جان من
 زان همی لرزد دل من و در نهان
 از تو می‌خواهم که با من خو کنی
 زان گروه رفته نشماری مرا
 به که ما با یکدگر باشیم دوست
 یکدل ار گردیم در سود و زیان
 گر تو از کردار بد باشی بری
 گر به یک پیکان، وفا بینم ز تو
 گفت با تیر از سو مهر، آن کمان:
 شد کمان را پیشه، تیر انداختن
 تیر، یکدم در کمان دارد درنگ
 ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
 کیست کز جور قضا آواره نیست؟
 عادت ما این بود بر ما مگیر
 کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد!
 در فکندی جمله را در یک نفس
 همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم
 برگرفتی یک یک و انداختی
 دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
 بر من افتد آنچه بر آنان فتاد
 آنچه بگذشتست بر یاران من
 که در اندازی مرا هم ناگهان
 بعد از این کردار خود نیکو کنی
 مهربان باشی، نگهداری مرا
 پارگی خُرد است و اُمید رفوست
 این شکایت‌ها نیاید در میان
 کس نخواهد با تو کردن بد سری
 یک نفس، آزرده ننشینم ز تو
 در کمان، کی تیر ماند جاودان؟
 تیر را شد چاره با وی ساختن
 این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
 هر که ما را تیر داد، انداختیم
 تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
 نه کمان آسایشی دارد، نه تیر

درزی ایّام را اندازه نیست
چون ترا سرگشتگی تقدیر شد
زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
از من آن تیری که می‌گردد جدا
آگهم کز بند من بیرون نشست
تیرگشتن در کمان آسمان
این کمان را تیر، مردم گشته‌اند
چرخ و انجم، هستی ما می‌برند
ره نمی‌پرسیم، اما می‌رویم
کاش روزی زین ره دور و دراز
کاش آن فرصت که پیش از ماشتافت
دیده دل کاشکی بیدار بود

جور و بد کاریش، کاری تازه نیست
بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد
کس چه می‌داند کجا یا چون روی؟
من چه می‌دانم که رقص در هوا؟
من چه می‌دانم که اندر خون نشست؟
بهر افتادن شد، این معنا بدان
سرکار اینست، زان سرگشته‌اند
ما نمی‌بینیم و ما را می‌برند
تا که نیروئیت در پا، می‌رویم
بازگشتن می‌توانستیم باز
می‌توانستیم آن را باز یافت
تا کمند دزد بر دیوار بود.

گل سرخ

گل سرخ، روزی ز گرما فسرد
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ
مرا بود دشمن، فروزنده مهر

فروزنده خورشید، رنگش ببرد
یکی ابر خُرد، از سرش میگذشت
بر آورد فریاد و شد بی‌قرار
مرا برد بی‌آبی از چهر، رنگ
و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر

همه زیورم را بیکبار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
چرا رشته هستیم را گسست
گسست و ندانست این رشته چیست
جهان بود خوشبوی از بوی من
مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز
چو محبوب خود را سیه روز دید
مرا بود دیهیم سرخی بسر
بدینگونه چون تیره شد بخت من
نمیسو ختم گر، ز گرما و رنج
مرا روح بخش چمن بود نام
گرم پرتو و رنگ، برجای بود
چو تاجم عروسان بسر میزدند
بیکباره از دوستداران من
ازان راهم، امروز کسی دوست نیست
چو برتافت روی از تو، چرخ دنی
توانا توئی، قطره‌ای جود کن
که تا بار دیگر، جوانی کنم
بدو گفت ابر، ای خداوند ناز
همین لحظه باز آیم از مرغزار

بجویم زدامان گلزار برد
در آتش در افکند امروز سوخت
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
بکشت و نپرسید این گشته کیست
گلستان، همه روشن از روی من
فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد
که بودش بدامان من، خفت و خیز
ز گلشن، بیکبارگی پاکشید
ز پیرایه صبح، پاکیزه‌تر
ربودند آرایش تخت من
نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
مرا چهره‌ای بس دلارای بود
چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند
زمانه تهی کرد این انجمن
که گاهیده شد مغز جز پوست نیست
همه دوستیها شود دشمنی
مرا نیز شاداب و خشنود کن
ز غم و اهرم، شادمانی کنم
بکن کوته، این داستان دراز
نثارت کنم لؤلؤ شاهوار

گراین یک نفس را شکیباشوی
 دهم گوشوارت ز دُرِ خوشاب
 بگیری خوشی، جای پژمردگی
 کنم خاطرت را ز تشویش، پاک
 ز من هر نمی، چشمه‌ی زندگی است
 نشاط جوانی ز سر بخشمت
 شود بلبل آگاه زین داستان
 در اقلیم خود، باز شاهی کنی
 بدین گونه چون داد پند و نوید
 همی تافت بر گل خور تابناک
 سیه گشت آن چهره از آفتاب
 چنانش سر و ساق، در هم فشرد
 ز رُخساره‌اش رونق و رنگ رفت
 ره و رسم گردون، دل آزدنست
 چو باز آمد آن ابر گوهر فشان
 شکسته گلی دید بی رنگ و بوی
 همی شست رویش به روشن سرشک
 بسی ریخت در کام آن تشنه آب
 نخندید زان گریه زار زار
 ننوشید یک قطره زان آب پاک
 ز امیدها، جز خیالی نماند
 چو اندر سبوی تو، باقی است آب

دگر باره شاداب و زیبا شوی
 روان سازم از هر طرف، جوی آب
 نه اندیشه ماند، نه افسردگی
 فرو شویم از چهر زیبایت خاک
 سیاهیم بهر فروزندگی است
 صفا و فروغ دگر بخشمت
 دگر ره، نهد سر بر این آستان
 بجلوه گری، هر چه خواهی کنی
 شد از صفحه بوستان ناپدید
 نشانی‌اش آخر بدامان خاک
 نه شب‌نم رسید و نه یک قطره آب
 که یکباره بشکست و افتاد و مُرد
 بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
 شکفته شدن، بهر پژمردنست
 ازان گم شده، جست نام و نشان
 همه انتظار و همه آرزوی
 چه دارو دهد مردگان را پزشک
 بسی قصه گفت و نیامد جواب
 نیاویخت از گوش، آن گوشوار
 نگشت آن تن سوخته، تابناک
 ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
 بشکرانه، از تشنگان رُخ متاب

به آزد گان، مومیائی فرست
چو رنجور بینی، روائیش ده
همیشه تو را توش این راه نیست

گه تیرگی، روشنائی فرست
چو بی توشه یابی، نوائیش ده
برو، تا که تاریک و بیگانه نیست.

شباويز

چو رنگ از رُخ روز، پرواز کرد
بساطِ سپیدی، تباهی گرفت
ره فتنه دزد عیّار باز
نخفته، نه مست و نه هشیار ماند
پرستار را ناگهان خواب برد
جهان چون دل بت پرستان، سیاه
بخفتند مرغان باغ و قفس
نمیکرد دیوانه دیگر خروش
بجز ریزش سیل از کوهسار
بُرون آمد از کنج مطبخ، عجوز
شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت
بگسترد چون جامه از بهر خواب
شنیدم که کوتاه زمانی نخفت
بنالید از ناله مرغ شب

شباويز، نالیدن آغاز کرد
ز مه تا بماه، سیاهی گرفت
عسس خسته از گشتن و شب دراز
نیاسوده گر ماند، بیمار ماند
هماندم که خفت، رنجور مُرد
مه از دیده پنهان و در راه، چاه
شباويز افسانه میگفت و بس
نمیامد آواز دیگر به گوش
بجز گریه کودکی شیرخوار
ز پیری بزخمت، ز سرما بسوز
چراغی که در دست خود داشت کشت
سبویی شکست و فرو ریخت آب
شکسته گرفت و پراکنده رفت
که شب نیز فارغ نه ایم، ای عجب

ندیدیم آسایش از روز گار
بهرمی چنین داد مرغش جواب
به سر منزلی کاینقدر خون کنند
من از چرخ پیرم چنین تنگدل
بهر دست فرسوده، کاری دهد
بسی رفته، گم گشت ازین راه راست
عسس کی شود، دزد تیره روان
بهر جا برافکنده اند این کمن
درین دخمه، هر شب گرفتارهاست
شب، از باغ گم شد گل و خار ماند
بخفتن، چرا پیر گردد جوان
فلک، در نورد و تو در خوابگاه

گهی بانگ مرغست و گه رنج کار
که ای سالیان خفته، یکشب مخواب
در آن، خواب آزادگان چون کنند
که از ضعف پیران نگردد خجل
بهر پشت کاهیده، باری نهد
بسی خفته، چون روز شد، برنخاست
تو خود باش این گنج را پاسبان
چه دیوار کوتاه، چه بام بلند
ره و رسمها، رمزها، کارهاست
خنک، باغبانی که بیدار ماند
برهزن، چرا بگردد کاروان
تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه.

عشق حق

عاقل، دیوانه‌ای را داد پند
میزنند او باش کویت سنگها
کودکان، پیراهنت را میدرنند
یاوه گوئی، چو میگوئی سخن
گر بخندی، ور بگریی زار زار

کز چه بر خود می‌پسندی این گزند
میدوانندت ز پی فرسنگها
رهروان، کفش و کلاهت میبرند
کینه میجوئی، چو می‌بندی دهن
بر تو می‌خندند اهل روزگار

نان فرستادیم بهرت وقت شب
 آب دادیمت، فکندی جام آب
 خوابگاه، اندر سر ره ساختی
 برگرفتی ز آدمی، چون دیو روی
 دوش، طفلان بر سرت گِل ریختند
 نانوا خاکستر افشاندت بچشم
 رندی، از آتش کف دست تو خست
 چون تو، کس ناخورده می مستی نکرد
 مست راه، مستی اگر یک ره بود
 بس طبیبانند در بازار و کوی
 گفت، من دیوانگی کردم هزار
 دیده، زین ظلمت به نور انداختم
 تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان
 گر که هر عاقل، چون من دیوانه بود
 عارفان، کاین مدعا را یافتند
 من همی بینم جلال اندر جلال
 من همی بینم بهشت اندر بهشت
 چون سرشتم از گِل است، از نور نیست
 گنجها بردم که ناید در حساب
 عشق حق، در من شرار افروخته است
 چون مرا هجرش بخاکستر نشاند
 تو، همی اخلاص را خوانی جنون

نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب
 آب جوی وبر که خوردی چون دواب
 بستر آوردند، دور انداختی
 آدمی بودی و گشتی دیو خوی
 تاتو سر برداشتی، بگریختند
 آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم
 سوختی، آتش نیفکندی ز دست
 خوی با بدبختی و پستی نکرد
 مستی او، هر گه و بیگه بود
 حالت خود، بایکی ز ایشان بگوی
 تا بدیدم جلوه پروردگار
 شمع گشتم، هیمه دور انداختم
 لیک من عاقلترم از عاقلان
 در جهان، بس عاقل و فرزانه بود
 گم شدند از خود، خدا را یافتند
 تو چه می بینی، بجز وهم و خیال
 تو چه می بینی، بغیر از خاک و خشت
 گر گِلم ریزند بر سر، دور نیست
 ذره ها دیدم که گشته است آفتاب
 من چه می دانم که دستم سوخته است
 گو بیفشان، هر که خاکستر فشاند
 چون توانی چاره کرداین درد، چون

از طبیبم گر چه می‌دادی نشان
من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست
من نمی‌بینم طبیبی در جهان
میشناسم یک طبیب، آنهم خداست.

امید و نومیدی

به نومیدی، سحر گه گفت امید
بهر سو دست شوقی بود بستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی
زبونی هر چه هست و بود از تست
بس است این کار بی‌تدبیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی
نهی برپای هر آزاده بندی
باندهی بسوزی خرمی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت
دو صد راه هوس را چاه کردی
زامواج تو ایمن، ساحلی نیست
مرا در هر دلی، خوش جایگاه نیست
دهم آزدگانرا مومیائی
دلی را شاد دارم با پیامی
عروس وقت را آرایش از ماست
که کس ناسازگاری چون تو نشیند
بهر جا خاطری دیدی شکستی
زسوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
بساط دیده اشک آلود از تست
جوانان را بحسرت پیر کردن
بدین بی‌مایگی بازار گانی
رسانی هر وجودی را گزندی
کشی از دست مهری دامن را
شرارت ریشه اندیشه را سوخت
هزاران آرزو را آه کردی
زتاراج تو فارغ، حاصلی نیست
بسوی هر ره تاریک راهیست
شوم در تیرگیها روشنائی
نشانم پرتوی را با ظلامی
بنای عشق را پیدایش از ماست

غمی را ره ببندم با سروری
 بهر آتش، گلستانی فرستم
 خوش آن رمزی که عشقی رانوید است
 بگفت ایدوست، گردشهای دوران
 مرا با روشنائی نیست کاری
 نه یکسانند نومیدی و امید
 در آن مدت که من امید بودم
 مرا هم بود شادیها، هوسها
 مرا دلسردی ایام بگداخت
 چراغ شب زباد صبحگه مُرد
 سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد
 شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
 ندیدم ناله‌ای بودم سحرگاه
 تو بنشین در دلی کاز غم بود پاک
 چو گوی از دست ما بردند فرجام
 گذشت امید و چون برقی درخشید

سلیمانی پدید آرم زموری
 بهر سرگشته، سامانی فرستم
 خوش آن دل کاندران نور امید است
 شما را هم کند چون ما پریشان
 که ماندم در سیاهی روزگاری
 جهان بگریست بر من، بر تو خندید
 بکردار تو خود را می‌ستودم
 چمنها، مرغها، گلها، قفسها
 همان ناسازگاری، کار من ساخت
 گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
 درشتی دیدم و گشتم چنین خُرد
 شدم اشکی و از چشمی چکیدم
 شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
 خوشند آری مرا دلهای غمناک
 چه فرق از اسب توسن بود یا رام
 هماره کی درخشد برق امید.

نااهل

نوگلی، روزی زشورستان دمید
 کز چه روئیدی به پیش پای ما
 سرخی رنگ تو، چشم خیره کرد
 خسته گشت ازبوی جانکاهت وجود
 خجلت است، این شاخه بی بار تو
 کاش برمیکنند، زین مرزت کسی
 تو ندانم از کدامین کشوری
 ما زیک اقلیم زان با هم خوشیم
 شبنمی گر میچکد، بر روی ماست
 چون تو، بس درجوی و جرروئیده اند
 دسته ها چیدند از ما صبح و شام
 تو همه عیبی و ما یکسر هنر
 گل بدو خندید کای بی مهر دوست
 همنشین چون توئی بودن خطاست
 گلبنی کاندرا بیابانی شکفت
 می شکفتیم از بطرف گلشنی
 تا میان خار و خاشاک اندریم
 ما کز اول، پاک طینت بوده ایم
 صحبت گل، رنجه دارد خار را!
 خار دیدستی که گل دید و رمید

خار، آن گل دید و رو در هم کشید
 تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
 زشتی رویت، فضا را تیره کرد
 این چه نقش است، این چه تار است، این چه پود
 عبرت است، این برگ ناهموار تو
 کاش میروئید در جای خسی
 هر که هستی، مایه دردسری
 گر که در آبیم و گر در آتشیم
 نکهتی گر میرسد، از بوی ماست
 لیک ما را بیشتر بوئیده اند
 هیچ ننهادند نزدیک تو گام
 ما سرافرازیم و تو بی پا و سر
 زشتروئی، لیک گفتارت نکوست
 راست گفתי آنچه گفתי، راست، راست
 یاوه ای گر خار بر وی گفت، گفت
 میکشیدیم از تفاخر دامنی
 کس نداند کز شما نیکوتریم
 از کجا دامن تو آلوده ایم
 خیرگی بین، خار ناهموار را!
 گل شنیدستی که شد خار و خلید

تو فرومایه، شدی ضربالمثل
گل چه ارزد پیش تو، ای بوالمھوس
تو چه میدانی چه ایم و کیستم
گر ز وی روزی قفائی خورد، خورد
خویشتن را در بلا انداختیم.

ما فرومایه نبودیم از ازل
همنشینان تو خارانند و بس
پیش تو، غیر از گیاهی نیستم
چون کسی نااهل را اهلی شمرد
ما که جای خویش را شناختیم

عمر گل

زنخوت، برگلی خندید بسیار
بهار و باغ را فصل جوانی است
بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودند
چو نور صبحگاهی در بهاران
به رنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش
چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت؟
مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
نماند جاودان شاداب و خندان
صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه روئی
من امروز بدین خواری، تو فردا
چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
گل پژمرده، دیگر بار نشکفت

سحرگه، غنچه‌ای در طرف گلزار
که: ای پژمرده! روز کامرانی است
نشاید در چمن، دلتنگ بودند
نشاط آرد هوای مرغزاران
تو نیز آماده‌ی نشو و نما باش
اگر ما هر دو را یک باغبان کشت
بی‌فروز از فروغ خود، چمن را
بگفتا: هیچ گل در طرف بستان
مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی
سپهر، این باغ بس کرده‌ست یغما
چو گل یک لحظه ماند، غنچه یکدم
مرا باد دگر ترک چمن گفت

ترا خوش باد، با خوبان نشستن
مزن بیهوده چندین طعنه ما را
چو خواهد چرخ یغماگر زبونت
به هر شاخی که روید تازه برگگی
گل آن خوشتر که جز روزی نماند
به هستی، خوش بُود دامن فشاندن
گل خوشبوی را گرم است بازار
تبه گردید فرصت، خستگان را
چه نامی؟ چون نماند از من نشانی
کسی کش دایه‌ی گیتی دهد شیر
چو این پیمانه را ساقی است گردون
از آن دفتر که نام ما زدودند
ازین پژمردگی، ما را غمی نیست

که ما را باید اینک رخت بستن
ببند، از زیر کی، دست قضا را
کند باد حوادث واژگونت
شود تاراج بادی یا تگرگی
چو ماند، هیچکس قدرش نداند
گلی زیبا شدن، یک لحظه ماندن
نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار
برو، هشیار کن نورستگان را
چه جان بخشی؟ چو باقی نیست جانی
شود هم در زمان کودکی پیر
بباید خورد، گر شهد است و گر خون
شما را صفحهای دیگر گشودند
که گل را زندگانی جز دمی نیست.

بلبل و مور

بلبلی از جلوه گل بی قرار
در چمن آمد غزلی نغزخواند
بیخود ازین سوی بدانسوی پرید
پهلوی جانان چو بیفکند رخت

گشت طربناک به فصل بهار
رقص کنان بال و پری برفشانند
تا که بشاخ گل سرخ آرمید
مورچه‌ای دید بپای درخت

با همه هیچی، همه تدبیر و کار
 زآنده ایتم نگردد زبون
 قصّه نراند زبتان چمن
 مرغک دلداده به عجب و غرور
 خنده کنان گفت که ای بیخبر
 روز نشاط است، گه کار نیست
 هم‌رهی طالع فیروز بین
 هان مکش این زحمت و مشکن کمر
 نغمه مرغان سحرخیز را
 مور بدو گفت بدینسان جواب
 نغمه مرغ سحری هفته‌ایست
 روز تو یکروز بپایان رسد
 همچو من ای دوست، سرائی بساز
 برنشد از روزن کس، دود ما
 ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای
 تو بسخن تکیه کنی، من بکار
 کارگر خاکم و مزدور باد
 لانه خود، ای دوست نکو می‌کنم
 شب‌چره داریم شب و روز چاشت
 سر ننهادیم ببالین کس
 رنجه کن امروز چو ما پای خویش
 خیز و بینداز به گل، بام را

با همه خُردی، قدمش استوار
 رایت سعیش نشود واژگون
 پا ننهد جز بره خویشتن
 کرد یکی لحظه تماشای مور
 مور ندیدم چو تو کوتاه‌نظر
 وقت غم و توشه انبار نیست
 دولت جان‌پرور نوروز بین
 هین بنشین، می‌شنو و مینگر
 معجزه ابرگرهر ریز را
 غافلی، ای عاشق بیصبر و تاب
 قهقه کبک دری هفته‌ایست
 نوبت سرمای زمستان رسد
 جایگه توش زمستان بساز
 نیست جز از مایه ما، سود ما
 تا نروم بر در بیگانه‌ای
 ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار
 مزد مرا هر چه فلک داد، داد
 پارگی وقت رفو می‌کنم
 روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
 بالش ما همت ما بود و بس
 گرد کن آذوقه فردای خویش
 بنگر از آغاز، سرانجام را

لانه دل افروزتر است از چمن
گر نروی راست در این راه راست
گر نشوی پخته در این کارها
گل دوسه روزیست ترا مهمان
گفت زسرما و زمستان مگو
نوگل ما را زخزان باک نیست
ما ز گیل اندود نکردیم بام
عاشق دلسوخته آگه نشد
شب همه شب بر سر آتشاخه خفت
کاش بدانگونه که امید داشت
چونکه مهی چند بدینسان گذشت
چهر چمن زرد شد از تند باد
دولت گلزار بیکجا برفت
در رخ دلدار جمالی نماند
طرف چمن طیب و صفائی نداشت
دزد خزان آمد و کالا ربود
دید که هنگام زمستان شده
خرمنش از برق هوی سوخته
اندهش از دیده و دل، نور برد
گفت چنین خانه و مهمان کجا
گفت یکی روز مرا دیده‌ای
گفت حدیث تو بگوش آشناست

کار، گرانسنگتر است از سخن
چرخ بلند از تو کند بازخواست
دهر بدوش تو نهد بارها
میبردش فتنه باد خزان
مسئله توبه به مستان مگو
باد چرا میبردش خاک نیست
دامن گل بستر ما شد مدام
آگه ازین فرصت گوته نشد
هر سحرش چشم بدت دور گفت
باغ و چمن رونق جاوید داشت
گشت حریف و گه جولان گذشت
برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد
وان گل صد برگ بیغما برفت
شام خوشی، روز وصالی نماند
گلبن پژمرده بهائی نداشت
راحت از آن عاشق شیدا ربود
موسم هشیاری مستان شده
دانه و آذوقه نیندوخته
دست طلب نزد همان مور برد
مور کجا، مرغ سلیمان کجا
نیک بیندیش کجا دیده‌ای
منعم دوشینه چرا بی‌نواست

در صف گلشن نه چنان دیدمت
لقمه بی‌دود و دمی داشتی
بر لب هر جوی، صلا میزدی
بسترت آنروز گل آمود بود
ریخته بال و پر زرین تو
گفت نگارین مرا باد برد
مرحمتی میکن و جائیم ده
گفت که در خانه مرا سور نیست
رو که در خانه خود بسته‌ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد
ما نگرفتیم زیگانه وام
مورچه گر وام دهد، خود گداست

رقص کنان، نغمه‌زنان دیدمت
صحبت زیبا صنمی داشتی
طعنه بخاموشی ما میزدی
خاطرت آسوده و خشنود بود
چونی و چونست نگارین تو
میشنوی؟ آن گل نوزاد مُرد
گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده
ریزه خور مور بجز مور نیست
نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
توشهٔ سرمای زمستان ماست
شاهد دولت بکنار آیدت
شاخ گلی روید و باری دهد
پخته ندادیم بسودای خام
چون تو در ایام شتا، ناشتاست.

روباه نفس

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار
ز چشمش برد، وحشت روشنائی
ز روز نیکبختی یاده‌ها کرد

به ناگه روبهی کردش گرفتار
بزد بال و پر، از بی‌دست و پائی
در آن درماندگی، فریاده‌ها کرد

فضای خانه و باغش هوس بود
بیاد آورد زان اقلیم ایمن
نهان با خویشتن بس گفتگو کرد
گه تدبیر، احوالی زبون داشت
به یاد آورد زان آزاد گشتن
نمودن رهروان خُرد را راه
ز دنبال نوآموزان دوییدن
گشودن پر ز بهر سایبانی
بکار، از کود کان پیش اوفتادن
برو به لابه کرد از عجز، کایدوست
منه در رهگذار چون منی دام
گرفتم سینه تنگم فشردی
ز مادر بی خبر شد کودکی چند
یکی را کودک همسایه آزد
طمع دیو است، با وی برنیائی
هوی و حرص و مستی، خواجه تاشند
دچار زحمتی تا صید آزی
مباش اینگونه بی پروا و بدخواه
چه گردی هرزه در هر رهگذاری
بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم
ز روز خُردیم، خصلت چنین بود
گرم سر پنجه و دندان بود سخت

چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
ز کاه و خوابگاه و آب و ارزن
در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
بجای دل، ببر یک قطره خون داشت
ز صحرا جانب ده باز گشتن
ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
شدن استاد درس چینه چیدن
نخفتن در خیال پاسبانی
رموز کارشان تعلیم دادن
زمن چیزی نیابی، جز پر و پوست
مکن خود را برای هیچ بد نام
مرا کشتی و در یک لحظه خوردی
تبه گردید عمر مرغکی چند
یکی را گریه، آن یک را سگی برد
چو خوردی، باز فردا ناشتائی
سیه کارند، در هر جا که باشند
اگر زین دام رستی، بی نیازی
بسا گردد شکار گرگ، روباه
دهی هر دم گلوئی را فشاری
درین ره هر چه فرمودند، کردیم
دلی روئین بزیر پوستین بود
مرا این مایه بود از کیسه بخت

در آن دفتر که نقش ما نوشتند
چو من روباه و صیدم ما کیانست
بسی مرغ و خروس از قریه بردم
حدیث اتحاد مرغ و روباه
چه غم گر نیتم بد یا که نیکوست
تو خود دادی بساط. خویش بر باد
تو مرغ خانگی، روباه طرار
اسیر روبه نفس آن چنانیم
بهای زندگی زین بیشتر بود
منه بر دست دیو از سادگی دست
مکن بی فکرتی تدبیر کاری
بوقت شخم، گاوت در گرو بود

یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
گذشتن از چنین سودی زیانست
بگردنها بسی دندان فشردم
بود چون اتفاق آتش و کاه
همینم اقتضای خلقت و خوست
تو افتادی که کار از دست افتاد
تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
که گوئی پر شکسته ما کیانیم
اگر یک دیده صاحب نظر بود
کدامین دست را بگرفت و نشکست
که خواهد هر قماش پود و تاری
چو باز آوردیش، وقت درو بود.

تیمار خوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور
خردی و ضعف تو از رنج شناست
اندرین آب گیل آلود، ای عجب
وقت آن آمد که تدبیری کنی
ما بساط از فتنه ایمن کرده ایم

که چه می خواهی ازین دریای شور
این نه راه زندگی، راه فناست
تا بکی سرگشته باشی روز و شب
در سرای عمر تعمیری کنی
صد هزاران شمع، روشن کرده ایم

هیچ‌گه ما را غم صیّاد نیست
 گر بیائی در جوار ما دمی
 نیم‌روزی گر شوی مهمان ما
 نه تپیدن هست و نه تاب و تبی
 دامها بینم براه تو نهان
 تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
 گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
 گر سوی خشکی کنی با ما سفر
 گر ببینی آن هوا و آن نسیم
 گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
 گر که هر مطلوب را طالب شویم
 چشمه نور است این آب سیاه
 خانه هر کس برای او سزااست
 گر بجوی و بر که لای و گل خوریم
 جنس ما را نسبتی با خاک نیست
 آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
 گر ز سطح آب بالاتر شویم
 قرن‌ها گشتیم اینجا فوج فوج
 لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
 بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ایم
 بره گان را ترس میباید ز گرگ
 با عدوی خود، مرا خویشی نبود

آنده طوفان و سیل و باد نیست
 بینی از اندیشه خالی عالمی
 غرق گردی در یم احسان ما
 نه غم صبحی، نه پروای شبی
 رفتنت باشد همان، مُردن همان
 که تو یک‌روزی بسوزی در شرار
 بایدت اندرز ما آموختن
 بر نگردي جانب دریا دگر
 بشکنی این عهد و پیمان قدیم
 تو بدست دوستی، کندیش پوست
 با چه نیرو بر هوی غالب شویم
 تو نکردی چون خریداران نگاه
 بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست
 به که از جور تو خون دل خوریم
 پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست
 خلقت ما را چنین فرموده‌اند
 ز آتش بیداد، خاکستر شویم
 می نترسیدیم از طوفان و موج
 ترس جان، آموزگار درسهاست
 از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
 گردد از این درس، هر خُردی بزرگ
 دعوت تو جز بد اندیشی نبود

تا بود چشمی، چرا افتم بچاه
به که با دست تو در دام افتم
بهتر است آن شعله زین گرد و غبار
کی برای خیر خواهی آمدی
گر بچشم خویش بینم مرگ را.

تا بود پائی، چرا مانم ز راه
گر بچنگ دام ایام اوفتم
گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار
تو برای صید ماهی آمدی
از تو نستانم نوا و برگ را

آرزوی پرواز

بجرئت کرد روزی بال و پر باز
گذشت از بامکی بر جوکناری
شدش گیتی به پیش چشم تاریک
ز رنج خستگی درماند در راه
گه از تشویش سر در زیر پر کرد
نه اش نیروی زان ره باز گشتن
نه راه لانه دانستی کدامست
نه از خواب خوشی نام و نشانی
ز شاخی مادرش آواز در داد
چنین افتند مستان از بلندی
به پشت عقل باید برد باری
ز نوکاران که خواهد کار بسیار

کبوتر بچه‌ای با شوق پرواز
پرید از شاخکی بر شاخساری
نمودش بسکه دور آن راه نزدیک
ز وحشت سست شد بر جای ناگاه
گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد
نه فکرش با قضا دمساز گشتن
نه گفتی کان حوادث را چه نامست
نه چون هر شب حدیث آب و دانی
فتاد از پای و کرد از عجز فریاد
کزینسان است رسم خود پسندی
بدین خُردی نیاید از توکاری
ترا پرواز بس زودست و دشوار

بیاموزندت این جرئت مه و سال
هنوزت دل ضعیف و جثه خُرد است
هنوزت نیست پای برزن و بام
هنوزت آنده بَند و قفس نیست
نگردد پخته کس با فکر خامی
ترا توش هنر میباید اندوخت
بباید هر دو پا محکم نهادن
پریدن بی پر تدبیر، مستی است
به پستی در، دچار گیر و داریم
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج
تو هم روزی روی زین خانه بیرون
از این آرامگه وقتی کنی یاد
نه‌ای تا زاشیان امن دلتنگ
مرا در دامها بسیار بستند
که از دیوار سنگ آمد، گه از در
نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
هجوم فتنه‌های آسمانی
نگردد شاخک بی بن برومند

همت نیرو فزاید، هم پر و بال
هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
هنوزت نوبت خواب است و آرام
بجز بازیچه، طفلان را هوس نیست
نپوید راه هستی را به گامی
حدیث زندگی میباید آموخت
از آن پس، فکر برپای ایستادن
جهان را گه بلندی، گاه پستی است
ببالا، چنگ شاهین را شکاریم
ترا آسودگی باید، مرا رنج
ببینی سحرهای گردون
که آبش برده خاک و باد بنیاد
نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
زبالم کودکان پرها شکستند
گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر
گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
مرا آموخت علم زندگانی
ز تو سعی و عمل باید، ز من پند.

خوان کرم

بر سر راهی، گدائی تیره روز
 گای خدا، بی خانه و بی روزیم
 شد پریشانی چو باد و من چو کاه
 ساختم با آنکه عمری سوختم
 آسمان، کس را بدین پستی نکشت
 هیچکس مانند من، حیران نشد
 ایستادم در پس درها بسی
 رشته را رستم ولی از هم گسیخت
 پیش من خوردند مردم نان گرم
 دیده‌ام رنگی ندید از رخت تو
 این ترازو، گر ترازوی خداست
 در زمستانم، تف دل آتش است
 آبرو بردم، ندیدم از تو روی
 گفتش اندر گوش دل، ربّ و دود
 نیست راه کج، ره حقّ جلیل
 تو براه من بنه گامی تمام
 گر بنام حقّ گشائی دفتری
 گر کنی آئینه ما را نظر
 ما ترا بی توشه نفرستاده‌ایم
 دست دادیمت که تا کاری کنی
 ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز
 ز آتش ادبار، خوش می‌سوزیم
 پیش باد، از کاه آسایش مخواه
 سوختم یک عمر و صبر آموختم
 چون من از درد تهیدستی نکشت
 روز و شب سرگشته بهر نان نشد
 داد دشنامم کسی و ناکسی
 بخت را خواندم ولی از من گریخت
 من همی خون جگر خوردم ز شرم
 سیر، یک نوبت نخوردم نان جو
 این کژی و نادرستی از کجاست
 برف و باران خوابگاه و پوشش است
 گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
 گر نبودی کاردان، جرم تو بود
 کجروان را حقّ نمی‌گردد دلیل
 تا منت نزدیک آیم بیست گام
 جز در اخلاص شناسی دری
 عیب‌هایت سر بسر گردد هنر
 آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم
 در همی گر هست، دیناری کنی

پای دادیمت که باشی پا بجای
چشم دادم تا دلت ایمن کند
بر تن خاکی دمیدم جان پاک
تا تو خاکی را منظم شد نفس
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
کار ما جز رحمت و احسان نبود
در نمی‌بندد بکس، دربان ما
آنکه جان کرده است بی‌خواهش عطا
این توانائی که در بازوی تست
گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس
آنچه گفتی نیست، یک‌یک درتوهست
عقل‌ورای و عزم و همت، گنج‌تست
عارفان، چون دولت از ما خاستند
ما نمی‌گوئیم سائل^۱ در مزن
آنکه بر خوان کریمان کرد پشت
آن درشتی، کیفر خود کامهاست
هیچ خود بین، از خدا خرسند نیست
زین همه شادی، چراغم خواستی
نور حق، همواره در جلوه گریست
گلبن ما باش و بهر ما بروی
زارع ما، خوشه را خروار کرد
تا نباشی قطره، دریا چون شوی

وارهانی خویش را از تنگنای
بر تو راه زندگی، روشن کند
خیر گیها دیدم از یک مشت خاک
ای عجب! خود را پرستیدی و بس
این بنا از بهر خلق افراشتیم
هیچگاه این سفره بی‌مهمان نبود
کم نمی‌گردد ز خوردن، نان ما
نان کجا دارد دریغ از ناشتا
شاهد بخت است و در پهلوی تست
که نگنجد هیچکس را در قیاس
گنجها داری و هستی تنگ‌دست
بهترین گنجور، سعی و رنج‌تست
دست و بازوی توانا خواستند
چون زدی این در، در دیگر مزن
از لثیمان بشنود حرف درشت
ور نه بهر نامجویان، نامهاست
شاخ بی‌بر، در خور پیوند نیست
از کریمان، از چه رو کم خواستی
آنکه آگه نیست، از بینش بریست
هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
هرچه کم کردند، او بسیار کرد
تا نه‌ای گم‌گشته، پیدا چون شوی.

کرباس و الماس

یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز
 نهادش در میان کیسه‌ای خُرد
 در افکندش بصندوقی از آهن
 بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
 ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه
 چو مهر و اشتیاق گوهری دید
 نه تنهابود و میانگاشت تنهاست
 گمان کرد، از غرور و سرگرانی
 بدان بیمایگی، گردن برافراشت
 ز حرف نرخ و پیغام خریدار
 بخود گفت این جهان افروزی از ماست
 نبود از حکمتی در صحبت من
 جمال و جاه ما، بسیار بودست
 بهای ما فزون کردند هر روز
 مرا نقاد گردون قیمتی داد
 بدو الماس گفت ای یار خودخواه،
 چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
 چه نسبت با جواهر، ریسمان را
 نباشد خودپسندی را سرانجام
 اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت
 به دست آورد الماسی دل افروز
 بیستش سخت و سوی مخزنش برد
 بشام اندر، نهفت آن روز روشن
 چراغ ایمن نمود، از فتنه باد
 حساب کار خود گم کرد ناگاه
 ببالید و بسی خود را پسندید
 نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
 که بهر اوست رنج پاسبانی
 فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
 بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
 بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
 چه میکردم درین صندوق آهن
 عجب رنگی درین رخسار بودست
 عجب رخشنده بود این بخت پیروز
 که بستندم چنین با قفل پولاد
 نه تنهائی، رفیقی هست در راه
 قرین ما شدی، ما را ندیدی
 چه خویشی، ریسمان و آسمان را
 کسی دیبا نبافد با نخ خام
 نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت

به مخزن، گر شبی چون و چرا رفت
 تو مشتی پنبه، من پرورده کان
 چو در دامن گرفتی گوهری پاک
 چو برگیرند این پاکیزه گوهر
 تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
 از آن معنی، نکردندت فراموش
 از آن کردند در کنجی نهانت
 چو نقش من فتد زین پرده بیرون
 نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
 به پیرامون من، دارند شب پاس
 نظر بازی نمود، آن یار دلجوی
 ترا بگشود و ما گشتیم روشن
 صفای تن، زنور جان پاک است
 نه از بهر شما، از بهر ما رفت
 تو چون شب تیره، من صبح درخشان
 ترا بگرفت دست چرخ از خاک
 گشایند از تو بند و قفل از در
 ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
 که داری همچو من، جانی در آغوش
 که بسپردند گنجی شایگان
 شود کار تو نیز آنکه دگرگون
 نه غیر از ریسمانت، تار و پودی
 تو کرباسی، مرا خوانند الماس
 ترا برداشت، تا بیند مرا روی
 ترا بر بست و ما ماندیم ایمن
 چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است.

دزد و قاضی

برد دزدی را سوی قاضی عسس
 گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
 گفت، بد کردار را بد کیفر است
 گفت، هان بر گوی، شغل خویشتن
 خلق بسیاری روان از پیش و پس
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود
 گفت، بد کار از منافق بهتر است
 گفت، هستم همچو قاضی راهزن

گفت، آن زر‌ها که بُردستی کجاست
گفت، آن لعل بدخشانی چه شد
گفت، پیش کیست آن روشن نگین
دزدی پنهان و پیدا، کار تست
تو قلم بر حکم داور میبری
حدّ بگردن داری و حدّ میزنی
میزنم گر من ره خلق، ای رفیق
می‌برم من جامهٔ درویش عور
دست من بستی برای یک گلیم
من ربودم موزه و طشت و نمِد
دزد جاهل، گر یکی ابریق برد
دیده‌های عقل، گر بینا شوند
دزد زر بستند و دزد دین رهید
من براه خود ندیدم چاه را
میزدی خود، پشت پا بر راستی
دیگر ای گندم نمای جو فروش
چیره‌دستان میربایند آنچه هست
در دل ما حرص، آرایش فزود
دزد اگر شب، گرم یغما کردنست
حاجت ار ما را ز راه است برد

گفت، در همیان تلبیس شماست
گفت، میدانیم و میدانی چه شد
گفت، بیرون آر دست از آستین
مال دزدی، جمله در انبار تست
من ز دیوار و تراز در میروی
گر یکی باید زدن، صد میزنی
در ره شرعی تو قطاع‌الطریق
تو ربا و رشوه میگیری بزور
خود گرفتی خانه از دست یتیم
تو سیهدل مدرک و حکم و سند
دزد عارف، دفتر تحقیق برد
خود فروشان زودتر رسوا شوند
شحنه ما را دید قاضی را ندید
تو بدیدی، کج نکردی راه را
راستی از دیگران میخواستی
با ردای عجب، عیب خود مپوش
می‌بُرند آنگه ز دزد گاه، دست
نیّت پاکان چرا آلوده بود
دزدی حکّام، روز روشن است
دیو قاضی را به هرجا خواست برد.

روح آزاد

تو چو زرّی، ای روان تابناک
بحر مواج ازل را گوهری
واگذار این لاشدی ناچیز را
زرّکانی را چه نسبت با سفال؟
با خرد، صلحی کن و رائی بزن
هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست
تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای
تو چراغ ملک تاریک تنی
از نظر پنهانی، از دل نیستی
محبس تن بشکن و پرواز کن
تا ببینی کانچه دیدی ماسواست
تا بدانی صحبت یاران خوشست
تا ببینی کعبه‌ی مقصود را
تا نمایندت به هنگام خرام
تا بیاموزند اسرار حقت
با تو، پنهان از تو، چون و چندهاست
چند در هر دام، باید گشت صید
چند از هر تیغ، باید باخت سر
مرغک اندر بیضه چون گردد پدید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست

چند باشی بسته زندان خاک
گوهر تحقیق را سوداگری
در نورد این راه آفت خیز را
شیر جنگی را چه خویشی با شغال؟
کژدم تن را به سر، پائی بزن
گوش هستی را چنین آویزه نیست
رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای؟
در سیاهی‌ها، چو مهر روشنی
کاش می‌گفتی کجائی، کیستی؟
این نخ پوسیده از پا باز کن
تا بدانی خلوت پا کان جداست
گیرودار زلف دلداران خوشست
برگشائی چشم خواب آلود را
سیرگاهی خالی از صیّاد و دام
تا کنند از عاشقان مطلقیت
عهدها، میثاقها، پیوندهاست
چند از هر دیو، باید دید کید
چند از هر سنگ، باید ریخت پر
گوید اینجا بس فراخ است و سپید
عالمی بیند همه بالا و پست

گه پردآزاد، در کهسارها
گاه برچینند ز بامی دانه‌ای
جست و خیز طائران بیند همی

گه چمد سرمست، در گلزارها
سرکند خوش نغمه‌ی مستانه‌ای
فارغ اندر سبزه‌بنشیند دمی.

بینوائی مهره‌ای تابنده داشت
خیره شد فرجام زان جلوه‌گری
گفت: این لعلست، از من می‌خرش
رو! که این ما را نمی‌آید به کار
دکه‌ی خرمهره، جای دیگر است
برتری تنها به رنگ و بوی نیست
تا نداند دخل و خرجش چند بود
چشم و جان را، بی‌نگه دیدارهاست

کز فروغش دیده و دل و زنده داشت
بردش از شادی به سوی گوهری
گفت: سنگست این، چه خوانی گوهرش
گر متاعی خوبتر داری بیار
تحفه‌ی گوهر فروشان، گوهر است
آینه‌ی جان از برای روی نیست
هیچ بازرگان نخواهد بُرد سود
پای دل را، بی‌قدم رفتارهاست.

پایمال آز

دید موری در رهی پیلی سترگ
من چنین خرد و نزارم زان سبب
بار بردم، کارها کردم هر نفس
ره سپردم روزها و ماه‌ها
خاک را کندیم با جان‌کندنی

گفت: باید بود چون پیلان بزرگ
که نه روز آسایشی دارم، نه شب
نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
اوفتادم بارها در دام‌ها
ساختم آرامگاه و مأمنی

دانه آوردیم از جوی و جری
خوی کردم با بد و نیک سپهر
فیل با این جثّه دارد فیلبان
نان فیل آماده هر شام و سحر
فیل را شد زین اطلس زیب پشت
فیل می‌بالد به خرطوم دراز
کارم از پرهیزکاری به نشد
اوفتادستیم زیر چرخ جور
آسیای دهر را چون گندمیم
به کزین پس ترک گویم لانه را
از چه گیتی کرد بر من کار تنگ؟
باید این سنگ از میان برداشتن
من از این ساعت شدم پیل دمان
لانه‌ی موران کجا و پیل مست؟
حامی زور است چرخ زورمند
بعد از این بازست ما را چشم و گوش

لانه پر کردیم با خشک و تری
نیکیم را بد شمرد آن سست مهر
من بدین خردی، زبون آسمان
آب ودان‌مور اندر جوی و جر
بردباری، مور را افکند و کشت
مور می‌سوزد برای برگ و ساز
جز به نان حرص، کس فربه نشد
بر سر ما می‌زنند این چرخ دور
گر چه پیدائیم، پنهان و گمیم
بهر موران واگذارم دانه را
از چه رو در راه من افکند سنگ؟
راه روشن در برابر داشتن
نیست اینجا جای پیل و فیلبان
باید اندر خانه‌ی دیگر نشست
زورمند من! نترسم از گزند
کم نخواهد داد چرخ کم فروش

فیل گفت: این راه مشکل واگذار
گر شوی یک لحظه با من همسفر
گر بیائی یک سفر ما را ز پی
من به هر گامی که بنهادم به خاک
من چه می‌دانم ملخ یا مور بود؟

کار خود میکن، ترا با ما چکار؟
هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
در سروساقت نه‌رگ‌ماند، نه‌پی
صد هزاران چون ترا کردم هلاک
هرچه بود، از آتش ما گشت دود

خوشتر که در این عالم
خوشتر که در این عالم
خوشتر که در این عالم

خوشتر که در این عالم

خوشتر که در این عالم
خوشتر که در این عالم
خوشتر که در این عالم

خوشتر که در این عالم

خوشتر که در این عالم

خوشتر که در این عالم

خوشتر که در این عالم

خوشتر که در این عالم
خوشتر که در این عالم
خوشتر که در این عالم

خوشتر که در این عالم
خوشتر که در این عالم
خوشتر که در این عالم

THE JAMMU & KASHMIR
UNIVERSITY
LIBRARY

DATE LOAN

Class No. Book

Vol. Copy

Accession No

--	--	--	--

توشه‌ی این راه در بار تو نیست
خویش را گرد و غباری می‌کنی
نگروی تا پای داری سوی من
پیلی از موران نیاید، مور شو!
آنچه بُردستی، به نادانی مبارز
تا توانی زیر پای من میای

همنان من شدن، کار تو نیست
در خیال آنکه کاری می‌کنی
ضعف خود گر سنجی و نیروی من
لانه نزدیک است، از من دور شو!
حلقه بهر دام خود بینی مساز
من نمی‌بینم ترا در زیر پای

هر که رفت از ره، بدین منوال رفت
هم کثیر از دست داد و هم قلیل

فیل را آن مور از دنبال رفت
ناگهان افتاد زیر پای پیل

آتشست این خودپسندی، آتش است
آتش پندار را دامن زدیم
پیش از آن کابی رسد خاکستریم
سوزد از یک خوشه، گر صد خرمنست
موزه‌ی هر کس برای پای اوست.

روح بی‌پندار، زر بی‌غش است
پنبه‌ی این شعله‌ی سوزان شدیم
جملگی همسایه‌ی این اخگریم
حاصلی کش آبیاری، اهریمنست
بار هر کس، در خور یارای اوست

گوهر و سنگ

سخن گفتند با هم، گوهر و سنگ
که: از تاب که شد، چهرت فروزان

شنیدستم که اندر معدنی تنگ
چنین پرسید سنگ از لعل رخشان

به تاریکی درون، این روشنی چیست
در این یک قطره، آب زند گیهاست
تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
فروغ پاکی، از چهر تو پیدا است
چرا با من تباهی کرد زین سان
ترا آخر، متاع گوهری ساخت
چرا من سنگم و تو لعل رخشان؟
چرا با من چنین، با تو چنان کرد
ترا فروخت رخسار و مرا سوخت
مرا، سر کوبی از هر رهگذار است
مرا زین هر دو چیزی نیست در دست
مرا هرگز نپرسند و ندانند
که انگشتر شوی، گاهی گلوبند
توزین سان دلفروز و من بدین روز

درین تاریک جا، جز تیرگی نیست
به هر تاب تو، بس رخسند گیهاست
به معدن، من بسی امید راندم
مرا آن پستی دیرینه برجاست
بدین روشندلی، خورشید تابان
مرا از تابش هر روزه، بگداخت
اگر عدل است، کار چرخ گردان
نه ما را دانه‌ی ایام پرورد
مرا نقصان، تو را افزونی آموخت
ترا، در هر کناری خواستار است
ترا، هم رنگ و هم ارزندگی هست
ترا بر افسر شاهان نشانند
بُود هر گوهری را با تو پیوند
من، این سان واژگون طالع، تو فیروز

جوابی خوبتر از درّ خوشاب:
که دیدم گرمی خورشید، بسیار
که بس خونابه خوردم در دل سنگ
که در سختی نمودم استواری
سپهر، آن راز با من باز می گفت
عطارد تا سحر، افسانه سازی
مرا می دید و خون می ریخت از چشم

به نرمی گفت او را گوهر ناب
کزان معنی مرا گرم است بازار
از آنرو، چهره‌ام را سرخ شد رنگ
از آن ره، بخت با من کرد یاری
به اختر، زنگی شب راز می گفت
ثریا کرد با من تیغ بازی
زحل، با آنهمه خونخواری و خشم

فلک، بر نیت من خنده می کرد
 سهیلم رنجها می داد پنهان
 نشست زاله‌ای، هر گه به کهسار
 چنانم می فشردی خار و سنگ
 نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
 بدان درماندگی بودم گرفتار
 گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
 زبونیها ز خاک و آب و دیدم
 جدی هر شب، به فکر بازئی چند
 ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر
 دگرگون گشت بس روز و مه و سال
 اگر چه کار بر من بود دشوار
 نه دیدم ذره‌ای از روشنائی
 نه چشمم بود جز با تیرگی رام
 بسی پاکان شدند آلوده دامن
 بسی برگشت، راه و رسم گردون
 چو دیدندم چنان در خط تسلیم
 بگفتندم ز هر رمزی بیانی
 ببخشیدند چون تابی تمامم
 مرا در دل، نهفته پرتوی بود
 کمی در اصل من می بود پاکی
 چو طبعم اقتضای برتری داشت

مرا زین آرزو شرمنده می کرد
 به فکرم رشکها می برد کیهان
 به دوش من گرانت‌تر می شدی بار
 که خونم موج می زد در دل تنگ
 نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
 که باشد نقطه اندر حصن پرگار
 گهی سیلم، به گوش اندر خروشید
 ز مهر و ماه، منتها کشیدم
 به من می کرد چشم اندازئی چند
 کواکب برجها دادند تغییر
 مرا جاوید یکسان بود احوال
 به خود دشوار می نشمردمی کار
 نه با یک ذره، کردم آشنائی
 نه فرق صبح می دانستم از شام
 بسی بر زیگران را سوخت خرمن
 که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
 مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
 نمودندم ز هر نامی نشانی
 بدخشی لعل بنهادند نامم
 فروزان مهر، آن پرتو بی‌فروزد
 شد آن پاکی، در آخر تابناکی
 مرا آن برتری، آخر برافراشت

نه تاب و ارزش من، رایگانی است سزای رنج قرنی زندگانی است

نه هر پاکیزه روئی، پاکزاد است که نسل پاک، ز اصل پاکزاد است
 نه هر کوهی، به دامن داشت معدن نه هر کان نیز دارد لعل روشن
 یکی غواص را، دُر جی^۱ گران بود پر از مشتی شبه^۲ دیدش، چو بگشود
 بگو این نکته با گوهر فروشان که خون خورد و گهر شد سنگ در کان.

دیده و دل

شکایت کرد روزی دیده با دل که کار من شد از جور تو مشکل
 ترا دادست دست شوق بر باد مرا کندست سیل اشک، بنیاد
 ترا گردید جای آتش، مرا آب تو زاسایش بری گشتی، من از خواب
 ز بس کاندیشه‌های خام کردی مرا و خویش را بدنام کردی
 از آنروزی که گردیدی تو مفتون مرا آرامگه شد چشمه خون
 تو اندر کشور تن، پادشاهی زوال دولت خود، چند خواهی
 چرا باید چنین خود کام بودن اسیر دانه هر دام بودن
 شدن هم صحبت دیوانه‌ای چند حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
 ز بحر عشق، موج فتنه پیدا است هر آنکو دم ز جانان زد، ز جان کاست

۱. دُر ج: جعبه جواهر. ۲. شبه: یُس، کِشم.

بگفت ایدوست، تیر طعنه تا چند
 تو رفتی و مرا همراه بردی
 مرا کار تو کرد آلوده دامن
 بدست جور کندی پایه‌ای را
 مرا در کودکی شوق دگر بود
 نه می‌خوردم غم ننگی و نامی
 نه می‌پرسیدم از هجر و وصالی
 ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد
 شما را قصه دیگر گون نوشتند
 ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
 هر آن گوهر که مژگان تو میسفت
 مرا سرمایه بردند و ترا سود
 بساط. من سیه، شام تو دیجور
 تو، وارون بخت و حال من دگر گون
 تو از دیروز گوئی، من از امروز
 تو گفתי راه عشق از فتنه پا کست
 ترا کرد آرزوی وصل، خرسند
 مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشقت
 اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
 بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد
 ترا یک سوز و ما را سوختن‌هاست
 تو بوسی آستین، ما آستان را

من از دست تو افتادم درین بند
 بزندانخانه عشقم سپردی
 تو اول دیدی آنگه خواستم من
 در آتش سوختی همسایه‌ای را
 خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
 نه بودم بسته بندی و دامی
 نه آگه بودم از نقص و کمالی
 مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
 حساب کار ما، با خون نوشتند
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 نهان با من، هزاران قصه میگفت
 ترا کردند خاکستر، مرا دود
 مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
 ترا روزی سرشک آمد، مرا خون
 تو استادی درین ره، من نو آموز
 چو دیوم، پرتگاهی خوفنا کست
 مرا هجران گسست از هم، رگ و بند
 ترا رنجور کرد، اما مرا کشت
 ترا بر پای و ما را بر سر آمد
 ترا بر جامه و ما را بجان زد
 ترا یک نکته و ما را سخن‌هاست
 تو بینی مُلک تن، ما مُلک جان را

ترا فرسود گر روز سیاهی مرا سوزاند عالم سوز آهی.

لطف حق

مادر موسی، چو موسی را به نیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گر فراموش کند لطف خدای
گر نیارد ایزد پاکت بیاد
در فکند، از گفته ربّ جلیل
گفت کای فرزند خرد بی گناه
چون رهی زین کشتی بی ناخدای
آب، خاکت را دهد ناگه بباد

وحی آمد کاین چه فکر باطل است
پرده شک، را برانداز از میان
ما گرفتیم آنچه انداختی
در تو، تنها عشق و مهر مادری است
نیست بازی کار حق، خود را مباد
سطح آب از گاهوارش خوشتر است
رودها از خود نه طغیان می کنند
ما، بدریا حکم طوفان می دهیم
نسبت نسیان بذات حق مده
به که برگردی، به ما بسپاریش
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
رهرو ما اینک اندر منزل است
تا ببینی سود کردی یا زیان
دست حق را دیدی و نشناختی
شیوه ما، عدل و بنده پروری است
آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
دایه اش سیلاب و موجش مادر است
آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
ما، بسیل و موج فرمان می دهیم
بار کفر است این، بدوش خود منه
کی تو از ما دوست تر میداریش
خاک و باد و آب، سرگردان ماست

از پی انجام کاری می‌رود
ما، بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
عیب پوشیها کنیم، از بد کنند
زاتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

قطره‌ای کز جویباری می‌رود
ما بسی گم‌گشته، باز آورده‌ایم
میهمان ماست، هر کس بینواست
ما بخوانیم، ارچه ما را رد کنند
سوزن ما دوخت، هر جا هرچه دوخت

رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
روزگار اهل کشتی شد سیاه
قوتی در دست کشتیبان نماند
ناخدای کشتی امکان یکی است
موج، از هر جا که راهی یافت ریخت
زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
بحر را چون دامن مادر گرفت
تندباد اندیشه پیکار کرد

کشتی ز آسیب موجی هولناک
تند بادی، کرد سیرش را تباه
طاقتی در لنگر و سکان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی است
بندها را تار و پود، از هم گسیخت
هرچه بود از مال و مردم، آب برد
طفل مسکین، چون کبوتر پر گرفت
موجش اول وهله، چون طومار کرد

این بنای شوق را، ویران مکن
این غریق خرد، بهر غرق نیست
قطره را گفتم، بدان جانب مریز
گیرد از دریا، گذارد در کنار
برف را گفتم، که آب گرم شو
نور را گفتم، دلش را زنده کن
ژاله را گفتم، که رخسارش بشوی

بحر را گفتم دگر طوفان مکن
در میان مستمندان، فرق نیست
صخره را گفتم، مکن با او ستیز
امر دادم باد را، کان شیرخوار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو
صبح را گفتم، برویش خنده کن
لاله را گفتم، که نزدیکش بروی

مار را گفتم، که طفلک را مزن
اشک را گفتم مکاهش، کودک است
دزد را گفتم گلوبندش مبر
هوش را گفتم، که هوشیاریش ده
ترسها را جمله کردم ایمنی

خار را گفتم، که خلخالش مکن
رنج را گفتم، که صبرش اندک است
گرگ را گفتم، تن خردش مدر
بخت را گفتم، جهانداریش ده
تیرگیها را نمودم روشنی

دوستی کردم، مرا دشمن شدند
ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت
چاهها کنند مردم را براه
قصرها افراشتند، اما به رود
دزدها بگماشتند از بهر پاس
رشته‌ها رشتند در دوک عناد
اسبها راندند، اما بی فسار
در چه محضر، محضر حی جلیل
در چه معبد، معبد یزدان پاک
توشه‌ها بردند از وزر^۲ و وبال
شعله کردارهای ناپسند
تا رهید از مرگ، شد صید هوی^۱
آن یتیم بی گنه، نمرود شد
خواست یاری، از عقاب و کرکسی

ایمنی دیدند و نایمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت
تا که خود بشناختند از راه، چاه
روشنیها خواستند، اما ز دود
قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس
جامها لبریز کردند از فساد
درسها خواندند، اما درس عار
دیوها کردند دربان و وکیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
رهنمون گشتند در تیه^۱ ظلال
از تنور خودپسندی، شد بلند
وارهانیدیم آن غریق بی‌نوا
آخر، آن نور تجلی دود شد
رزمجوئی کرد با چون من کسی

کردمش با مهربانیها بزرگ	شد بزرگ و تیره دلتر شد زگرگ
برق عجب، آتش بسی افروخته	و زشراری، خانمانها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند	برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای	سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشته‌ای را حکم فرمودم، که خیز	خاکش اندر دیده خودبین بریز
تا نماند باد عجبش در دماغ	تیرگی را نام نگذارد چراغ

ما که دشمن را چنین میپروریم	دوستان را از نظر، چون میبریم
آنکه با نمرود، این احسان کند	ظلم، کی با موسی عمران کند

این سخن، پروین، نه از روی هوی است هر کجانبوری است، زانوار خداست.

رفوی وقت

گفت سوزن با رفوگر وقت شام	شب شد و آخر نشد کارت تمام
روز و شب، بیموده سوزن میزنی	هر دمی، صد زخم بر من می‌زنی
من زخون، رنگین شدم در مشت تو	بس که خون می‌ریزد از انگشت تو
زینهمه نخهای کوتاه و بلند	که شدم سرگشته، گاهی پایبند
که زبون گردیدم و گه ناتوان	که شکستم، گه خمیدم چون کمان
چون فتادم یا فروماندم زکار	تو همی راندی به پیشم با فشار

می‌بری هر جا که می‌خواهی مرا
من به سر، این راه پیمودم همی
گاهم انگشته‌ها می‌کوبد به سر
گر تو ز آسایش بری گشتی و دور
می‌فزائی کار و می‌گاهی مرا
خون دل خوردم نیاسودم دمی
گاه رویم می‌کشد، گاه آستر
بهر من، آسایشی باشد ضرور

گفت در پاسخ رفوگر: کای رفیق
زین جهان وزین فسادوریو^۱ ورنگ
روز می‌بینی تو و من روزگار
تو چه می‌دانی چه پیش آرد قضا
ناله‌ی تو از نخ و ابریشم است
تو چه می‌دانی چه‌ها بر من رسید
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار
من درین جا هر چه سوزن می‌زنم
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
چونکه تن فرسودنی و بینواست
چون دل شوریده روزی خون شود
دیده را چون عاقبت نادیدن است
از چه و امانم؟ چو فرصت رفتنی است
خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو
نیست هر رهپوی، از اهل طریق
تو چه خواهی دید با این چشم تنگ
کار می‌بینی تو و من عیب کار
من هدف بودم قضا را سالها
من خبر دارم که هستی یکدم است
موی من شد زین سیه کاری سفید
آگهی از جامه، از تن نیستی
تو یکی می‌دانی، اما من هزار
سوزنی بر چشم روشن می‌زنم
چون گذشت، آنکه که بازش آورد؟
گر هم از کارش بفرسایبی، رواست
به کز آن خون، چهره‌ای گلگون شود
به که نیکو بنگرد تا روشن است
چون نگویم؟ کاین حکایت گفتنی است
سوزنی کان خرقه‌ی دل دوخت کو؟

تو ندیدی پارگیهای جگر
سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
سوزنش که چاره خواهد کرد کی؟
جای جامه، بخیه اندر جان زند
کار را نیکوگزین، فرصت یکی است
پاره‌های وقت برهم دوختند
وقت کم را با هنر، بسیار کرد
این یکی گردد تباه، آن یک هبا
تا نفس باقی است، تن معذور نیست.

خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
پاره‌ی هر جامه را سوزن بدوخت
پاره‌ی جان در رگ و بند است و پی
سوزنی باید که در دل نشکند
جهد را بسیار کن، عمر اندکی است
کاردانان چون رفو آموختند
عمر را باید رفو با کار کرد
کار را از وقت، چون کردی جدا
گر چه اندر دیده و دل نور نیست

کعبه‌ی دل

سخن می‌گفت با خود کعبه، زینسان:
عروس پرده‌ی بزم وصالم
خداوندم عزیز و نامور داشت
مکانی همچو من، فرخنده و پاک
چو مُلک من، سرای ایمنی نیست
بسی قربانیان خاص داریم

گَه احرام، روز عیدِ قربان
که من، مرآت^۱ نور ذوالجلالم
مرا دست خلیل‌الله برافراشت
نباشد هیچ اندر خطّه‌ی خاک
چو بزم من، بساطِ روشنی نیست
بسی سرگشته‌ی اخلاص داریم

اساس کشور ارشاد، از ماست
چراغ این همه پروانه، مائیم
پرستشگاه ماه و اختر، اینجا است
در اینجا، بس شهان افسر نهادند
بسی گوهر، زیام آویختند
به صورت، قبله‌ی آزادگانیم
کتاب عشق را، جز یک ورق نیست
مقدس همتی، کاین بارگه ساخت
درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه
«أنا الحق» می‌زنند اینجا، دروبام
در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
بلندی را، کمال از درگه ماست
ندام است اندرین جانب، نه صیاد
خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت
مرا، زین حال، بس نام آوریهاست

بنای شوق را، بنیاد از ماست
خداوند جهان را خانه، مائیم
حقیقت را کتاب و دفتر، اینجا است
بسی گردن‌فرازان، سر نهادند
بسی گنجینه، در پا ریختند
به معنی، حامی افتادگانیم
در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
مبارک نیّتی، کاین کار پرداخت
خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
ستایش می‌کنند، اجسام و اجرام
سخن‌گویان معنی، بی‌زبانند
پر روح‌الامین، فرش ره ماست
شکار آسوده است و طائر آزاد
خوش آن معمار، کاین طرح نکوریخت
خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت
به گردون بلندم، برتریهاست

بدو خندید دل آهسته: کای دوست
چنان رانی سخن، زین توده‌ی گل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست
تراگر ساخت ابراهیم آذر
تراگر آب و رنگ از خاک و سنگ است

زنیکان، خودپسندیدن نه نیکوست
که گوئی فارغی از کعبه‌ی دل
مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
مرا بفراشت دست حیّ داور
مرا از پرتو جان آب و رنگ است

ترا گر گوهر و گنجینه دادند
 ترا در عیده‌ها بوسند درگاه
 ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد
 ترا تاج از زچین و کشر آرند
 زدیبا، گر ترا نقش و نگاریست
 تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
 ترا گر مروه‌ای هست و صفائی
 درینجا نیست شمعی جز رخ دوست
 ترا گر دوستدارند اختر و ماه
 ترا گر غرق در پیرایه کردند
 درین عزلتگه شوق، آشناهاست
 به ظاهر، ملک تن را پادشائیم
 درین گرداب، قربانهاست ما را
 تو، خون کشتگان دل ندیدی
 کسی کاو کعبه‌ی دل پاک دارد
 چه محرابی است از دل باصفاتر
 خوش آن کوجامه از دیبای جان کرد
 خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی
 کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت

مرا آرامگاه از سینه دادند
 مرا بازست در، هرگاه و بیگاه
 مرا معمار هستی، کرد آباد
 مرا تفسیری از هر دفتر آرند
 مرا در هر رگ، از خون جویباریست
 تو از خاکی و ما از جان پاکیم
 مرا هم هست، تدبیری و رائی
 و گر هست، انعکاس چهره‌ی اوست
 مرا یارند عشق و حسرت و آه
 مرا با عقل و جان، همسایه کردند
 درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
 به معنی، خانه‌ی خاص خدائیم
 به خون آلوده، پیکانهاست ما را
 ازین دریا، به جز ساحل ندیدی
 کجا ز آلودگیها پاک دارد
 چه قندیلی است از جان روشناتر
 خوش آن مرغی، کزین شاخ آشیان کرد
 کند در سجده گاه دل، نمازی
 که دل چون کعبه، ز آرایش تهی داشت.

شوق برابری

زارونی بود به هندوستان	زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
خاطرش از بندگی آزاد بود	جایگاهش ایمن و آباد بود
نه غم آب و نه غم دانه داشت	بود گدا، دولت شاهانه داشت
نه گله‌ایش از فلک نیلفام	نه غم صیّاد و نه پروای دام
از همه بیگانه و از خویش نه	در دل خردش، غم و تشویش نه

عاقبت، آن مرغک عزلت‌گزین	گشت بسی خسته و اندوه‌گین
گفت، بهار است و همه دوستان	رخت کشیدند سوی بوستان
من نه بهار و نه خزان دیده‌ام	خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
چند کنم خانه درین نارون	چند برم حسرت باغ و چمن
چند در این لانه، نشیمن کنم	خیزم و پرواز بگلشن کنم
نغمه زخم بر سر دیوار باغ	خوش کنم از بوی ریاحین دماغ
همنفس قُمری و بلبل شوم	شانه کش گیسوی سنبِل شوم

رفت بگلزار و بشاخی نشست	دید خرامان دو سه طاووس مست
جمله، بسر چتر نگارین زده	طعنه بصورت گری چین زده

زاغچه گردید گرفتارشان	خواست شود پیرو رفتارشان
باغ بکاوید و بهر سو شتافت	تا دوسه دانه پر طاووس یافت
بست دو بر دُم، یک دیگر بسر	گفت، مرا کس نشناسد دگر

گشت دمم، چون پرّم آراسته
زیور طاووس بسر بسته‌ام
بال بیاراست، پریدن گرفت
کس نخریدست چنین خواسته
از پر زیباش به پر بسته‌ام
همره طاووس، چمیدن گرفت

دید چو طاووس در آن خودپسند
گفت که ای زاغ سیه روزگار
زیور ما، روی تو نیکو نکرد
گر چه پر ما، همه پیرایه بود
سیر و خرام تو، چه حاصل بباغ
هر چه کنی، هر چه ببندی به پر
بال و پر عاریتش را بکند
پرتو، خالی است ز نقش و نگار
ما و تو را همسر و همخو نکرد
لیک نه بهر تو فرومایه بود
زاغی و طاووس نماند به زاغ
گاه روش، تو دگری، ما دگر.

طوطی و شکر

تاجری در کشور هندوستان
خواجه شد در دام مهرش پایبند
در کنار او نشستی صبح و شام
تا شد آن طوطی، برای سودگر
هر زمانش، زیر پا شکر فشاند
طوطئی زیبا خرید از دوستان
دل ز کسب و کار خود، یکباره کند
نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
هم رفیق خانه، هم یار سفر
گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند

بزم، خالی شد شبی از این و آن
خانه ماند و طوطی و بازارگان

گفت سوداگر به طوطی: کای عزیز
چونکه امشب خانه از مردم تهی است
نوبت کار است، اهل کار باش
دخمه بسیار است، این ویرانه را
چون نگهبانان به هر سو کن نظر
خواب از من برده ادراک و تمیز
خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست
من چو خفتم، ساعتی بیدار باش
پاسبانی کن یک امشب، خانه را
بام کوتاهست، گر بسته است در

طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش
سودگر خفت و زشب پاسی گذشت
برفکند از گوشه‌ای، دزدی کمند
موش در انبار شد، دهقان کجاست؟
هر چه دیدویافت، چون ارزنش چید
کرد همیانها تهی، آن جیب‌بُر
دزد، بار خویش بست و شد روان
شد سراپا از برای کار، هوش
هم قفس، هم خانه، قیر اندود گشت
شد به زیر آهسته از بام بلند
بیم طوفانست، کشتیبان کجاست؟
غیر انبان شکر، کان را ندید
زانکه جیب خویش را می‌خواست پُر
خانه‌ی خالی بماند و پاسبان

صبحدم برخاست بازارگان ز خواب
خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای
کرد از انبار و از مخزن گذر
چشم طوطی چون به بازارگان فتاد
حجره‌ها را دید، بی‌فرش و خراب
گشت یکساعت برای موزه‌ای
نه اثر از خشک دید و نه زتر
بانگ زد: کای خواجه، صحبت خیرباد!

گفت آب این غرقه را، از سرگذشت
سودم آخر دود شد، سرمایه خاک
فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست؟
کار من، دیگر زخیر و شرگذشت
خانه مانند کف دست است و پاک
گفت: خامش کیسه‌ی شکر به جاست

گفت: شخصی آمد اما رفت زود
گفت: من دیدم که شکر برنداشت
گفت: کس یک ذره زین شکر نخورد
چشم روشن بین به هر سو دوختم
کاله، این انبان شکر بود و بس
تا چه چیز ارزنده در نزد شماست؟

گفت: دیشب در سرای ما که بود
گفت: دستار مرا بر سر نداشت
گفت: مهر و بدره از جیبم که برد؟
زانچه گفתי، نکته‌ها آموختم
هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
پیش ما، ای خواجه، شکر پر بهاست

برگ ریزان

شد از باد خزان، برگ‌گی گریزان
رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت؟
قضایم هیچ‌گه نتواند افکند

شنیدستم که وقت برگ‌ریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
به خود گفتا کزین شاخ تنومند

ز تن‌ها سر، ز سرها دور شد تاج
ز مرغان چمن برخاست فریاد
سیه گشت اختر بس نیک‌بختان
که را بود این سعادت جاودانی؟
ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند
چه دولت بی گلستان باغبان را؟
نه تاری ماند زان دیبا، نه پودی

سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
قبای سرخ گل دادند بر باد
ز بُن بر کند گردون بس درختان
به یغما رفت گیتی را جوانی
ز نرگس دل، ز نسرين سر شکستند
برفت از روی، رونق بوستان را
ز جانسوز اخگری برخاست دودی

به خود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
از آن افتادن بیگه، بر آشفست
که پروردی مرا روزی در آغوش
نشاندی شاد چون طفلان به مهدم
به خاک افتادتم روزی چرا بود؟
هنوز از شکر نیکی‌ها شادم
هنرهای تو نیرومندیم داد
گمان می‌کردم ای یار دلارای
چرا پژمره گشت این چهر شاداب
به یاد رنج روز تنگدستی
نمودی همسر خوبان باغم
کنون بگسستیم پیوند یاری
دمی کز باد فروردین شکفتم
نسیمی دلکشم آهسته بنشانند
من آنکه خُرم و فیروز بودم
نویدی داد هر مرغی ز کارم
گرفتم داشتم فرخنده نامی

فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
نهان با شاخک پژمان چنین گفت:
به روز سختیم کردی فراموش
زمانی شیر دادی، گاه شه‌دم
به آخر دایه‌ام باد صبا بود
چرا بی‌موجبی دادی به بادم؟
ره و رسم خوشت، خرسندیم داد
که از سعی تو باشم پای برجای
چه شد کز من گرفتی رونق و آب؟
خوشست از زیر دستان سر پرستی
ز طیب گل، بیاکندی دماغم
ز خورشید و ز باران بهاری
به دامن تو روزی چند خفتم
مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
نخستین مژده‌ی نوروز بودم
گهرها کرد هر ابری نثارم
چه حاصل؟ زیستم صبحی و شامی

بگفتا: بس نماند برگ بر شاخ
چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
چو ماند شبرو ایام بیدار
جهان را هر دم آئینی و رائی است

حوادث را بود سر پنجه گستاخ
نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
چمن را هم سموم و صبائی است

ترا از شاخکی کوتاه فکنند
تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
نخواهد ماند کس دائم به یک حال
ندارد عهد گیتی استواری
ستمکاری، نخست آئین گرگست
نه تنها بر تو زد گردون شبیخون
جهانی سوخت ز آسیب تگرگی
چو تیغ مهرگانی برستیزد
بساط- باغ را بی گل صفا نیست
چو گل یکمهفته ماند و لاله یکروز
چو آن گنجینه گلشن را، شد از دست
مرا از خویشتن برتر مپندار
کجا گردن فرازد شاخساری
نماند بر بلندی هیچ خودخواه

ولیک از بس درختان ریشه کردند
مرا نیزافکند دست از جهان سنگ
گل پارین نخواهد رُست امسال
چه خواهی کرد غیر از سازگاری؟
چه داند برّه، کوچک یا بزرگست؟
مرا نیز از دل و دامن چکد خون
چه غم کز شاخکی افتاد برگی؟
ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
تو برگی، برگ را چندان بها نیست
نزیبد چون توئی را ناله و سوز
چه غم گر برگ خشکی نیست یا هست؟
تو بشکستی، مرا بشکست بازار
که بر سر نیستش برگی و باری؟
در افتد چون تو روزی بر گذرگاه.

گرگ و شبان

شنیدستم یکی چوپان نادان
در آن همسایگی، گرگی سیهکار
گرامی وقت را، فرصت شمردی

بخفتی وقت گشت گوسفندان
شدی همواره زان خفتن، خبردار
گاهی از گلّه کشتی، گاه بردی

دراز آن خواب و عمر گله کوتاه
ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
ز پا افتادی، از زخم و گزند
زمانی بره‌ای، گه گوسفندی

به غفلت رفت زینسان روزگاری
شبان را، دیو خواب افکنده در دام
ز آغل گله را تا دشت بردی
نه آگه بود از رسم شبانی
چو عمری گرگ بددل، گله راند
نشد در کار، تدبیر و شماری
به دام افتند مستان، کام ناکام
به چنگ حیل‌ی گرگش سپردی
نه می‌دانست شرط - پاسبانی
دگر زان گله، چوپان را چه ماند

چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست
به کردار عسس، کوشید یک چند
چنانش کوفت سخت و سخت بر بست
به وقت کار، باید کرد تدبیر
بگفت: ای تیره روز آزمندی
شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
فکند آن دزد را، یکروز در بند
که پشت و گردن و پهلوش بشکست
چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
تو گرگ بی‌شبان و گوسفندی

بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان:
نشاید وقت بیداری غنودن
شبانی باید، ای مسکین، شبان را
نه هر کو گله‌ای راند، شبان است
تو، عیب کار خویش از خود نهفتی
شدی پست، این نه آئین بزرگی است
تو خفتی، کار از آن گردید دشوار
نه چوپانی تو، نام تست چوپان
شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
توان شب نخفتن، پاسبان را
نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
به هنگام چرای گله، خفتی
ندانستی که کار گرگ، گرگی است
نشاید کرد با یکدست، ده کار

چرا امروز پشت من شکستی؟
شبانان نیستند از گرگ، ایمن
نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
شبانان، آنقدر پرسند و پویند
من از تدبیر و رأی خانمانسوز
چه غم گر شد مرا هنگام مردن
مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت
به عمری شد زخون آشامیم رنگ
بسی گوساله را پهلوفشردم
اگر صد سال در زنجیر مانم
شبان فارغ از گرگ بداندیش
کنون دیگر نه وقت انتقام است

کجا بود آن زمان این چوبدستی؟
تو وارون بخت، ایمن بودی از من
چو در، نا محکم و کوتاه بُود بام
که تا گمگشته‌ای را، باز جویند
در آغلها بسی شب کرده‌ام روز
پس از صد گوسفند و بره خوردن
به گردن‌ها و شریان‌ها در آویخت
به طرف مرغزاران، سبزه و سنگ
بسی بزغاله را از گلته بردم
نخستین روز آزادی، همانم
بُود فرجام، گرگ گلته‌ی خویش
که کار گلته و چوپان، تمام است.

زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان
زننده دلی، عالم و فرخ ضمیر
نام نکویش عَلم افراخته
همقدم تا جوران زمین
مسئلت آموز دبیران خاک

بودیکی زاهد روشن روان؟
مهر صفت، شهرتش آفاق گیر
توسن زهدش همه جا تاخته
همنفس حضرت روح‌الامین
نیتش آرایش مینوی پاک

پیش نشین همه آزادگان
مرد رهی، خوش روش و حق پرست
جایگاهش، کوه و بیابان شده
رفته ز چین و ختن و هند و روم
هر که بدان صومعه بشتافتی
کور در آن بادیه بینا شدی
خلق بر او دوخته چشم نیاز
شب، شدی از دیده نهان روزوار
روز، به عزلتگه خود تاختی

پشت و پناه همه افتادگان
روز و شبش، سبوحی طاعت به دست
طعمه‌اش از بیخ درختان شده
مردم بسیاری، بدان مرز و بوم
عارضه ناگفته، شفا یافتی
عاجز بیچاره، توانا شدی
او به سوی داد گر کارساز
در کمر کوه، به زندان غار
با همه کس، نرد کرم باختی

صبح‌دمی، روی ز مردم نهفت
ریخت ز چشم آب و به سر خاک کرد
حلقه به در کوفت زنی بی‌نوا
از چه شد این نور، به ظلمت نهان؟
از چه براین جمع، در خیر بست؟
از چه، دلش میل مدارا نداشت؟
ای پدر پیر، ز چین آمدم
نور تو رهبر شد و ره یافتم
روز، به چشم همه کس روشنست
گر ز ره لطف، نگاهم کنی
ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام
دیده به بی‌دیده فکندن، خوش است

هر در طاعت که توان سفت، سفت
گرد ز آئینه‌ی دل، پاک کرد
گفت که: رنجورم و خواهم دوا
از چه برنجید ز ما ناگهان؟
اینهمه افتاده بدید و نشست
از چه، سر همسری ما نداشت؟
از بلد شک، به یقین آمدم
نام تو پرسیدم و بشتافتم
لیک، شب تیره به چشم منست
فارغ ازین حال تباهم کنی
باد صفت، بادیه پیموده‌ام
خار دل سوخته کنند، خوش است

پیر، بدان لایه نداد اعتبار
تا که سر از سجده‌ی شکران گرفت
گفت که: این سجده و تسبیح چیست
رنج تو در کار که بندگی
زان همه سرماییه، ترا سود کو
نوبت از خلق گسستن نبود
سست شد این پایه و فرصت شتافت
عجب، سمنند تو شد و تاختی
دامنت از اخگر پندار سوخت
رشته نبود آنکه تو می‌تافتی
سودگر نفس به بازار شد
راهروانی که به ره داشتی
آنکه درش، روز کرم بسته بود
نفس تو، چون خود سرو محتاله شد
طاعت بی‌صدق و صفا، هیچ نیست

گریه همی کرد چو ابر بهار
دیو غرورش ز گریبان گرفت
بر تو و کردار تو، باید گریست
گشت تهیدستی و شرمندگی
تار قماشت چه شد و پود کو
گاه در صومعه بستن نبود
گم شد و دیگر نتوانیش یافت
رفتی و بار و بنه انداختی
آنهمه گل، ز آتش یک خار سوخت
جامه نبود آنکه تو می‌بافتی
گوهر پست تو پدیدار شد
بر در خویش از چه نگهداشتی؟
قفل در حق نتواند گشود
زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد
اینهمه جز روی وریا، هیچ نیست.

دو محضر

رفت سوی خانه با حالی تباه
بانگ بر دربان و خدمتکار زد

قاضی کشمر ز محضر، شامگاه
هر کجادر دید، بردیوار زد

کودکان را راند با سیلی و مشت
 خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد
 هر چه کم گفتند، او بسیار گفت
 کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه
 تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر
 تو غنودی، من دویدم روز و شب
 تو شدی دمساز با پیوند و دوست
 ناگواریها مرا برد از میان
 تو نشستی تا بیارندت ز در
 هر چه کردم گرد، با وزر و وبال
 توشه بستم از حلال و حرام
 تا که چشمت دید همیان زری
 تا یتیم از یک بمن بخشید نیم
 کور و عاجز بس در افکندم بچاه
 از پی یک راست، گفتم صد دروغ
 بدره زر دیدم و رفتم ز دست
 حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها
 این سخن‌ها بهر تو گفتم تمام
 ریختم بهر تو عمری آبرو
 رشوت آوردم، تو مال اندوختی
 تا به مرداری بیالودم دهن
 خدمت محضر ز من ناید دگر

گریه را با چوبدستی خست و کشت
 هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
 حرفهای سخت و ناهموار گفت
 گفت کز دست تو روزم شد سیاه
 من گرفتار هزاران شور و شر
 کاستم من، تو فزودی، ای عجب
 چرخ، روزی صدره از من کند پوست
 تو غنودی در حریر و پرنیان
 ما بیاوردیم با خون جگر
 تو بپای آز کردی پایمال
 هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
 کردی از دل، آرزوی زیوری
 تو خریدی گوهر و در یتیم
 تا که شد هموار از بهر تو راه
 اشکها آمیختم با آه‌ها
 بی تأمل روز را گفتم شب است
 سوختم با تهمتی کاشانه‌ها
 تو چه گفتی؟ آرمیدی صبح و شام
 تو چه کردی از برای من، بگو
 تیرگی کردم، تو بزم افروختی
 تو حسابی ساختی از بهر من
 هر که را خواهی، بجای من ببر

بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا
چون تو خواهم بود پاک ازهر حساب
چون تو، اندر خانه خواهم کرد جا
جز حساب و سیرو گشت و خورد و خواب

زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست
امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای
با در و دیوار، این پیکار چیست
مشت بر طومار و دفتر میزنی
گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
خود پسندیدن، وبال است و گزند
مشت دیگران را کی پسندد، خود پسند
یا چو تو، بردوش، باری داشتم
من نمیگویم که کاری داشتم
تو برافراز این بساط و از گون
میروم فردا من از خانه برون
همچو من، دانستنیها را بدان
میروم من، یک دو روز اینجا بمان
دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند

زن چو از خانه سحر گه رخت بست
گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند
خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
ماند، اما بیخبر از خانه ماند

روزی اندر خانه سخت آشوب شد
خادم و طبّاخ و فراش آمدند
گفتگوی مشت و سنگ و چوب شد
پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت
تا توانستند، دربان را زدند
عیبها گفتند از هم بیشمار
در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت
گفت دربان این خسان اهریمنند
رازهای بسته کردند آشکار
مجرمند و بی گنه را میزنند
باز کردم هر سه را امروز مشت
بر گرفتم بار دزدیشان ز پشت
بانگ زد خادم براو کی خود پرست
قفل مخزن را که دیشب میشکست

یا برای خانه یا بهر فروش
حاجب از بهر که، در را میگشود
گشته رنجور و نمیگیرد قرار
مطبخی کشک و عدس دزدیده است
گفت کاین زرها میان هیمه بود
غائبست از حق، اگر چه حاضر است
آنچه دینار است و درهم، میبرد
خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند

کوزه روغن تو میبردی بدوش
خواجه از آغاز شب در خانه بود
دایه آمد گفت طفل شیرخوار
گفت ناظر، دختر من دیده است
ناگهان، فراش همیانی گشود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است
زر فزون میگیرد و کم میخرد
میکنند از ما به جور و ظلم، پوست
دوش، یک من هیمه را باری نوشت
از کنار در، کنیز آواز داد
کودکان نان و عسل را خورده‌اند

محضر است، اما دگر گون محضر است
آشنا با این چنین محضر نبود
وین کم و افزون، که افزود و که کاست
دفتر خود را نهاد اندر بغل
بایدم رفتن، گه محضر گذشت

دید قاضی، خانه پرشور و شراست
کار قاضی جز خط و دفتر نبود
از چه میدانست آشوب از کجاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل
گفت زین جنگ و جدل، سرخیره گشت

گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
لیک اندر خانه درماندی ز کار
از تو در خانه نمیترسد کسی
چند روزی ماندی و کردی فرار

چون زجا برخاست، زن در را گشود
تو، به محضر داوری کردی هزار
گرچه ترساندی خلایق را بسی
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار

گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش.
هر کجا راهی است، رهپوئیش هست
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست
از حقیقت دور کرد افسانه را.

من کنم صد شعله در یکدم خموش
هر که بینی رشته‌ای دارد بدست
تو چه میدانی که دزد خانه کیست
زن، بدام افکند دزد خانه را

پیوند نور

چنین می‌کرد بلبل راز با ماه
فروغ محفل شب زنده‌داران
ز انوارت، زمین را تابندگی
به رخسار گل افتد روشنایی
که برگلبرگ، بینم شب‌نمی چند
مصفا از تو، هر جا گشتزاری است
نزیبید نیکوان را خودپرستی
طیب از دردمندان رخ نتابد
تجلی از تو گیرد باده در جام
که هر بامی نشانی شد زنامی
خوشست ار کلبه‌اش نور از تو گیرد

به دامن گلستانی شبانگاه
که: ای امید بخش دوستداران
ز پاکیت، آسمان را فرو پاکی
شب‌ی کز چهره، برقع^۱ برگشایی
مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
مبارک با تو، هر جا نو بهاریست
نکوئی کن چو در بالا نشستی
تو نوری، نور با ظلمت نخوابد
به کان اندر، تو بخشی لعل را فام
فروغ افکن به هر کوتاه بامی
چراغ پیرزن بس زود میرد

۱. برقع: نقاب، روپند.

بدین پاکیزگی و نیک رایی
مرو در حصن تاریکی دگر بار
نشاید رهنمون را چاه کنند
بدین گردنفرازی، بندگی چیست؟

گهی پیدا و گه پنهان چرائی؟
دل صاحب‌دلان را تیره مگذار
زمانی سایه، گه پرتو فکندن
سیه کاری چه و تابندگی چیست؟

به گفتا: دیده‌ی مارا بر دِ خواب
نه از خویش اینچنین رخشان و پاکم
هر آن نوری که بینی در من، اوراست
نه تنها چهره‌ی تاریکم افروخت
جهان افروزی از اخگر نیاید
درین بازار هم چون و چرائیست
چرا بالم که در بالا نشستم
فروغ من بسی بیرنگ و تاب است
رخ افروزد چو مهر عالم آرای
مرا آگاه زین آئین نکردند
ز خطّ خویش گر بیرون نهم گام
من از نور دگر گشتم منور

به پیش جلوه‌ی مهر جهان‌تاب
ز تاب چهره‌ی خور تابناکم
من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست
هنرها و تجلی‌هایم آموخت
بزرگی خردسالان را نشاید
مرا نیز از بررسی رهنمائی است
چو از خود نیست هیچم، زیر دستم
کجا مهتاب همچون آفتابست؟
همان بهتر که من خالی کنم جای
فرا تر زین رهم تلقین نکردند
براندازندم از بالای این بام
سحر که بر تو بگشایند آن در

چو با نور و صفا کردیم پیوند
درین درگاه، بلند او شد که افتاد
اگر کار آگهی آگاه ز کار نیست
چه خوانی بندگی را بی‌نیازی

نمی‌پرسیم این چونست و آن چند
کسی استاد شد کاو داشت استاد
هم از شاگردی آموز گاریست
چه نامی عجز را گردنفرازی

کجا مانند زر باشد زر اندود؟
سوی نور حقیقت رخت بستن
چنین بوده ست حکم چرخ گردان
یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
زمانه وام ده، ما وامداریم
چو فردا باز خواهد خواست این وام؟
که بس بی مایه، اما خودپسندند.

درین شطرنج، فرزین دیگری بود
بباید زین مجازی جلوه رستن
گاهی پیدا شویم و گاه پنهان
هزاران نکته اندر دل نهفتیم
ز آغاز، انده انجام داریم
توانگر چون شویم از وام ایام
بر آن قوم، آگهان، پروین بخندند

گل و شب‌نم

که کس را نیست چون من عمر کوتاه
شکفتم روز و وقت شب فسر دم
زمان دلربائی، دیده بستم
نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
نه بلبل در وثاقم زد صلائی
عروس عشق را پیرایه بودم
بدین تردستی از دستم ربودند
حساب رنگ و بوئی، در میان نیست
درین سوداگری، چون من زیان کرد

گلی، خندید در باغی سحرگاه
ندادند ایمنی از دستبرد
در آغوش چمن، یکدم نشستم
ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
نه صحبت داشتم با آشنائی
اگر دارای سود و مایه بودم
اگر بر چهره ام تابی فزودند
ز من، فردا دگر نام و نشان نیست
کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد

فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش
 بگفت، ای بی خبر، ما رهگذاریم
 من آگه بودم از پایان این کار
 ندانستی که در عهد گلستان
 تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
 چه خوش بود از صفای ژاله میماند
 جهان، یغماگر بس آب و رنگ است
 من از افتادن خود، خنده کردم
 چو اشک، از چشم گردون اوفتادم
 به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند
 اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود
 چو بر برگ گلی، یکدم نشستم
 اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست
 نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
 چو گفتمند بیارام، آرمیدم
 درخشیدم چو نور اندر سیاهی
 نه خندیدم به بازیهای تقدیر
 اگر چه یک نفس بودیم و مردیم
 بماند دادند کالای وجودی

بخندید و ببوسیدش بنا گوش
 بر این دیوار، نقشی می نگاریم
 ترا آگاه کردن بود دشوار
 سحر خندید گل، شب گشت پژمان
 نمیماند بجز یک لحظه شبنم
 جمال یاسمین و لاله میماند
 مراهم چون تو وقت، ایدوست، تنگ است
 رخ گلبرگ را تابنده کردم
 به رخسار خوش گل، بوسه دادم
 بشبنم، کار ازین بهتر چه بخشند
 خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود
 ز گیتی خوشدلم، هر جا که هستم
 کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
 درونم پاک بود و روی، خندان
 چو فرمودند پنهان شو، پریدم
 برفتم با نسیم صبحگاهی
 نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
 چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
 که برداریم ازین سرمایه سودی.

گله بیجا

گفت گرگی با سگی، دور از رمه
از چه گشتستیم ما از هم بری
از چه معنی، خویشی ما ننگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
اولین فرض است خویشاوند را
هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو
ماه‌ها، نالیدم از تب، زار زار
بارها از پیری افتادم ز پا
روزها صیّاد، ناهارم گذاشت
این چه رفتار است، ای یار قدیم
از پی یک برّه، از شب تا سحر
از برای دنبه یک گوسفند
آفت گرگان شدی در شهر و ده
که سگان خویشند با گرگان، همه
خوی کردستیم با خیره سری
کارماتزویر و ریو رنگ شد
ننگری جز خشمگین، بر روی ما
که بجوید گمشده پیوند را
نه عیادت کردی و نه جستجو
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
هیچ از دستم گرفتی، ای فتی
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
تو ظنین از ما و مادر رنج و بیم
بس دوانیدی مرا در جوی و جر
بارها ما را رسانیدی گزند
غیر، صد راه از تو خویشاوند به

گفت، این خویشان و بال گردند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را
ما سگ مسکین بازاری نه ایم
ما بکنندیم از خیانتکار، پوست
با سخن، خود را نمیبایست باخت
غیر، تا همراه و خیر اندیش تست
دشمنان دوست، ما را دشمنند
کشته باشم هم بز و هم میش را
کاهل از سستی و بیکاری نه ایم
خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
خلق را از کارشان باید شناخت
صد ره از بیگانه باشد خویش تست

خویش بدخواهی، که غیر از بدنخواست
از تو بیگانه است پس خویشی کجاست
رو، که این خویشی نمیاید بکار
گلّه ازده رفت، ما را وا گذار.

معمار نادان

دید موری طاسک لغزنده‌ای
کاین ره از بیرون همه پیچ و خم است
فصل باران است و برف و سیل و باد
ای که در این خانه صاحبخانه‌ای
نیست، می‌دانم ترا انبار و توش
از برای کار خود، پائی بزن
زندگانی، جز معمائی نبود
تا نپیمائی ره سعی و عمل
هر کجا راهی است، ما پیموده‌ایم
تو ز اول سست کردی پایه را
نیست خالی، دوش ما از بار ما
گر به سیرو گشت، می‌پرداختیم
هر که توشی گرد کرد، او چاشت خورد
دستبردی زد زمانه هر نفس
آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب
از سر تحقیق، زد لبخنده‌ای
وز درون، تاریکی ودود و دم است
ناگه این دیوار خواهد افتاد
هر که هستی، از خرد بیگانه‌ای
پس چه خواهی خوردن، ای بی‌عقل و هوش
نوبت تدبیر شد، رائی بزن
وقت، غیر از خوان یغمائی نبود
این معمّا را نخواهی کرد حل
هر کجا توشی است، آنجا بوده‌ایم
سود، اندک بود، اندک مایه را
کوشش اندر دست ما، افزار ما
از کجا آن لانه را می‌ساختیم
هر که زیرک بود، او زد دستبرد
دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس!
در سبوی خویش، باید داشت آب

در تنور گرم، باید پخت نان
چون تو، اندر گوشه‌ی عزلت نماند
رو! بکوش از بهر قوت خویشتن
جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
وقت دارد کار و خواب و خورد ما
هم در افتادیم و هم برخاستیم

سرد می‌گردد تنور آسمان
مور، تا پی‌داشت در پا، سرفشانند
مادر من، گفت در طفلی به من:
کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد
بس بزرگست این وجود خرد ما
خرد بودیم و بزرگی خواستیم

گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز
همچو مغز خالص بی‌پوستی
در خرابیهای ما، معمار باش
خانه‌ی بی‌صحن و سقف و بام بود
زان سبب، بردی تو و ما باختیم
کاشکی می‌آمدی زین پیشتر
در حقیقت، داد استادی دهی
هر چه پیش آید جز این، کار قضاست
ما در این پستی، تو در جای بلند
رونقی ده، گر که بازاری شکست
گفت: «تازو داست باید رفت و دید»

مور خوارش گفت: کای یار عزیز
نیک دانستم که اندر دوستی
یک نفس، بنای این دیوار باش
این بنا را ساختیم، اما چه سود؟
مهره‌ی تدبیر، دور انداختیم
کیست مارا از تو خیراندیش‌تر؟
گر به این ویرانه، آبادی دهی
فکر ما، تعمیر این بام و فضاست
تو طبیب حاذق و ما دردمند
تا که برمیایدت کاری ز دست
مور مغرور، این حکایت چون شنید

گرچه رفتن بود و برگشتن نبود
در عجب زان راه ناهموار ماند
احتمال چاره جوئی دیر بود

پای اندر ره نهاد، آمد فرود
کار را دشوار دید، از کار ماند
مور طفل، اما حوادث پیر بود

دام محکم، ضعف در حد کمال
از برای پایداری، پای نه
ایستادن سخت و برگشتن محال
بهر صبر و بردباری، جای نه

چونکه دید آن صید مسکین، مورخوار
خانه‌ی ما رانمی کردی پسند
تو بدین طفلی، که گفت استادشو؟
خوب لغزیدی و گشتی سرنگون
بس که از معماری خود، دم زدی
دام را اینگونه باید ساختن
عیب کردی، این ره لغزنده را
من هزاران چون تو را دادم فریب
هیچ پرسیدی: که صاحبخانه کیست؟
دیده را بستی و افتادی به چاه
طاس لغزنده است، ای دل، آرزو
زین حکایت، قصه‌ی خود گوش دار
چون شدی سرگشته در تیه نیاز
تا که این روباه رنگین کرد دم
پا منه بیرون ز خط — احتیاط

گفت: گر کار آگهی، اینست کار
بدپسنداست، این وجود آزمند
باد افکن در سر و برباد شو؟
خوب خواهی مت مکید، این لحظه خون
خانه‌ی تدبیر را، بر هم زدی
چون تو خودبین را به دام انداختن
طاس را دیدی، ندیدی بنده را
زان فریب، آگه شوی عمّا قریب
هیچ گشتی در پس این پرده چیست؟
ره شناسا! این تو و این پرتگاه
مبتلائی، گر شود دمساز تو
تو چو موری و هوی چون مورخوار
با خبر باش از نشیب و از فراز
بس خروس از خانه‌داران گشتم
تا چو طومارت، نییچاند بساط.

آرزوی مادر

جهان‌دیده کشاورزی به دشتی
به وقت غله، خرمن توده کردی
ستم‌ها می‌کشید از باد واز خاک
جفا از آب و گِل می‌دید بسیار
سخن‌ها داشت با هر خاک و بادی
سحرگاهی هوا شد سرد زان سان
پدید آورد خاشاکی و خاری
نهاد آن هیمة را نزدیک خرمن
چو آتش دود کرد و شعله سرداد
که: ای برداشته سود از یکی شصت
نشاید کاتش اینجا برفروزی
بسوزد گر کسی این آشیان را
اگر برقی به ما زین آذر افتد
بسی جستم به شوق از حلقه و بند
هنوز آن ساعت فرخنده دور است
ترا زین شاخ آن کوداد باری
به هر گامی که پویی کامجوئیست
توانی بخش، جان ناتوان را
به عمری داشتی زرعی و کشتی
دل از تیمار^۱ کار آسوده کردی
که تا از گاه می‌شد گندمش پاک
که تا یک روز می‌انباشت انبار
به هنگام شیاری و حصادی^۲
که از سرما به خود لرزید دهقان
شکست از تاک پیری شاخساری
فروزینه^۳ زد، آتش کرد روشن
به ناگه طائری^۴ آواز سرداد
درین خرمن مرا هم حاصلی هست
مبادا خانمانی را بسوزی
چنان دانم که می‌سوزد جهان را
حساب ما برون زین دفتر افتد
که خواهم داشت روزی مرغکی چند
هنوز این لانه، بی‌بانگ سرور است
مرا آموخت شوق انتظاری
نهفته، هردلی را آرزوئیست
که بیم ناتوانی‌هاست جان را.

۱. تیمار: غم. ۲. حصار: درو. ۳. فروزینه: چخماق. ۴. طائر: پرند.

دریای نور

به التماس می‌زد چکش زرگری
بنالید الماس: کای تیره رای
به جز خوبی و پاکی و راستی
به هر لحظه می‌جست از آن اخگری
زبیداد تو، چند نالم چونای؟
چه کردم که آزار من خواستی؟

بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
مرنج ار تنت را جفایی رسد
هم‌اکنون، تراش تو گردد تمام
همین دم، فروزان و پاکت کنم
ترازوی چرخ‌ت گران کرده سنگ
کزین کار، کارت به جایی رسد
به رویت کند نیکبختی سلام
پسندیده و تابناکت کنم

دگر باره بگریست گوهر نهان
بدین خُردیم، آسمان درشت
مرا هر رگ و هر پی و بند بود
که این تیشه‌ی کین به دست توداد
ببخشای لختی، نگهدار دست
نه آسایشی ماند اندر تنم
که: آوخ! سیه شد به چشم جهان
به دام بلای تو افکند و کشت
بخشکید پاک، این چه پیوند بود؟
فتاد این وجود نزارم، فتاد
شکست این سر دردمندم، شکست
نه رونق به رخساره‌ی روشنم

بگفتا: چوزین دخمه بیرون شوی
بشوئیم از رویت این گرد را
چو بردارد این پرده را پرده‌دار
در آن حال، دانی که نیکی نکوست
به زیبایی خویش، مفتون شوی
به خوبان دهیم این ره آورد را
سخنهای پنهان شود آشکار
که بینی تو مغزی و رفتست پوست

به ناگاه برهم شد آن روی خوش
 به بدرائی، از پا میفکن مرا
 بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
 کشد بار جور تو بسیار کس
 نماند زبونی و فرسودگی
 به چهر، آب و رنگت فزون کرده‌ام
 شکستم، ولی سنگ و انگشت را
 چو آگه شوند از تجلای تو
 ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها
 فراتر ز دل، جایگه سازدت
 چو هرروز، نرخ تو بالا کند
 چو این آب حیوان به جوها رود
 چو آیند سوی تو از هر کنار
 چو بردیگران برگزیند ترا
 چو این کوی تاریک را گم کنی
 چو بنشانند اندر انگشتی
 چو آماده‌ی دلربائی شوی
 چو اقبال گردد تو را رهنمای
 چو فرخنده گردی و پیروز بخت
 چو بینی ره نیک و آیین نو
 چو صد راه داد و گرفتت سپهر
 چو ریزند برپای تو گنجها

سوم بار، برخاست بانگ چکش
 بگفت: ای ستمکار، مشکن مرا
 وفا داشتم چشم و دیدم جفا
 بگفت: ار صبوری کنی یک نفس
 چو رفت این سیاهی و آلودگی
 دلت گر زاندیشه خون کرده‌ام
 بریدم، ولی تیره و زشت را
 چو بینند روی دلارای تو
 چو پرسند از موج این آبها
 بتی چون به گردن در اندازدت
 چو نقاد چرخ از تو کالا کند
 چو زین داستان گفتگوها رود
 چو هر دم بیفزایدت خواستار
 چو بیدار بختی ببیند تو را
 چو بر چهر خوبان تبسم کنی
 چو در مخزننت جا دهد گوهری
 چو در تیرگی، روشنائی شوی
 چو بیرون کشی رخت زین تنگنای
 چو آسودگی زاید این روز سخت
 چو پیرایه‌ها مانندت در گرو
 چو افتادی اندر ترازوی مهر
 رهائی دهندت چو زین رنجها

چو بازار گانان خرنندت به‌زر
چو دیهیم شاهت نشیمن شود
بیاد آر، زین دگه‌ی تنگ من
چو نام تو خوانند دریای نور
ترا هرچه قیمت نهد روزگار
چو مشاطه، رخسارت آراستم
تو روزی که از حصن کان آمدی
بدین گونه روشن نبودی و پاک
حدیث نهان چکش گوش‌دار
نه مشت و قفایت به سر می‌زنم
برندت ز شهری به شهر دگر
چو از دیدنت، دیده روشن شود
ز سنگینی آهن و سنگ من
دُرودیم بفرست ز آن راه دور
بدار از من واین چکش یادگار
فزودم دوصد، گر یکی کاستم
بس آلوده و سرگران آمدی
به هم بود مخلوط، الماس و خاک
نگین سازدت چرخ یا گوشوار
بدین در گه‌نور، در می‌زنم.

سعی و عمل

به راهی در، سلیمان دید موری
به زحمت، خویش را هرسو کشیدی
ز هر گردی، برون افتادی از راه
چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل
چنان بگرفته راه سعی درپیش
نه‌اش پروای از پای اوفتادن
که با پای ملخ می‌کرد زوری
وزان بار گران، هر دم خمیدی
ز هربادی، پریدی چون پرگاه
که کار آگاه، اندر کار مشکل
که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
نه‌اش سودای کار از دست دادن

چرائی فارغ از ملک سلیمان
به هر خوان سعادت، میهمانهاست
بخور در سفره‌ی ما، هر چه خواهی
به راه نیکبختان، آشنا باش
چوما، هم صبح خوشدل باش و هم شام
تمام عمر خود را باربردن
مبادا برسرت پائی گذارند
میازار از برای جسم، جان را

به تندی گفت: کای مسکین نادان!
مرا دربار گاه عدل، خوانهاست
بیا زین ره، به قصر پادشاهی
به خار چهل، پای خویش مخراش
زما، هم عشرت آموز و هم آرام
چرا باید چنین خونابه خوردن؟
رهست اینجا و مردم رهگذارند
مکش بیهوده این بارگران را

که موران را، قناعت خوشتر از سور
نوال^۱ پادشهان را نخواهند
که ما را از سلیمان، بی نیاز است
که خود، هم توشه داریم و هم انبار
ز سرمای دی و تاراج بهمن
به حکم کس نمی گردیم محکوم
من این پای ملخ ندهم به صد گنج
زدیهمیم و خراج هفت کشور

بگفت: از سور، کمتر گوی با مور
چواندر لانه‌ی خود پادشاهند
برو جائی که جای چاره ساز است
نیفتد با کسی ما را سروکار
به جای گرم خود، هستیم ایمن
چوما، خود خادم خویشیم و مخدوم
مرا امید راحتهاست زین رنج
مرا یک دانه‌ی پوسیده خوشتر

زمور آموز رسم بردباری
مکن کاری که هشیاران بخندند

گرت همواره باید کامکاری
مرو راهی که پایت را ببندند

گه تدبیر، عاقل باش و بینا
 بکپوش اندر بهار زندگانی
 حساب خود، نه کم گیر و نه افزون
 اگر زین شهد، کوتاه داری انگشت
 چه در کار و چه در کار آزمودن
 هر آن موری که زیر پای زور است
 ره امروز را مسپار فردا
 که شد پیرایه ی پیری، جوانی
 منه پای از گلیم خویش بیرون
 نکوبد هیچ دستی بر سرت مش
 نباید جز به خود، محتاج بودن
 سلیمانست، کاندرا شکل موریست.

عهد خونین

به بام قلعه ای، باز شکاری
 که من زالایش ایام پاکم
 ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی
 چه زیبایی بهنگام چمیدن
 پذیره گر شوی، خدمت گذاریم
 مرا انبارها پرتوش و برگ است
 چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک
 ز پَر همدت پیراهن آرم
 من از بازارِ خاص پادشاهم
 بیا هم عهد و هم سوگند باشیم
 تو از جوی آوری روزی من از جر
 نمود از ماکانی خواستگاری
 ز تنهایی، بسی اندوهناکم
 پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
 چه دانایی بوقت چینه چیدن
 هوای صحبت و پیوند داریم
 ولی این زندگی بیدوست، مرگ است
 زدن منقار و جستن ریگ از خاک
 اگر کابینت باید، ارزن آرم
 تمام روز در نخجیر گاهم
 اگر آزاد و گر در بند باشیم
 تو آگه باشی از بام و من از در

مرا چون پاسبان، بر در نشانی
چو گاه مرگ شد، باهم بمیریم

تو فرزندان بزیر پر نشانی
بیروز عجز، دست هم بگیریم

نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
بخون باید نوشت، این عهد و پیمان
نخواهد بود این پیوند، مقدور
چنین پیوند را پایان، سیاهی است
مده سوی عدم پرواز، ما را
چو گندم می‌دهند، ارزن نخواهیم
نه انجام است این ره‌را، نه آغاز
بدست او طناب رهزنی داد
نه دل می‌سوزدش بر کس، نه دامن
چو بگشودی نداری خویشتن جای
همان بهتر، نریزیم آبرو را.

بگفتا، مغز را مگذار در پوست
خرابیه‌است در این سست بنیان
مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور
ازین معنی سخن گفتن، تباهی است
مدار از زندگانی باز، ما را
چو پر داریم، پیراهن نخواهیم
نه هم خوئیم ما باهم، نه هم‌راز
کسی کاو رهزنی را ایمنی داد
نه سوگند است، سوگند هریمن
در دل را به‌روی دیو مگشای
دوروئی، راه شد نفس دورو را

گل خودرو

گلی خودرو، دمید از جو کناری
فروزنده، چو بر افلاک اختر

به‌طرف گلشنی، در نوبه‌اری
درخشنده، چو اندر درج گوهر

بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار
 تو در هر جا که بنشینی، گیاهی
 در اینجا، نکته‌دانان بی‌شمارند
 بسوی چون توئی، خوبان نبینند
 شود گر باغبان، آگاه ازین کار
 شرار کیفرت، دامن بگیرد
 ز گلشن بر کنندت، خواه ناخواه
 بدین بی‌رنگی و پستی وزشتی
 بجوی و جر، گل خودروست بسیار
 بهر راهی که روئی، خار راهی
 شما را در شمار ما نیارند
 و گر روزی ببیندت، نچینند
 کنند کار ترا ایام، دشوار
 وبال هستیت، گردن بگیرد
 کنندت پایمال، اندر گذرگاه
 چرا اندر ردیف ما نشستی

بگفتا نام هر کس در شماری است
 کسی کاین نقش بر گل مینگارد
 ترا گر باغبانی بود چالاک
 ترا گر کرد استاد آبیاری
 شما را گر چه رونق بیشتر بود
 چه ترسانی ز آسیب شرارم
 چه بودستیم جز خواب و خیالی
 مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست
 بگامی میتوان بنیاد ما کند
 جمال هر گلی، در جلوه و بوست
 چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست
 دمیدم تا بدانیدم که هستم
 مپنداری که کار دهر، بازیست
 مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است
 حساب خار و خس را نیز دارد
 مرا هم باغبانی کرد افلاک
 مرا هم آب داد ابر بهاری
 سوی مانیز، گردون را نظر بود
 چه کردم تا بسوزد روز گارم
 که گیرد گردن ما را و بالی
 ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
 به آهی میتوان از هم پرا کند
 چه فرق، ارنو گلی پا کیزه، خودروست
 که میگوید گل خودرو، نکونیست
 فتادم تا نگویی خود پرستم
 مرا این اوفتادن، سرفرازیست

ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم
نسیم صبحگاهانم ببوید
درین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
کشاورز سپهرم با تو بنشانند
هوای نخوت و نام‌آوری نیست
ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست
گل خودرو، ز قدر گل نکاهد
ز بارانی و باد و آفتابی
چه می‌دانم چه خواهد شد سرانجام.

بهر مهدم که خوابانند، خفتم
نشستم، تا رُخم شب‌نم بشوید
درین بی‌رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست
سزدگر سرو و گل، بر ما بخندند
بیادمن، کسی تخمی نیفشاند
مرا با گل، خیال همسری نیست
اگرچه گلشن‌ما، دشت و صحراست
زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی
گلی زیبا شدم درباغ ایام

گل پژمرده

شد روان بهر نظاره کردنی
یاسمین و خیری و ریحان و ورد
بر گل و سوسن، چکیده ژاله‌ها
هر گل سرخی، گلستانی شده
هر دواز آرایش پندار، پاک
فکرت و شوق تماشائی نداشت

صبحدم، صاحب‌دلی در گلشنی
دید گل‌های سپید و سرخ و زرد
تالاب جوها، دمیده لاله‌ها
هر تنی، روشنتر از جانی شده
برگ گل، شاداب و شب‌نم تابناک
گوئی آن صاحب‌نظر، رائی نداشت

نه گلی، نه غنچه‌ای میکرد بوی
جمله را میدید، اما میگذشت
که گل پژمرده‌ای گشته نهان
خوی کرده با جفای خارها
صبحدم، شب‌نم بر او بگریسته
زشت گشته، بر نکویان کرده پشت
آن گل پژمرده چید و شد روان
که نبودی عارف و صاحب نظر
یک گل پژمرده با خود میبری
وینکه برما برتری دادیش کیست

نه سوی زیبا رخی میکرد روی
هر طرف گل بود، آنجا وقت گشت
در صف گلها، بدید او ناگهان
دور افتاده ز بزم یارها
یکنفس بشکفته، یک دم زیسته
رو نقش بشکسته چرخ کوژپشت
الغرض، صاحب‌دل روشن روان
جمله خندیدند گل‌های دگر
زین همه زیبائی و جلوه‌گری
این معما را ندانستیم چیست

لیک، ما را نکته‌ای در کار بود
که نچیند کس، گل پژمرده را
که بگردانند از افتاده، روی
که زمانه عرصه بر وی کرد تنگ
دیگران را تا شبانگه وقت هست
کاین چنین گل را، نبوید هیچکس
ای عجب، امروزها دیروز شد
این گل پژمرده، دیشب تازه بود
زانکه چرخ پیر، بازارش شکست
هم نظربازان بر آنان بگذرند
کس نپرسد، کان گل پژمرده کو.

گفت، گل در بوستان بسیار بود
ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی
کردم این افتاده زان ره جستجوی
زان ببردیم این گل بی‌آب و رنگ
وقت این گل میرود حالی زدست
من ببوئیدنش، زان کردم هوس
دی شکفت از گلبن و امروز شد
عمر، چون اوراق بی‌شیرازه بود
چون خریداران، گرفتیمش بدست
چونکه گل‌های دگر زیباترند
خلق را باشد هوای رنگ و بو

صید پریشان

شَنیدم بود در دامن راغی	کهن برزگری را، تازه باغی
بپاکی، چون بساط- پاک بازان	به جانبخشی، چو مهر دلنوازان
بچشمه، ماهیان سرمست بازی	بسبزه، طائران در نغمه سازی
صفیر قمری و بانگ شباویر	زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
بتا کستان شده، گنجشک خرسند	زشیرین خوشه، خورده دانه ای چند
شده هر گوشه اش نظاره گاهی	ز هر سنگیش، روئیده گیاهی
جدا گانه بهر سو رنگ و تابی	بهر کنجی، مهی یا آفتابی
یکی پاکیزه رودی از بیابان	روان گشته بدامن گلستان
فروزنده چنان کز چرخ، انجم	گریزنده چنان کز دیو، مردُم
چو جان، زالود گیها پاک گشته	به آن پاکی، ندیم خاک گشته
شتابنده چو ایام جوانی	جوانی بخش هستی رایگانی
رونده روز و شب، اما نه اش جای	دونده همچنان، اما نه اش پای
چو چشم پاسبان، بیخواب مانده	چو گیسوی بتان، در تاب مانده
جهنده همچو برق، اما نه آتش	خروشنده چو رعد، اما نه سرکش
ز کوه آورده در دامن، بسی سنگ	چو یاقوت و زمرد، گونه گون رنگ

بهاری ابر، گوهر دانه میکرد	صبا، گیسوی سنبل شانه میکرد
نموده غنچه گل، خنده آهنگ	که در گلشن نشاید بود دلتنگ
گرفته تنگ، خیری نسترن را	که یکدل میتوان کردن دو تن را
بیکسو، ارغوان افروخته روی	ز ژاله بسته، مروارید بر موی

شکفته یاسمین از طیب اسحار
 همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
 سحرگاهی در آن فرخنده گلزار
 دلش چون حبسگاهش غمگن و تنگ
 بزنندان حوادث، هفته‌ها ماند
 قفس آرامگاهی، تیره‌روزی
 پرش پژمرده، از خونابه خوردن
 نه هیچش الفتی با دانه و آب
 که اندر بند بگرفتست آرام؟
 گران آید به کبکان و هزاران
 بر او خندید مزغ صبحگاهی
 من، ای شوریده، گشتم هر چمن را
 گرفتم زلف سنبیل را در آغوش
 سخن‌ها با صبا و ژاله گفتم
 زمردگون شده هم جوی هم جر
 ریاحین در گلستان میهمانند
 صلازن همچو مرغان سحرگاه
 بگفت، ایدوست، ما را بیم جان است
 تو سرمستی و ما صید پریشان
 فراخ این باغ و گل خوش آب‌ورنگست
 تو جز در بوستان، جولان نکردی
 اثرهای غم و شادی، یکی نیست

نهفته غنچه زیر برگ، رخسار
 همه پا کیزه و شاداب و نیکوی
 شد از شوریدگی، مرغی گرفتار
 غم‌انگیزش نوا و سوگ آهنگ
 زفصل بینوائی، نکته‌ها خواند
 به آه آتشین، کاشانه سوزی
 تنش مسکین زرنج دام بردن
 نه هیچش انس با آسایش و خواب
 کدامین عاقل آسوده است در دام؟
 گرفتاری بهنگام بهاران
 که تاکی رخ نهفتن در سیاهی
 شنیدم قصه هر انجمن را
 فضای لانه را کردم فراموش
 حکایت‌ها ز سرو و لاله گفتم
 فراوان است آب و میوه تر
 بکوه و دشت، مرغان نغمه خوانند
 که صبح زندگی شام است ناگاه
 کجا آسایش آزادگان است
 تو آزادی و ما در بند فرمان
 گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
 نظر چون من، بدین زندان نکردی
 گرفتاری و آزادی، یکی نیست

چه دارو داشت، درد ناتوانی
 چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون
 بجز خونابه دل، لاله‌ای نیست
 چمن را از شکاف و رخنه دیدن
 چه خواهم دید زین حصن غم افزای
 چه خواهم بود، جز تیره سرانجام
 چه خواهم کرد با این عمر کوتاه
 چه خواهم بُرد، زی یاران ره آورد
 پرم کنند و عریانی پرم شد
 برای طائران بوستانی است
 مرا بست و شما را کرد آزاد
 پر و بال مرا پیچاند و بشکست
 مرا سوی قفس پرواز دادند.

چه راحت بود در بی خانمانی
 کی این روز سیه گردد دگرگون
 مرا جز اشک حسرت، ژاله‌ای نیست
 چه سود از جستن و گردن کشیدن
 کجا خواهم نهادن زین قفس پای
 چه خواهم خورد، غیر از دانه دام
 چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
 چه خواهم خواند، جز محنت و درد
 در و بام قفس، بام و درم شد
 اگر در طرف گلشن، میهمانی است
 کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
 ترا بگشود پا و با همان دست
 ترا، هم نعمت و هم ناز دادند

دگان ریا

پایبند تلّه گشت اندر رهی
 خانه‌ی تزویر را بنیاد رفت
 هر چه بود، آن شیر و این روباه بود
 تا شود روشن که شاگردیست خام

اینچنین خواندم که: روزی روبهی
 حیل‌ی روباهیش از یاد رفت
 گرچه زآیین سپهر آگاه بود
 تیره‌روزش کرد، چرخ نیلفام

<p>دل به رنج و تن به بدبختی نهاد بند نیرنگ قضایش دست بسنت تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد بود وقت رفتن و پائی نداشت مرگ را می‌دید، اما زنده بود می‌گزیدی حلقه و مسمار را هر که شد صیّاد، آخر شد شکار زان سبب شد صید روباه فلک خیرگی را چاره زندانست و بند</p>	<p>با همه تردستی، از پای افتاد گرچه در نیرنگ‌سازی داشت دست حرص، با رسوائیش همراه کرد بود روز کار و یارائی نداشت آهنی سنگین، دمش را کنده بود می‌فشردی اشکم ناهار را دام تأدیب است، دام روزگار ماکیانها کشته بود این روبه‌ک خیرگیها کرده بود این خودپسند</p>
--	--

<p>بر سر آن تله و روبه‌گذشت گفت: زان کیست این ایوان و در</p>	<p>ماکیانی ساده از ده دور گشت از بلای دام و زندان بی‌خبر</p>
--	--

<p>پوستین دوزیم و این دکان ماست اندرین دکان، دمی آراسته همچو خز شایان و چون سنجاب گرم باز کن وقت خریدن، چشم را همچو ما، یک عمر طرّاری کنی راه را هرگز نخواهی کرد گم ماکیانی بس کنی، روبه شوی سودها بینی در این بیع و شری وین دُم نیکو به جایش دوختن</p>	<p>گفت روبه: این در و ایوان ماست هست ما را بهتر از هر خواسته ساده و پاکیزه و زیبا و نرم می‌فروشیم این دُم پر پشم را گر دُم مارا خریداری کنی گر زمهر، این دُم ببندیمت به دُم گر زرسم و راه ما آگه شوی گر که بربندی در چون و چرا باید آن دُم کژت کردن زتن</p>
---	---

ماکیان را این مقال آمد پسند گفت: بر گو دُمّت ای روباه چند؟

گفت: باید دید کالا را نخست
گر خریداری، در آی اندر دکان
ماکیان را آن فریب از راه برد
کاش می‌دانست روبه ناشتاست
تا دهن بگشود بهر چند و چون
آن دل فارغ، زخون آکنده شد
ره ندیده، روی بر راهی نهاد
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
بر سر آنست نفس حيله ساز
تا در آن ره، سر بی‌چاند ترا
اهرمن هرگز نخواهد بست در
در جوارت، حرص زان دکان گشود
تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست
با مسافر، دزد چون گردید دوست
گوهر کان‌هوی جز سنگ نیست
ورنه، این بیع و شری ناید درست
نرخ، آنگه پرس از بازارگان
راست اندر تلّه روباه برد
وان نه دکان است، دکان ریاست
چنگ روباه از گلویش ریخت خون
وان سر بی‌باک، از تن کنده شد
چشم بسته، پای در چاهی نهاد
هم گذشت از کار دُم، هم سر گذاشت
که کند راهی سوی راه تو باز
وندر آن آتش بسوزاند ترا
تا ترا می‌افتد از کویش گذر
که تو بر بندی دکان خویش زود
تا بدانی کیستی، رفتی زدست
زاد و برگ آن مسافر زان اوست
آب‌ورنگش جز فریب‌ورنگ نیست.

غرور نیکبختان

همایون طالعی، فرخنده رائی	ز دامی دید گنجشکی همائی
نه یکشب در قفس بگرفته آرام	نه پایش مانده اندر حلقه دام
نه بندی گشتن آزادگان را	نه دیده خواری افتادگان را
نه اندوهش بهر آشیانه	نه فکریش از برای آب ودانه
نه با صیادش افتاده سروکار	نه عاقل گشته هیچ از رسم و رفتار
نه سنگ فتنه، اندامش شکسته	نه تیری بر پروبالش نشسته

که ای اقبال بخش تندپرواز	بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز
خمار من نگر، بگذار مستی	مرا بین ورهاکن خودپرستی
که می نتوانم از دل کرد فریاد	چنان در بند سخم بسته صیاد
که نشناسم صبح روشن از شام	چنان تیره است در چشم من این دام
که گوئی بستم در حصنی از سنگ	چنان دلتنگم ازین محبس تنگ
نه کار آگاهی از دام جستن	نه دارم دست دام از هم گسستن
شده ژولیده ز آنده پروبالم	مشوش گشته از محنت، خیالم
بخون آغشته ام، از پنجه تا پر	غبار آلوده ام، از پای تا سر
بتدبیری ز پایم بند بگشای	زاوج آسمان، لختی فرود آی

کجا با تیره روزان آشنائیم	بگفت، ای پست طالع، ماهمائیم
---------------------------	-----------------------------

پریشان صید، باز آواز دادش	سحرگه، چون گذر زان ره فتادش
---------------------------	-----------------------------

فلک، بر نیت من خنده می کرد
 سهیلم رنجها می داد پنهان
 نشست زاله‌ای، هر گه به کهسار
 چنانم می فشردی خار و سنگ
 نه پیدا بود روز اینجا، نه روزن
 بدان درماندگی بودم گرفتار
 گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
 زبونیها ز خاک و آب و دیدم
 جدی هر شب، به فکر بازئی چند
 ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر
 دگرگون گشت بس روز و مه و سال
 اگر چه کار بر من بود دشوار
 نه دیدم ذره‌ای از روشنائی
 نه چشمم بود جز با تیرگی رام
 بسی پاکان شدند آلوده دامن
 بسی برگشت، راه و رسم گردون
 چو دیدندم چنان در خط تسلیم
 بگفتندم ز هر رمزی بیانی
 ببخشیدند چون تابی تمامم
 مرا در دل، نهفته پرتوی بود
 کمی در اصل من می بود پاکی
 چو طبعم اقتضای برتری داشت

مرا زین آرزو شرمنده می کرد
 به فکرم رشکها می برد کیهان
 به دوش من گرانت‌تر می شدی بار
 که خونم موج می زد در دل تنگ
 نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
 که باشد نقطه اندر حصن پرگار
 گهی سیلم، به گوش اندر خروشید
 ز مهر و ماه، منتها کشیدم
 به من می کرد چشم اندازئی چند
 کواکب برجها دادند تغییر
 مرا جاوید یکسان بود احوال
 به خود دشوار می نشمردمی کار
 نه با یک ذره، کردم آشنائی
 نه فرق صبح می دانستم از شام
 بسی بر زیگران را سوخت خرمن
 که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
 مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
 نمودندم ز هر نامی نشانی
 بدخشی لعل بنهادند نامم
 فروزان مهر، آن پرتو بی‌فروزد
 شد آن پاکی، در آخر تابناکی
 مرا آن برتری، آخر برافراشت

نکو کار آنکه همراهی رواداشت
خوش آنکو گمراهی را جستجو کرد
متاب، ایدوست، بر بیچارگان روی
اگر بر دامن کیوان نشستیم
نوائی داد تا برگ و نوا داشت
به نیکی، پارگیها را رفو کرد
مبادا بر تو گردون تابدا بروی
چو خیر کس نمی خواهیم، پستیم.

۳

غزل‌ها

Call No. _____

Date _____

Acc. No. _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بی‌روی دوست

بی‌روی دوست، دوش شب ما سحر نداشت
 مهر بلند، چهره ز خاور نمی نمود
 آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک
 دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
 دی، بلبلای گلی ز قفس دید و جانفشاند
 بال و پیری نزد چوبدما اندر افتاد
 پروانه جز بشوق در آتش نمی گذاخت
 بشنوز من، که ناخلف افتاد آن پسر
 خرمن نکرده توده کسی موسم درو
 من اشک خویش را چو گهر پرورانده ام
 سوزو گداز شمع و من و دل اثر نداشت
 ماه از حصار چرخ، سربا ختر نداشت
 فرصت گذشته بود و مداوا اثر نداشت
 آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
 بارد گرامید رهائی مگر نداشت
 این صید تیره روز مگر بال و پیر نداشت
 میدید شعله در سرو پروای سر نداشت
 کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت
 در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
 دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت.

نکته‌ای چند

هر که با پا کدلان، صبح و مسائی دارد
 زهد بانیست پاک است، نه با جامه پاک
 شمع خندیده بهر بزم، از آن معنی سوخت
 دلش از پرتو اسرار، صفائی دارد
 ای بس آلوده، که پا کیزه ردائی دارد
 خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد

سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو
 میزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
 گرگ، نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
 مور، هرگز بدر قصر سلیمان نرود
 گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
 فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
 صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین

بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد
 باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
 بَره، دور از رَمه و عزم چرائی دارد
 تا که در لانه خود، برگ و توانی دارد
 آخر این در گرانمایه، بهائی دارد
 وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد
 آنکه چون پیر خرد، راهنمایی دارد.

یادگار

به باغ نظم که هر سو، گل و بهاری بود
 چکامه و سخن من، به صفر می مانست
 امید هست که کار آگهانش بپذیرند
 غبار شوق من، ارتور خورندید، چه غم
 من این و دیعه، به دست زمانه می سپرم
 سیاه کرد مس و روی را به کوره ی وقت
 چو باغبان نگرائید باغبان وجود
 نبود در خور ارباب فضل، گفندی من

نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
 که در برابر اعداد در شماری بود
 به کارگاه امل، هر چه بودی کاری بود
 همین بس است که بر عرصه اش غباری بود
 زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
 نگاهداشت به هر جا زر عیاری بود
 به بوته ای که در آن گل نبود و خاری بود
 درین صحیفه ی ناچیز یاد گاری بود.

آرزوها (۱)

ای خوشامستانه سردرپای دلبرداشتن
نزد شامین محبت بی پروبال آمدن
سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
اشک را چون لعل پروردن بخوناب جگر
هر کجانبوراست چون پروانه خود را باختن
آب حیوان یافتن بی رنج در ظلمات دل
از برای سود، درد ریای بی پایان علم
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
از مس دل ساختن بادست دانش زرّ ناب
همچو موراندر ره همت همی پا کوفتن
دل تهنی از خوب وزشت چرخ اخضرداشتن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
تن بیادروی جانان اندر آذر داشتن
دیده را سودا گریا قوت احمر داشتن
هر کجانبوراست خود را چون سمندر داشتن
زان همی نوشیدن و باد سکندر داشتن
عقل را مانند غواصان، شناور داشتن
چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن.

آرزوها (۲)

ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
دیده هابی کارگاه و دوک و جولا بافتن
بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
گنج هابی پاسبان و بی نگهبان داشتن
دیوبستن، قدرت دست سلیمان داشتن
در ره سیل قضا، بنیاد و بنیان داشتن

دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب
سربلندی خواستن در عین پستی، ذره وار

اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
ملک دهقانی خریدن، کار دهقان دانستن
وقت حاصل خرمن خود را بدامن داشتن
شامگاهان در تنور خویشتن نان دانستن
آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن.

آرزوها (۳)

ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
همچو عیسی بی پروبی بال بر گردون شدن
کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چوتوح
در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق
روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
همچو پاکان، گنج در گنج قناعت یافتن

روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
سیندای آماده بهر تیر باران داشتن
دردل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن.

آرزوها (۴)

ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک

تیر گیهار ازین اقلیم بیرون داشتن
گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن

پاک کردن خویش را ز آلود گیهای زمین
عقل را بازار گان کردن ببازار وجود
بی حضور کیمیا، ازهر مسی زر ساختن
گشتن اندر کان معنی گوهری عالمفروز
عقل و علم و هوش را بایکد گر آمیختن
چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
هر کجادیوست، آنجا نور یزدانی شدن

خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن
بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن
شاخه های خُرد خویش از بار، وارون داشتن
هر کجایم است آنجا حکم افسون داشتن.

آرزوها (۵)

ای خوش اندر گنج دل زرمعانی داشتن
عقل را دیباچه ای اوراق هستی ساختن
کِشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی
دل برای مهربانی پروراندن لاجرم
ناثوانی را به لطفی خاطر آوردن به دست
در مدائن، میهمان جغد گشتن یکشب
صید بی پر بودن و از روزن بام قفس

نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن
علم را سرمایه ی بازار گانی داشتن
و ندر آن فرخنده گلشن باغبانی داشتن
جان به تن تنها برای جانفشانی داشتن
بیاد عجز روزگار ناتوانی داشتن
پرسشی از دولت نوشیروانی داشتن
گفتگو با طائران بوستانی داشتن.

سختی و سختیها

نهفتن به عمری غم آشکاری
 به پای نهالی که باری نیارد
 به بزم فرومایگان ایستادن
 ز بیم هژیران^۱ پناهنده گشتن
 ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن
 به جای گل آرزویی و شوقی
 به دریادرافتادن و غوطه خوردن
 ز بون گشتن از درد و محروم ماندن
 شنیدن ز هر سفلد، حرف درشتی
 به آهی پراکنده گشتن چو کاهی
 بسی خوشتر و نیک تر نزد دانا
 فکندن به کشت امید شراری
 جفادیدن از آب و گل، روزگاری
 نشستن به در یوزه در رهگذاری
 به گرگی سید دل، به تاریک غاری
 سوی ناکسی، بردن از عجز کاری
 نشانیدن به دل، نوک جانسوز خاری
 نه جستن پناهی، نه دیدن کناری
 به هر جا برون بودن از هر شماری
 ز مردم کشی، خواستن زینهار
 ز باد، پریشان شدن چون غبار
 ز دم سازی یار ناسازگاری.

۴

قطعه‌ها

Call No. _____

Acc. No. _____

Date _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بهای جوانی

خمید نر گش پژمرده‌ای ز آنده و شرم
فکند بر گل خودروی دیده امید
که برنکرده سراز خاک، در بسیط زمین
مرا بسفره خالی زمانه مهمان کرد
طیب باد صبا را بگوی از ره مهر
ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
بچشم خیره ایام هر چه خیره شدم
من از صبا و چمن بد گمان نمیگشتم
چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
بمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش
چو دید جلوه گل‌های بوستانی را
نهفته گفت بدو این غم نهانی را
شدم نشانه بلاهای آسمانی را
ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را
که تا دوا کند این درد ناگهانی را
چو کار نیست، چه تاثیر کاردانی را
ندید دیده من روی مهربانی را
زمانه در دلم افکند بد گمانی را
خریده‌اند همه ملک شادمانی را
نخوانده بود مگر درس باغبانی را
که زر و سیم کلید است کامرانی را

بسی بلندی و پستی است زندگانی را
که از پیش نفرستاد ناتوانی را

جواب داد که آئین روزگار اینست
بکس نداد توانائی این سپهر بلند

هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک
در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است
نهان بهر گل و هر سبزه‌ای دو صد معنی است
ز گنج وقت، نوائی ببر که شبرو دهر
زرنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ
گران بهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
زمانه بر تن ریحان و لاله نسرين
من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک
چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن
تو زر و سیم نگهدار کاندیرین بازار

نگفته بهر تو اسرار باستانی را
بخیره میطلبی عمر جاودانی را
بجز زمانه نداند کس این معانی را
برایگان ببرد این گنج رایگانی را
خزان سیه کند آن روی ارغوانی را
بدل کنند به ارزانی این گرانی را
بسی دریده قباهای پرنیانی را
ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
صبا چه چاره کند باد مهر گانی را
بسیم و زر نخریده است کس جوانی را.

کوتاه نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز
به سوی من نگذشت، آنکه همی
به سرش، فکر دو صد سودا بود

کز چه پروانه زمن بی خبر است
سوی هر برزن و کویش گذر است
عاشق آنست که بی پا و سر است

گفت پروانه‌ی پر سوخته‌ای
من به پای تو فکندم دل و جان
پر خود سوختم و دم نزدم

که ترا چشم، به ایوان و در است
روزم از روز تو، صد ره بتر است
گرچه پیرایه‌ی پروانه، پر است

سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
تو که بر آتش خویش نظر است
آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
دگر از من، چه امید دگر است
مهلت شمع ز شب تا سحر است
هر نفس، آتش من بیشتر است
صفت مردم کوتاه نظر است.

کس ندانست که من می‌سوزم
آتش ما ز کجا خواهی دید؟
به شرار تو، چه آب افشانند
با تو می‌سوزم و می‌گردم خاک
پر پروانه ز یک شعله بسوخت
سوی مرگ، از تو بسی پیشترم
خویشتن دیدن و از خود گفتن

صاعقه‌ی ما، ستم اغنیاست

کای پسر، این پیشه پس از من ثراست
نوبت خون خوردن و رنج شماست
خرمی مزرعه، ز آب و هواست
روز و شب، این طفل به نشو و نماست
این هنر دایه‌ی باد صباست
حمله و تاراج خزان در قفاست
از پی مقصود برو، تات پاست
کار بد و نیک، چو کوه و صداست
رونق باغ، از گل و برگ و گیاست
هست در این کوی، که گندم نماست

برزگری پند به فرزند داد:
مدت ما جمله به محنت گذشت
کِشت کن آنجا که نسیم ونمی است
دانه، چو طفلی است در آغوش خاک
میوه دهد شاخ، چو گردد درخت
دولت نوروز نیاید بسی
دور کن از دامن اندیشه دست
هرچه کنی کشت، همان بدروی
سبزه به هر جای که روید، خوش است
راستی آموز، بسی جو فروش

نان خود از بازوی مردم مخواه
سعی کن، ای کودک مهید امید
تجربه میبایدت اول، نه کار

گر که تو را بازوی زور آزماست
سعی تو بنا و سعادت بناست
صاعقه در موسم خرمن، بلاست

گفت چنین، کای پدر نیک رای
پیشه آنان، همه آرام و خواب
دولت و آسایش و اقبال و جاه
قوت، بخوناب جگر میخوریم
غله نداریم و گه خرمن است
حاصل ما را، دگران می‌برند
از غم باران و گل و برف و سیل
سفره ما از خورش و نان، تهی است
گه نبود روغن و گاهی چراغ
زین همه گنج و زر و ملک جهان
همچو منی، زاده شاهنشهی است
رنجبر، ار شاه بود وقت شام
خرقه درویش، ز درماندگی
از چه، شهبان ملک ستانی کنند
پای من از چیست که بی موزه است
خرمن امساله ما را، که سوخت؟
در عوض رنج و سزای عمل
چند شود بارکش این و آن

صاعقه ما ستم اغنیاست
قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
گر حق آنهاست، حق ما کجاست
روزی ما، در دهن ازدهاست
هیمه نداریم و زمان شتاست
زحمت ما زحمت بی مدعاست
قامت دهقان، بجوانی دوتاست
در ده ما، بس شکم ناشتاست
خانه ما، کی همه شب روشناست
آنچه که ماراست، همین بوریاست
لیک دوصد وصله، مرا بر قیاست
باز چو شب روز شود، بی نواست
گاه لحاف است و زمانی عیاست
از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست
در تن تو، جامه خلقان چراست
از چه درین دهکده قحط و غلاست
آنچه رعیت شنود، ناسزاست
زارع بدبخت، مگر چارپاست

کار ضعیفان ز چه بی رونق است
عدل، چه افتاد که منسوخ شد
آنکه چو ما سوخته از آفتاب
ز انده این گنبد آئینه گون
آنچه که داریم ز دهر، آرزوست

خون فقیران ز چه رو، بی بهاست
رحمت و انصاف، چرا کیمیاست
چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست
آینه خاطر ما بی صفاست
آنچه که بینیم ز گردون، جفاست

پیر جهادیده بخندید کاین
مردمی وعدل و مساوات نیست
گشته حق کارگران پایمال
هیچکسی پاس نگهدار نیست
پیش که مظلوم برد داوری
انجمن آنجا که مجازی بود
رشوه نه ما را، که بقاضی دهیم
نبض تهی دست نگیرد طبیب
ما فقرا، از همه بیگانه ایم
بار خود از آب برون میکشد
مردم این محکمه، اهریمنند
آنکه سحر، حامی شرع است و دین
لاشه خورانند و به آلودگی
خون بسی، پیر زنان خورده است
خوابگاه آنرا که سمور و خزا است
هر که پشیزی بگدائی دهد

قصه زور است، نه کار قضا است
زان، ستم و جور و تعدی رواست
بر صفت غله که در آسیاست
این لغت از دفتر امکان جداست
فکر بزرگان، همه آرزو هست
گفته حق را، چه ثبات و ریاست
خدمت این قوم، به روی و ریاست
درد فقیر، ای پسرک، بی دواست
مرد غنی، با همه کس آشناست
هر کس اگر پیرو و گر پیشواست
دولت حکام، ز غصب و رباست
اشک یتیمان، گه شب غذاست
پنجه آلوده ایشان گواست
آنکه بچشم من و تو، پارساست
کی غم سرمای زمستان ماست
در طلب و نیت عمری دعاست

تیره دلان را چه غم از تیرگیست بی خبران را، چه خبر از خداست.

کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ و چمن که: گل و میوه، خوش و تازه رس است
بگشای این قفس و بیروی آی که نه در باغ نه در سبزه، کس است

گفت: با شبرو گیتی چکنم؟
ای بسا گوشه، که میدان بلاست
در گلستان جهان، یک گل نیست
همچو من، غافل و سرمست مهر
چرخ پست است، بلندش شمار
کاروان است گل و لاله به باغ
ز گرفتاری من، عبرت گیر
حاصل هستی بیهوده‌ی ما
چشم دید این همه و گوش شنید
که سحر دزد و شبانگه عسس است
ای بسا دام، که در پیش و پس است
هر کجا می‌نگرم، خار و خس است
قفس، آخر نه همین یک قفس است
اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
سبزه‌اش اسب و صبایش جرس است
که سر انجام هوی و هوس است
آه سردیست که نامش نفس است
آنچه دیدیم و شنیدیم بس است.

بادِ بُروت

عالیمی طعنه زد به نادانی
چون توئی را به نیم جو نخرند
نه تن این، بر دل تو بار بلاست
بر شاخ هنر چگونه خوری؟
نشود هیچگاه پیرو جهل
نسزد زندگی و بی خبری
ره آزادگان، دگر راهی است
راحت آن را رسد که رنج ببرد
هنر و فضل در سپهر وجود
گر تو هفتاد قرن عمر کنی
سر ما را به سر بسی سوداست
نه شما را ز دهر منظوری است
همه ی خلق، دوستان منند
همچو مرغ هوا سبک بپریم
وقت تدبیر، دانشم یار است
باغ حکمت، خزان نخواهد دید
همترازوی گنج عرفان نیست
عقل، مرغ است و فکر دانه او
هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
صبح ما شامگه نخواهد داشت

که: به هر موی من دوصد هنر است
مرد نادان ز چارپا بتر است
نه سر این، بر تن تو درد سر است
تو که کارت همیشه خواب و خور است؟
هر که در راه علم، رهسپر است
مرده است آنکه چون تو بی خبر است
مردمی را اشارتی دگر است
خرمن آن را بُود که برزگراست
عالم افروز، چون خور و قمر است
هستیت هیچ و فرصت هدر است
ره ما را هزار رهگذر است
نه کسی را سوی شما نظر است
مگسانند هر کجا شکر است
که مرا علم، همچو بال و پر است
روز میدان، فضیلتم سپر است
هر زمان جلوهایش تازه تر است
هر چه در کان دهر، سیم و زر است
جسم راهی و روح راهبر است
عمر چون پنبه، جهل چون شرر است
آفتاب شما به باختراست

تو ز گفتار من بسی بتری

آنچه گفتم هنوز مختصر است

گفت ما را سر مناقشه نیست
بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد
فضل، خود همچو مشک، غماز است
چون بنائی است پست، خودبینی
گفته بی عمل چو باد هواست
هیچگه شمع بی فتیله نسوخت
خویش را خیره بی نظیر مدان
اگر ت دیده ایست، راهی پوی
نیکنامی ز نیک کاری زاد
از سخن گفتن تو دانستم
در تو برقی ز نور دانش نیست
اگر این است فضل اهل هنر

این چه پرگوئی، و چه شور و شر است
که نه هر جنگجوی را ظفر است
علم، خود همچو صبح، پرده در است
که نه اش پایه و نه بام و در است
ابره را محکمی ز آستر است
تا عمل نیست، علم بی اثر است
مادر دهر را بسی پسر است
چند خندی بر آنکه بی بصر است
نه ز هر نام، شخص نامور است
که نه خشک اندرین سبد، نه تر است
همه باد بروت بی ثمر است
خنکا آن کسی که بی هنر است.

بازی زندگی

عدسی وقت پختند، از ماشی
ماش خندید و گفت غره مشو
هرچه را میپزند، خواهد پخت

روی پیچید و گفت این چه کسی است
زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
چه تفاوت که ماش یا عدسی است

جز تو در دیگ، هرچه ریخته‌اند
زحمت من برای مقصودی است
کارگر هر که هست محترمست
فرصت از دست میرود، هشدار
هر پری را هوای پروازی است
جز حقیقت، هر آنچه میگوئیم
چه توان کرد! اندرین دریا
نه تو را بر فراز، نیروئی است
همه را بار برنهند به پشت
گر که طاووس یا که گنجشکی

تو گمان میکنی که خار و خسی است
جست و خیز تو بهر ملتَمسی است
هر کسی در دیار خویش کسی است
عمر چون کاروان بی جرس است
گر پر باز و گر پر مگسی است
هایهویی و بازی و هوسی است
دست و پا میزنیم تا نفسی است
نه مرا بر خلاص، دسترسی است
کس نپرسد که فاره یا فرسی است
عاقبت رمز دامی و قفسی است.

راه دل

ای که عمریست راه پیمائی
لیک آنگونه ره که قافله‌اش
منزلش آرزوئی و شوقی است
ای که هر در گهیت سجده گهست
از پی کاروان آز مرو
سالها رفتی و ندانستی
قصه تلخیش دراز مکن

به سوی دیده هم ز دل راهی است
ساعتی اشکی و دمی آهی است
جرشش ناله‌ی شبانگاهی است
در دل پاک نیز در گاهی است
که درین ره، به هر قدم چاهی است
کانکه راحت نمود، گمراهی است
زندگی، روزگار کوتاهی است

بد و نیک من و تو می‌سنجد
عمر، دهقان شد و قضا غربال
تو عَسَس^۱ باش و دزد خود بشناس
ماکیان وجود را چه امان
چه عجب! گر که سود خود خواهد
به رهش هیچ شحنه راه نیافت
با شب و روز، عمر می‌گذرد
به مراد کسی زمانه نگشت

گر که کوهی و گر پر کاهی است
نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
که جهان، هر طرف کمینگاهی است
تا که مانند چرخ، روباهی است
همچو ما، نفس نیز خودخواهی است
دزد ایّام، دزد آگاهی است
چه تفاوت که سال یا ماهی است
گاه رفقی^۲ و گاه اکراهی است.

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته می‌گفت به گل که: جمال تو چراغ چمن است

گفت: امروز که زیبا و خوشم
چونکه فردا شد و پژمرده شدم
به تن، این پیرهن دلکش من
حرف امروز چه گوئی فرداست
همه جا بوی خوش و روی نکوست

رخ من شاهد هر انجمنی است
کیست آنکس که هواخواه من است؟
چو گه شام بیائی، کفن است
که تو را برگل دیگر وطن است
همه جا سرو و گل و یاسمن است

عشق آنست که در دل گنجد
بهر معشوقه بمیرد عاشق
می‌شناسیم حقیقت ز مجاز
سخن است آنکه همی بر دهن است
کار باید، سخن است این، سخن است
چون تو، بسیار درین نارون است.

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
بزیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است
بگفت، آنکه بدریای خون فکند مرا
ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است
کسیکه بر رگ من تیر زد، نمیدانست
که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
ربود مرغکم از زیر پر بعنف و نگفت
که مادری و پرستاری و نگهبانی است
اسیر کردن و کشتن، تفرج و بازی است
نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
زبام خرد گل اندود پست ما، پیدا است
که سقف خانه جمعیت پریشانی است
شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک
پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندانی است

گرفتم آنکه به پایان رسید، فرصت ما

برای فرصت صیّاد نیر، پایانی است

فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است

گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است

چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم

برای طائر آزاد، جای جولانی است

زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت

هماره بهر توانا، فراخ میدانی است

همیشه خانه بیداد و جور، آباد است

بساط. ماست که ویران زیاد و بارانی است

نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی

که لانه اش گه سعی و عمل، دبستانی است

مرا هر آنکه در افکند همچو گوی بسر

خبر نداشت که دردست دهر چو گانی است

حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد

زمانه را سند و دفتری و دیوانی است

کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم

که چند قطره خونم، بدست و دامانی است

هزار کاخ بلند، از بنا کند صیّاد

بهای خار و خس آشیان ویرانی است

چه لانه ای و چه قصری، اساس خانه یکی است

بشهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است

ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است
چه برتریست ندانم بمرغ، مردم را
جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
درین قبیله خودخواه، هیچ شفقت نیست
چونیک درنگری، هر چه هست عنوانی است.

کارگاه حریر

به کرم پيله شنیدم که طعنه زد حلزون
که کار کردن بی مزد، عمر باختن است
پی هلاک خود، ای بی خبر، چه میکوشی
هر آنچه ریشه‌ای، عاقبت ترا کفن است
به دست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن
مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
بگفت قدر کسی را نکاست سعی و عمل
خیال و پرورش تن، ز قدر کاستن است
به خدمت دگران دل چگونه خواهد داد
کسی که همچو تو، دائم به فکر خویشتن است

به دیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند

شگفت نیست که مرگ از قفای زیستن است

به روز مرگم، اگر پيله گور گشت و کفن

به وقت زند گیم، خوابگاه و پیرهن است

مرا به خیره نخوانند کرم ابریشم

به هر بساط که ابریشمی ست، کار من است

ز جانفشانی و خون خوردن قبيله ماست

پرند و دیبه گلرنگ، هر که را به تن است.

گل بی عیب

بلبلی گفت سحر با گل سرخ:

گل خوشبوی و نکوئی چو ترا

هر که پیوند تو جوید، خوار است

حاجب قصر تو، هر روز خسی است

ما تو را سیر ندیدیم دمی

عاشقان، در همه جا ننشینند

خار، گاهم سر و گه پای بخست

گل سرخی ونپرسی که چرا

کاینهمه خار به گرد تو چراست؟

همنشین بودن با خار خطاست

هر که نزدیک تو آید رسواست

به سر کوی تو، هر شب غوغاست

خار دیدیم همی از چپ و راست

خلوت انس و وثاق تو کجاست

همنشین تو، عجب بی سر و پاست!

خار در مهد تو، در نشو و نماست

گفت: زیبایی گل را مستای
آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی است؟
ناگزیر است گل از صحبت خار
ما شکفتیم که پژمرده شویم
عاقبت، خوارتر از خار شود
ز آنکه یک ره خوش و یکدم زیباست
آن صفائی که نماند، چه صفا است؟
چمن و باغ، به فرمان قضا است
گل سرخی که دو شب ماند، گیاست
این گل تازه که محبوب شماست

روگلی جوی که همواره خوش است
این چنین خواسته‌ی بیغش را
ما چورفتیم، گل دیگر هست
باغ تحقیق ازین باغ، جداست
ز دکان دگری باید خواست
ذات حق، بی خلل و بی همتاست

همه را کشتی نسیان، کشتی است
چه توان داشت جز این، چشم ز دهر؟
ز ترازوی قضا، شکوه مکن
ره آن پوی که پیدایش ازوست
نتوان گفت که خار از چه دمید
چرخ، با هر که نشاندت بنشین
بنده، شایسته‌ی تنهائی نیست
گهر معدن مقصود، یکی است
خلوتی خواه، کز اغیار تهی است
هرگلی، علت و عیبی دارد
همه را، راه به دریای فناست
چه توان کرد؟ فلک بی پرواست
که ز وزن همه کس، خواهد کاست
لیک با اینهمه، خود ناپیداست
خار را نیز درین باغ، بهاست
هر چه را خواجه روا دید، رواست
حق تعالی و تقدس، تنهاست
و آنچه برجاست، شبه یا میناست
دولتی جوی، که بی چون و چراست
گل بی علت و بی عیب، خداست.

کمان قضا

موشکی را به مهر، مادر گفت
سوی انبار، چشم بسته مرو
تله و دام و بند بسیار است
تله مانند خانه ایست نکو
ای بسا رهنما که راهزن است
ز آهنین میله، گرد کان مربای
هر کجا مسکنی است، کالائی است
تله محکمی به پشت در است
آنچنان رو، که غافلت نکشند
هر نشمین، نه جای هر شخصی است
اثر خون، چو در رهی بینی
هرگز ایمن مشو، که حمله چرخ
وقت تاراج و دستبرد، شب است
سر میفراز نزد شیرو دهر

که بسی گیر و دار، در ره ماست
که نهان، فتنه ها به پیش و قفاست
دهر بی باک و چرخ، بی پرواست
دام، مانند گلشنی زیباست
ای بسا رنگ خوش، که جانفرسا است
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
هر کجا سفره ایست، نان آنجا است
گربه فربه‌ی، میان سراسر است
خنجر روزگار، خون پالا است
هر گذرگه، نه در خور هر پاس است
پا در آن ره منه، که راه بیلاست
گر ز امروز بگذرد، فردا است
روز، هنگام خواب و نشو و نماست
که بسی قامت از جفاش، دوتا است

موشک آزرده گشت و گفت خموش
خبرم هست ز آفت گردون
از فراز و نشیب، آگاهم

عقل من، بیشتر ز عقل شماست
تله و دام، دیده ام که کجا است
میشناسم چه راه، راه خطاست

این سخن گفت و شد زلانه برون
نظری تند کرد، بر چپ و راست

دید در تله تورنگین گردکانی در آهنی پیداست
هیچ آگه نشد ز بی خردی کاندران سهمگین حصار، چهاست
یا در آن روشنی، چه تاریکی است یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک چه مبارک مکان روح افزاست

تله گفتا، مایست در بیرون بدرون آی، کاین سرا چه تراست
اگر ت زاد و توشه نیست، چه غم زانکه این خانه، پر زتوش و نواست
جای، تاکی کنی بزیر زمین رونق زندگی ز آب و هواست
اندرین خانه، بیم رهزن نیست هرچه هست، ایمنی و صلح و صفاست
نشیدم بنا، چنین محکم گرچه در دهر، صد هزار بناست
جای آنده، درین مکان شادیست جای نان، اندرین سرا حلواست

موش پرسید، این کمانک چیست تله خندید، کاین کمان قضاست
اندر آی و بچشم خویش ببین کاندرین پرده‌ها، چه شعبده‌هاست

موشک از شوق جست و شد بدرون تا که او جست، بانگ در برخاست
بهر خوردن، چو کرد گردن کج آهنی رفت برگلویش راست
رفت سودی کند، زیان طلبید خواست بر تن فزاید، از جان کاست

کودکی کاو ز پند و وعظ گریخت گر بچاه است، دم مزن که چراست
رسم آزادگان چه میداند تیره بختی که پای بند هوی‌ست

خویش را دردمند آزمکن
عزت از نفس دون مجو، پروین
که نه هر درد را امید دواست
کاین سیه رای، گمره و رسواست.

نشان آزادگی

به سوزنی زره شکوه گفت پیرهنی
ببین ز جور تو، ما را چه زخمها به تن است
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
هماره فکر تو، بر پهلوی فرو شدن است

بگفت، گر ره و رفتار من نداری دوست

برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
و گرنه، بی سبب از دست من چه مینالی
ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است
اگر به خار و خسی فتنه‌ای رسد در دشت
گناه داس و تبر نیست، جرم خار کن است
ز من چگونه ترا پاره گشت پهلوی و دل
خود آگهی، که مرا همیشه پاره دوختن است
چه رنجها که برم بهر خرقه دوختنی
چه وصله‌ها که زمن بر لحاف پیرزن است

بدان هوس که تن این و آن بیارایم
مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است
ز در شکستن و خم گشتن نیاید عار
چرا که عادت من، با زمانه ساختن است
شعار من، ز بس آزادگی و نیکدلی
بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
همیشه دوختنم کار و خویش عریانم
بغیر من، که تهی از خیال و خویشتن است
یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد
جهان و کار جهان، همچو نردباختن است
بباید آنکه شود بزم زندگی روشن
نصیب شمع، مپرس از چه روی سوختن است
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
عبث در آرزوی همنشینی بدن است
میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست
فرشته را، بتصور مگوی اهرمن است
هزار نکته ز باران و برف میگوید
شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است
هم از تحمل گرما و قرن‌ها سختی است
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است.

نغمه‌ی رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد:

کای خوش آن چشمی که گرم خفتن است

چه شب و روزی مرا، چون روز و شب

صحبت من، با نخ و با سوزن است

من به هرجائی که مسکن می‌کنم

با من آنجا بخت بد، هم مسکن است

چیره شد چون بر سیه، موی سپید

گفتم اینک نوبت دانستن است

نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای

خانه‌ی درویش، از دزد ایمن است

برگشای اوراق دل را و بخوان

قصه‌های دل، فزون از گفتن است

من زبون گشتم به چنگال دو گرگ

روز و شب، گر گند و گیتی مکمن است

ایستادم، گرچه خم شد پشت من

اوقتادن، از قضا ترسیدن است

گر نهم امروز، این فرصت ز دست

چاره‌ام فردا به خواری مردن است

سر، هزاران دردسر دارد، سر است

تن، دوصد توش و نوا خواهد، تن است

دل ز خون، یا قوت، احمر ساخته است
من نمی دانستم اینجا معدن است
جامه ها کردم رفو، اما به تن
جامه های دارم که چون پرویزن است
اینهمه جان کردن و سوزن زدن
گور خود، با نوک سوزن کردن است
هر چه امشب دوختم، بشکافتم
این نخستین مبحث نادیدن است
چشم من، چیزی نمی بیند دگر
کار سوزن، کار چشم روشن است
دیده تا یارای دیدن داشت، دید
این چراغ، اکنون دگر بی روغن است
چرخ تا گردیده، خلق افتاده اند
این فتادنها از آن گردیدن است
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
بس که سختی دید، امروز آهن است
بس رفو کردم، ندانستم که عمر
صد هزارش پارگی بر دامن است
گفتمش: لختی بمان بهر رفو
گفت فرصت نیست، وقت رفتن است
خیره از من زیرکی خواهد فلک
کارگر، هنگام پیری کودن است

دوش، ضعف پیریم از پا فکند
 گفتم این درس ز پای افتادن است
 ذره ذره، هرچه بود از من گرفت
 دیر دانستم که گیتی رهن است
 نیست جز موی سپیدم حاصلی
 کیشتم ادبار است و فقرم خرمن است
 من به صد خونابه، یک نان یافتم
 نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
 دشمنان را دوستتر دارم ز دوست
 دوست، وقت تنگدستی دشمن است
 هرچه من برگردن نهادم، چرخ زد
 خون من، ایام را برگردن است
 خسته و کاهیده و فرسوده‌ام
 هر زمانم، مرگ در پیرامن است
 ارزش من، پاره دوزی بود و بس
 این چنین ارزش، به هیچ ارزیدن است
 من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام
 این کفن، بر چشم تو پیراهن است
 سوزنش صد نیش زد، این خیرگی
 دستمزد دست لرزان من است
 بر ستمکاران، ستم کمتر رسد
 این سزای بردباری کردن است.

پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشاهی
هر که مانند من سرافراز
فرختم زان سبب که سایه من
نقش بام و درم ز سیم و زر است
در پناه من ایمن است ز رنج
سوی من، دزد ره نیاید از آنک
همگی بر در منند گدای
قفل و سیمم بنزد سیمگر است
با منش هیچ حيله در نگرفت
باد و برفم بسی بخست و هنوز
من ز تدبیر خود بلند شدم
نیکبخت آنکه نیتش نیکوست
قرنها رفت و هیچ خم نشدم
اثر من بجای خواهد ماند

که بلندی، مرا سزاوار است
پایدار و بلند مقدار است
جای آسایش جهاندار است
پردهام از حریر گلنار است
شاه، گر خفته یا که بیدار است
تا کمند افکند گرفتار است
هر چه میر و وزیر و سالار است
پرده اطلسم بازار است
گرچه شبگرد چرخ، غدار است
قوت و استقامتم یار است
هر که کوتاه نظر بود خوار است
نیکنام آنکه نیک رفتار است
گرچه دائم پشت من بار است
زانکه محکمترین آثار است

پایه گفت اینقدر بخویش مناز
اندر آنجا که کار باید کرد
نشینی که مردم هنری
معرفت هر چه هست در معنی است
گرچه فرخنده است مرغ همای

در و دیوار و بام، بسیار است
چه فضیلت برای گفتار است
هنر و فضل را خریدار است
نه درین صورت پدیدار است
چونکه افتاد و مرد، مردار است

از تو، کار تو پیشرفت نکرد
 همه سنگینی تو، روی من است
 تو ز من داری این گرانسنگی
 همه بر پای، از ثبات منند
 گرچه این کاخ را منم بنیاد
 کارها را شمردن آسان است
 بار هر رهنورد، یکسان نیست
 هر کسی را وظیفه و عملی است
 وقت پرواز، بال و پر باید
 همه پروردگان آب و گلند
 عافیت از طبیب تنها نیست
 هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست
 رو، که اول حدیث پایه کنند
 نکته دیگری درین کار است
 گر جوی، گر هزار خروار است
 بیکر بی‌روان، سبکسار است
 هر چه ایوان و بام و انبار است
 سخن از خویش گفتم عار است
 فکر و تدبیر کار دشوار است
 این سبکسار و آن گرانبار است
 رشته‌ای بود و رشته‌ای تار است
 که نه این کار چنگ و منقار است
 هر چه در باغ از گل و خار است
 هم ز دارو، هم از پرستار است
 قصه‌ای هم ز سیر پرگار است
 هر کجا گفتگوی دیوار است.

مادر دورانیش

با مرغکان خویش، چنین گفت ما کیان
 کای کودکان خرد، گه کار کردن است
 روزی طلب کنید، که هر مرغ خُرد را
 اول وظیفه، رسم و ره دانه چیدن است

بی رنج نوک و پا، نتوان چینه جست و خورد
گر آب و دانه ایست، بخونابه خوردن است
درمانده نیستید، شما را بقدر خویش
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
پنهان، ز خوشه‌ای بر بایید دانه‌ای
در قریه گفتگوست، که هنگام خرمن است
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته ایست
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است
چشم، آنزمان که خسته شود، گاه خفتن است
بی من ز لانه دور نگردید هیچیک
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است
از چشم طائران شکاری، نهان شوید
گویند با قبیله ما، باز دشمن است
جز بانگ فتنه، هیچ بگوשמ نمیرسد
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
نخجیر گاهها و کمانها و تیرهاست
سیمرغ را، نه بیهده در قاف مسکن است
با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزن است
هرجا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
رانش بسیخ و سینه به دیگ مسمن است

از خون صد هزار چو ما طائر ضعیف

هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است

از آب و دان خانه بیگانگان چه سود

هر کس که منزوی است زاندیشه ایمن است

پیدا هزار دام ز هر بام کوتاهی است

پنهان هزار چشم بسوراخ و روزن است

زینسان که حمله میکند این گنبد کبود

افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمت است

هر نقطه را، بدیده تحقیق بنگرید

صیاد را علامت خونین بدامن است

از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل

کاینخانه بس فراخ و بسی پاک و روشن است

با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است

بال و پر شما، نه برای پریدن است

ما را به یکدقیقه توانند بست و کشت

پرواز و سیر و جلوه، ز مرغان گلشن است

گر ما به دام حیلۀ مردم فتاده ایم

ایام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است

تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ

گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است

جائی که آب و دانه و گلزار و سبزه ایست

آنجا فریب خوردن طفلان، مبرهن است.

نیکی دل

ای دل، اول قدم نیک‌دلان
با بد و نیک جهان، ساختن است
صفت پیشروان ره عقل
آز را پشت سر انداختن است
ای که با چرخ همی بازی نرد
بردن اینجا، همه را باختن است
اهرم را به هوس دست مبوس
کاندر اندیشه تیغ آختن است
عجب از گمشدگان نیست عجب
دیو را دیدن، و نشناختن است
توزیون تن خاکی و چو باد
توسن عمر تو، در تاختن است
دل ویرانه عمارت کردن
خوشتتر از کاخ برافراختن است.

عیبجو

زاغی به طرف باغ، به طاووس طعنه زد:

کاین مرغ زشت روی، چه خودخواه و خودنماست

این خطّ و خال را نتوان گفت دلکش است

این ریب و رنگ را نتوان گفت دلرباست

پایش کج است و زشت، از آن کج رود به راه

دُمَش چو دُم روبه و رنگش چو کهرباست

نوکش، چو نوک بوم سیه‌کار، منحنی است

پشت سرش برآمده و گردنش دوتا است

از فرط عجب و جهل، گمان می‌برد که اوست

تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضا است

این جانور نه لایق باغ است و بوستان

این بی‌هنر، نه در خور این مدحت و ثناست

رسم و رهیش نیست، به جز حرص و خودسری

از پافتاده‌ی هوس و کشته‌ی هوی است

طاووس خنده کرد که: رأی تو باطل است

هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست

مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند

هرگز دلیل را نتوان گفت، ادعا است

بد گوئی تو اینهمه، از فرط بد دلی است

از قلب پاک، نیّت آلوده بر نخاست

ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه

در عیب خویش، ننگرد آنکس که خود ستاست

گاه خرام و جلوه به نزهتگه چمن

چشم ز راه شرم و تأسف، به سوی پاست

ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ

دزدی کند به هر گذر و، باز ناشتاست

در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت

نقص و خرابی و کژدمی دیگرم کجاست؟

پیرایه‌ای به عمد، نبستم، به بال و پر

آرایش وجود من، ای دوست، بی ریاست

مابهر زیب و رنگ، نکردیم گفتگو

چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست

کار آگهی که آب و گل ما بهم سرشت

بر من فزود، آنچه که از خلقت تو کاست

در هر قبيله بیش و کم و خوب و زشت هست

مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماغست

صد سال گر به دجله بشویند زاغ را

چون بنگری، همان سیه زشت بینواست

هرگز پر تو را چو پر من نمی‌کنند

مرغی که چون منش پر زیباست مبتلاست

آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس

ما را همیشه دیده‌ی صیّاد در قفاست

فرماندهی سپهر، چو حکمی نوشت و داد
کس دم نمی‌زند که صوابست یا خطاست
ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند
از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
احمق، کتاب دید گمان کرد عالم است!
خودبین، به کشتی آمد و پنداشت ناخداست!
ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ئی
این خورده گیری، از نظر کوتاه شماست
طاووس را چه جرم، اگر زاغ زشت‌روست؟
این رمزها به دفتر مستوفی قضااست.

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم:
کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست؟
آن یک جواب داد: چه دانیم ما که چیست؟
پیدااست آنقدر، که متاعی گرانبهاست

نزدیک رفت پیرزنی کوژپشت و گفت:

این اشک دیده‌ی من و خون دل شماست

ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است

این گرگ سالهاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خَرَد و مُلک، رهزن است

آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست

بر قطره‌ی سرشک یتیمان نظاره کن

تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

پروین، به کجروان، سخن از راستی چه سود؟

کوآنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست؟

گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت: کز چه خاک سیهم در پهلوست؟

خیره با هم نشستیم، ای دوست
ز کسی پرس که پیدایش ازوست
که چمن خرم و گلشن خوشبو است
هرگل و سبزه که اندر لب جو است
چو شدی مغز، رها کردی پوست

خاک خندید که: منظوری هست
مقصود این ره ناپیدا را
همه از دولت خاک سیه است
همه طفلان دبستان منند
پوستین بودمت ایام شتا

گر چه گلزار ز من چون مینو است
ز آنکه افتاد گیم خصلت و خو است
نشیدی که فلک، عربده جو است
هر چه را خواجه پسندد، نیکو است
خاک، هر سوی بُود گل زان سو است
چشم گر چشم شد، ابرو ابرو است
همچو آن خاک که در برزن و کو است
خاک و خشتی که به برج و بارو است
که گهی دوست، دگر گاه عدو است
که تو صد برگگی و گیتی صد رو است

جز تواضع نبود رسم و رسم
نکنم پیروی عجب وهوی
تو، به دلجوئی خود مغروری
ما اگر تیره و گر ناچیزیم
گل بی خاک نخواهد روئید
خلقت از بهر تنی تنها نیست
همگی خاک شویم آخر کار
برگ گل با برگلرخساری است
تکیه بر دوستی دهر، مکن
مشو ایمن که گل صد برگم

نه هر آن گرد که دیدی، گردو است
زانکه چو گان فلک، اینش گو است
همه را، لقمه‌ی گیتی به گلو است
اندرین بحر، نه کشتی، نه کرو^۱ است
درزی دهر، نه آگه ز رفو است
نه سبوئی و نه آبی به سبو است
عمر، آویخته از یک سر مو است.

گرچه گرد است بدیدن گردو
گوی چو گان فلک شد، سر ما
همه، ناگاه گلوگیر شوند
کشتی بحر قضا، تسلیم است
کوش تا جامه‌ی فرصت ندی
تا تو آبی به تکلف بخوری
غافل از خویش مشو، یک سر موی

بی پدر

صورت و سینه به ناخن میخست
کاش روحم به پدر می پیوست
مُرد از رنج تهیدستی رست
دام بر هر طرف انداخت گسست
هیچ ماهیش نیفتاد به شست
اندرین کوی، سه داروگر هست
که طبیبیش ببالین ننشست
تا مرا دید، در خانه بست
لیک روزی نگرفتندش دست
دیشب از دیده من آتش جست
دل من بود که ایام شکست
من چه میخوامم از گیتی پست؟
آه ازین آدمی دیو پرست.

به سر خاک پدر، دختر کی
که نه پیوند و نه مادر دارم
گریه‌ام بهر پدر نیست که او
زان کنم گریه که اندر یم بخت
شصت سال آفت این دریا دید
پدرم مُرد ز بی داروئی
دل مسکینم از این غم بگذاخت
سوی همسایه پی نان رفتم
همه دیدند که افتاده ز پای
آب دادم بپدر چون نان خواست
هم قبا داشت ثریا هم کفش
اینهمه بُخل چرا کرد، مگر
سیم و زر بود، خدائی گر بود

بنفشه

بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش:

که بیگه از چمن آزرده و زود روی نهفت

جواب داد که: ما زود رفتنی بودیم

چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت

کنون شکسته و هنگام شام، خاک رهم

تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت

غم شکستگی نیست، زانکه دایه‌ی دهر

به روز طفلیم از روز گار پیری گفت

ز نرد زندگی امین مشو که طاسک بخت

هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت

به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ

هزار قرن در آغوش خاک باید خفت

خوش آن کسیکه چو گل، یک دوشب به گلشن عمر

نخفت و شبرو ایام هر چه گفت، شنفت.

آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر

که هر که در صف باغ است صاحب هنریست

بنفشه مرده نوروز میدهد ما را

شکوفه را ز خزان وز مهرگان خبریست

زینهار کزین کجای
بهرین کجای

زینهار کزین کجای
بهرین کجای

دست بده برکت در جنت
خاک در پیشگاه خدایت

غسل
مهر

مهر
غسل

مهر
مهر

خرم که در پیشگاه
خاطر لایب لایب

زینهار کزین کجای
بهرین کجای

زینهار کزین کجای
بهرین کجای

زینهار کزین کجای
بهرین کجای

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

UNIVERSITY

DATE LOANED

Class No. [REDACTED] Book No. [REDACTED]

Vol. [REDACTED] Copy [REDACTED]

Accession No [REDACTED]

--	--	--

بجز رخ تو که زیب و فرش ز خون دل است
بهر رخی که درین منظرست زیب و فریست

جواب داد که من نیز صاحب هنرم
درین صحیفه ز من نیز نقشی و اثریست
میان آتشم و هیچگه نمیسوزم
هماره بر سرم از جور آسمان شرریست
علامت خطر است این قبای خون آلود
هر آنکه در ره هستی است در ره خطریست
بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
بدست رهن گیتی هماره نیشتریست
خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
ولی میان ز شب تا سحر گهان اگر یست
از آن، زمانه بما ایستادگی آموخت
که تا زپای نیفتیم، تا که پا و سریست
کسی نظر به گل افکند و دیگری بگیاه
ز خوب و زشت چه منظور، هر که را نظریست
نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
صبا صباست، بهر سبزه و گلش گذریست
میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گریست

تو غرق سیم و زر و من زخون دل رنگین

بفقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست

ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش

که آتشی که در اینجاست آتش جگر است

هنر نُمای نبودم بدین هنرمندی

سخن حدیث دگر، کار قصه دگریست

گل از بساط. چمن تنگدل نخواهد رفت

بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست

تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی

هنوز آنچه تو را مینماید آستریست

از آن، دراز نکردم سخن درین معنی

که کار زندگی لاله کار مختصریست

خوش آنکه نام نکوئی بیادگار گذاشت

که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمریست

کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست.

آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای:

کاوخ! فلک چه کجرو و گیتی چه تندخوست!

ما را زمانه رنجکش و تیره روز کرد

خرم کسی که همچو تواش طالعی نکوست

هرگز تو بارِ زحمت مردم نمی‌کشی

ما شانه می‌کشیم به هر جا که تار موست

از تیرگی و پیچ و خم راه‌های ما

درتاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست

با آنکه ما جفای بُتان بیشتر بریم

مشتاق روی تست هر آنکس که خوبروست

گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد

هر چند دل فریبد و رو خوش کند عدوست

در پیش روی خلق به ما جا دهند از آنک

ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست

خاری به طعنه گفت: چه حاصل ز بو و رنگ؟

خندید گل که: هر چه مرا هست رنگ و بوست

چون شانه، عیب خلق مکن مو به مو عیان

در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست

زانکس که نام خلق به گفتار زشت گشت

دوری گزین که از همه بدنامتر هموست

زانگشت آرز، دامن تقوا سیه مکن

این جامه چون درید، نه شایسته‌ی رفوست

از مهر دوستان ریاکار خوشتر است

دشنام دشمنی که چو آینه راستگوست

آن کیمیا که می‌طلبی، یار یکدل است

دردا که هیچ‌گاه نتوان یافت، آرزوست

پروین، نشان دوست درستی و راستی است

هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست.

امروز و فردا

که مرا از تو تمنائی هست
گر ترا نیز چنین رائی هست
تا ببینی چه تماشائی هست
هر طرف چهره زیبائی هست
همه جا شاهد رعنائی هست
چمن و جوی مصفائی هست
همه جا ساغر و صهبائی هست

بلبل آهسته به گل گفت شبی
من به پیوند تو یک رای شدم
گفت فردا به گستان باز آی
گر که منظور تو زیبائی ماست
پا به هر جا که نهی برگ و گلی ست
باغبانان همگی بیدارند
قدح از لاله بگیرد نرگس

نه ز زَاغ و زَغْن آوایی هست
نه به گَشْن اثر پائی هست
همه را میل مدارائی هست
اگر ت دیده بینائی هست
که خبر داشت که فردائی هست.

نه زمرغان چمن گمشده ایست
نه ز گلچین حوادث خبری ست
هیچکس را سر بد خوئی نیست
گفت رازی که نهان است ببین
هم از امروز سخن باید گفت

رنج نخست

به هم بر آمد و از پویه باز ماند و گریست
ز خارِ حادثه تیه^۱ وجود خالی نیست
نخوانده ای و به چشم تو راه و چاه یکیست
نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت، کیست
خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست
کسی که زود دلا زرده گشت دیر نزیست
حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست
تفاوتی نکند، گر ده است چه، یابیست
چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دویست
هزار ره گرت از پیا درافکنند، نایست.

خلید خارِ درشتی به پای طفلی خُرد
بگفت مادرش: این رنجِ اولین قدم است
هنوز نیک و بد زندگی به دفتر عمر
زپای، چون تو در افتاده اند بس طفلان
ندیده ز حمت رفتار، ره نیاموزی
دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند
ز عهد کودکی، آماده بُزرگی شو
به چشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست
چو زخم کار گر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای
هزار کوه گرت سدّ ره شوند، برو

تاراج روزگار

نِهاال تازه رَسی گفت با درختی خُشک
چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای
شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند
چرا نَدوخت قَبای تو، درزیِ نوروز
شُدی خَمیده و بی برگ و بار دم‌نزدی
مَرا صَنوبر و شِمشاد و گل شدند ندیم

که از چهر روی، تُراهیچ بَرگ و باری نیست
مَگر بِطرفِ چمن، آب و آبیاری نیست
بِبرگ و شاخهٔ من، ذَرهٔ غُباری نیست
چرا بگوشِ تو، از ژاله گوشواری نیست
بزیر بارِ جفا، چون تو بُردباری نیست
تُرا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست

جواب داد که یاران، رفیقِ نِیم رهند
تو قدرِ خُرَمیِ نوبهارِ عُمَرِ بیدان
از آن بسوختنِ ما دلت نمی‌سوزد
شِکستگی و دُرستی تفاوتی نکند
زمنِ بِطرفِ چمن سالها شکوفه شکفت
بسی به کارِ گه چرخِ پیر بُردم رنج
تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد
گهی گِران بفروشنده‌مان و گه ارزان
هر آن قُماشِ کَزین کارِ گه بُرون آید
هر آنچه می‌کند ایام می‌کند باما
به روزگار جوانی، خوش است کوشیدن
کدام غُنچه که خورش به دل نمی‌جوشد؟
کدام شاخه که دست حوادثش نشکست؟

بروزِ حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
خَزانِ گلشنِ ما را دِگر بهاری نیست
کازین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
مَن و تُرا چو درین بوستانِ قراری نیست
ز دهر، دیگرم امسالِ انتظارِ نیست
گه شِکستگی آگه شدم که کاری نیست
حِصارِ یانِ قضا را رَهِ فِراری نیست
بِه نرخِ سودِ گرِ دهر، اعتبارِ نیست
تمامِ نقشِ فَریب است، پود و تاری نیست
به دستِ هیچکس ای دوست اختیارِ نیست
چرا که خوشتر ازین، وقت و روزِ گاری نیست
کدام گل که گرفتار طعنِ خاری نیست؟
کدام باغ که بکروزِ شوره‌زاری نیست؟

که پیش باد قضا خاک رهگذاری نیست
عجب مدار، که این بحر را کناری نیست!

کدام قصر دل افروز و پایهی محکم
اگر سفینه‌ی ما، ساحل نجات ندید

دو همدرد

که: چنین روز، مرا باور نیست
گر که کار فلک اخضر نیست؟
که تو گوئی که قفس را در نیست
که مرا دیده به سیم و زر نیست
بلبل شیفته، یغماگر نیست
نگهی در خور این کیفر نیست
کس به جز بخت بدم رهبر نیست
دگر امروز، گل و عبهر نیست
این تن سوخته خاکستر نیست

بلبلی گفت به کنج قفسی
آخر این فتنه، سیه کاری کیست؟
آنچنان سخت ببستند این در
قفسم گر زر و سیم است چه فرق
باغبانش زچه در زندان کرد
همه بر چهره‌ی گل می‌نگرند
که به سوی چمنم خواهد برد؟
دیده بر بام قفس باید دوخت
سوختم اینهمه از محنت و باز

چه توان کرد؟ ره دیگر نیست
دل ما را هوس شکر نیست
سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست
که اگر دل نبود، دلبر نیست
صید را بهتر ازین زیور نیست

طوطئی از قفس دیگر گفت:
بس که تلخ است گرفتاری و صبر
چو گل و لاله نخواهد ماندن
دل مفرسای به سودای محال
در و بام قفسست زرین است

زخم من صحن قفس خونین کرد
تو شکیباشو و پندار چنان
که بلندی است، زمانی پستی
همه فرمان قضا باید بُرد
چه هوسها به سر افتاد مرا
چه غم از بال و پر ریخته شد
چمن از نیست، قفس خود چمن است
چه تفاوت کُنَدَت گریک روز
چرخ نیلوفریت سایه فکند
همچو من پای تو از خون، تر نیست
که به جز برگ گلت بستر نیست
هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
نیست یک ذره که فرمانبر نیست
که تبه گشت و یکی در سر نیست
د گرم حاجت بال و پر نیست
به خیال است، بدیدن گر نیست
خون دل هست و گل احمر نیست
اگر ت سایه زنیلوفر نیست

دو همراه

در آبگیر، سحرگاه بَط. به ماهی گفت
بساط. حلقه و دامست یکسر این صحرا
ترا همیشه ازین نکته باخبر کردم
هزار مرتبه گفتم که خانه‌ی صیّاد
من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
هزار چشمه‌ی روشن، هزار برکه‌ی پاک
که: روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
تو چون کنی؟ که ترا قدرت پریدن نیست
بهای یک برگ و یک قطره خون چکیدن نیست

بگفت: منزل مقصود آنچنان دور است

که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست

ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
 که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست
 ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست
 سبک مران که مجال عنان کشیدن نیست
 برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست
 که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
 به جز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست
 دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست
 چو خفت، گله چه داند که چریدن نیست
 زهم شکافتن و طرح نو بریدن نیست
 چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست.

هزار رشته، برین کارگاه می پیچند
 ز خرمن فلک، ای دوست، خوشه ای نبری
 اگر ز آب گریزی، به خشکیت بزنند
 به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس
 به پای گلبن زیبای هستی، این همه خار
 چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
 سموم فتنه، چو باد سحر گهی نوزد
 چو من به خاک تپیدم، تو سوختی به شرار
 به راه گرگ حوادث، شبان به خواب رود
 برید و دوخت قبا ی من و تو درزی چرخ
 متاع حادثه، روزی به قهر بفروشدند

روح آزرده

بیروز گار، مرا روی شادمانی نیست
 بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست
 سیاه روز بَلاهای ناگهانی نیست
 که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
 که در خور تو، ازین به که میستانی نیست
 مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست

به شکوه گفت جوانی فقیر با پیری
 بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بشکست
 کسی بمثل من اندر نبرد گاه جهان
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت
 به خلق داد سَر آفرازی و مرا خواری
 به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من

خوشی نیافتم از روزگار سَفله دَمی از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست

<p>بخنده، پیرِ خردمند گفت تُند مَرَو چو بنگری، همه سر رشته هابدست قضا است و دِیعه ایست سعادت، که رایگان بخشند دلِ ضعیف، بگردابِ نفسِ دُون مَفکن چو دستگاهِ جوانیت هست، سودی کُن زِ بازویت نَر بودند تا توانائی بِمَلک زندگی، ایدوست، رَنج باید بُرد مَن و تو از پیِ کشفِ حقیقت آمده ایم بدفترِ گُل و طومارِ غنچه در گُلزار بِنای تن، همه بَهرِ خوشی نساخته اند زِ مرگ و هَستی ما، چرخ را زیان نرسد</p>	<p>که پرتگاه جهان، جای بَد عِنانی نیست رَه گریز، زِ تقدیرِ آسمانی نیست درین معامله، اَرزانی و گِرانی نیست غریقِ نَفَس، غریقِی که وارهبانی نیست که هیچ سود، چو سَرمایه جوانی نیست زَمانِ خستگی و عجز و ناتوانی نیست دَلِی که مُرد، سزاوارِ زَندگانی نیست ازین مُسابقه، مَقصودِ کامرانی نیست بجز حکایتِ آشوبِ مِهرگانی نیست وجودِ سر، همه از بَهرِ سر گرانی نیست سِپهرِ سنگدل است، این سخن نهانی نیست</p>
--	---

سرود خارکن

<p>بِه صحرا، سرود اینچنین خارکن جوانی و تدبیر و نیروت هست بِه بیداری و هوشیاری گرای چو بفروختی، از که خواهی خَرید که از کَندن خار، کَس خوار نیست بدستِ تو، این کارها کار نیست چو دیدی که بختِ تو بیدار نیست مَتاعِ جوانی ببازار نیست</p>	<p>بِه صحرا، سرود اینچنین خارکن جوانی و تدبیر و نیروت هست بِه بیداری و هوشیاری گرای چو بفروختی، از که خواهی خَرید که از کَندن خار، کَس خوار نیست بدستِ تو، این کارها کار نیست چو دیدی که بختِ تو بیدار نیست مَتاعِ جوانی ببازار نیست</p>
--	--

جوانی، گه کار و شایستگی است
 نبایست بر خیره از پا افتاد
 همین بس که از پا نیفتاده‌ای
 مپیچ از ره راست، بر راه کج
 ز بازوی خود، خواه برگ و نوا
 همی دانه و خوشه خروار شد
 قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن
 زر وقت، باید به کار آموزد
 غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی
 همی ناله کردی، ولی بی‌ثمر
 چو شب، هستی و صبحدم نیستی است
 کنند از تو در کار دل، باز پرس
 نشد جامه عجب، جان را قبا
 درین دکه، سود و زیان با همند
 مگوی از گرفتاری خویشتن
 بچشم بصیرت بخود در نگر
 همه کار آیام، درس است و پند
 ترا بار تقدیر باید کشید
 بدشواری ار دل شکیبا کُنی
 از امروز آندوه فردا مخور
 گر آلود انگشتهایت به خون
 چو خارند گل‌های هستی تمام

گه خودپسندی و پندار نیست
 چو جان خسته و جسم بیمار نیست
 بس افتادگان را پرستار نیست
 چو در هست، حاجت بدیوار نیست
 ترا برگ و توشی در انبار نیست
 ز آغاز، هر خوشه خروار نیست
 هنرمند مردم، سبکبار نیست
 کازین بهترش، هیچ معیار نیست
 که باری است فرصت، دگر بار نیست
 کس این ناله‌ها را خریدار نیست
 شکایت ز هستی، سزاوار نیست
 درین خانه، کس جز تو معمار نیست
 درین جامه، بود آر بُود، تار نیست
 کس از هر زیانی، زیانکار نیست
 بین کیست آنکو گرفتار نیست
 ترا تا در آئینه، زنگار نیست
 دریغا که شاگرد هُشیار نیست
 کسی را رهائی از این بار نیست
 ببینی که سهل است و دشوار نیست
 نِهان است فردا، پدیدار نیست
 شِگفتی ز آیام خونخوار نیست
 گل است اینکه داری بکف، خار نیست

ز آزادگان، بُردباری و سَعی
هزاران ورق کرده گیتی سیاه
تو خاطر نگهدار شو خویش را
ره زندگان است، عیبش مکن
پی کارهائی که گوید بُرو
به جائیکه بار است بر پُشتِ مور
نشاید که بیکار مانیم ما

بیاموز، آموختن عار نیست
شکایت همین چند طومار نیست
که ایّام، خاطر نگهدار نیست
گر این راه، همواره هموار نیست
تُرا با فلک، دستِ پیکار نیست
برای تو، این بار، بسیار نیست
چو یک قطره و ذره بیکار نیست

شکایت پیرزن

روزِ شکار، پیرزنی با قُبّاد گفت
روزی بیا به کُلبه ما از ره شکار
هنگام چاشت، سفره بی نان ما ببین
دُردم لحاف بُرد و شبان گاو پس نداد
از تشنگی، کدو بُنم امسال خُشک شد
سنگینی خراج، بما عرصه تنگ کرد
در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید
حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
صد جور دیدم از سگ و دربان بدر گهت
ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی

کاز آتش فساد تو، جز دودِ آه نیست
تحقیقِ حالِ گوشه نشینان گناه نیست
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست
آبِ قنات بُردی و آبی بچاه نیست
گندم تُراست، حاصل ما غیر کاه نیست
بَر عیبهای روشنِ خویش، نگاه نیست
کار تباه کردی و گفתי تباه نیست
جز سُفله و بخیل، درین بارگاه نیست
یغما گر است چون تو کسی، پادشاه نیست

از بهر مُرده، حاجتِ تَخْت و کلاه نیست
 یک مَرَدِ رَزْمَجوی، تُرا در سپاه نیست
 باور مَکن که بهر تو روزِ سیاه نیست
 میدانِ هَمّت است جهان، خوابگاه نیست
 بیرون زِ دفترِ کهنِ سال و ماه نیست
 درِ کیفرِ فَلَک، غلط و اشتباه نیست

مُردی در آنزمان که شدی صیدِ گرگِ آز
 یکدوست از برای تو نگذاشت دُشمنی
 جمعی سیاهروزِ سیمِ کاری تو آند
 مُزدورِ خُفته را ندهد مُزد، هیچکس
 تقویمِ عُمرِ ماست جهان، هر چه میکنیم
 سختی کشی زدهر، چو سختی دهی بخلق

طفل یتیم

که: مرا پای خانه رفتن نیست
 کوزه‌ی آب ازوست، از من نیست
 کار ایّام، جز شکستن نیست
 خجلت و شرم، کم زمردن نیست
 سخنیم از برای گفتن نیست
 حیف! دل را شکاف و روزن نیست
 دل من هم دل است، آهن نیست
 چشم طفل یتیم، روشن نیست
 فرصتی بهر گریه کردن نیست
 که سر من به هیچ دامن نیست؟
 گفت با من، که مادر من نیست

کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
 چه کنم، اوستاد اگر پرسد؟
 زین شکسته شدن، دلم بشکست
 چه کنم، گر طلب کند تاوان؟
 گر نکوهش کند که کوزه چه شد
 کاشکی دود آه می‌دیدم
 چیزها دیده و نخواسته‌ام
 روی مادر ندیده‌ام هرگز
 کودکان گریه می‌کنند و مرا
 دامن مادران خوش است، چه شد
 خواندم از شوق، هر که را مادر

از چه، یکدوست، بهر من نگذاشت
 دیشب از من، خجسته روی بتافت
 من که دیبا نداشتم همه عمر
 طوق خورشید، گر زمرّد بود
 لعل من چیست؟ عقده‌های دلم
 اشک من، گوهر بناگوشم
 کودکان را کُلیج هست و مرا
 جامه‌ام را به نیم‌جو نخرند
 ترسم آنکه دهند پیرهنم
 کودکی گفت: مسکن تو کجاست؟
 رقعہ، دلم زدن به جامه‌ی خویش
 خوشه‌ای چند می‌توانم چید
 درسهایم نخوانده ماند تمام
 همه گویند پیش ما منشین
 بر پلاسم نشانده‌اند از آن
 نزد استاد فرش رفتم و گفتم:
 همگنانم قفا زنند همی
 من نرفتم به باغ با طفلان
 گل اگر بود، مادر من بود
 گل من، خارهای پای من است
 اوستادم نهاد لوح به سر:
 من که هر خط نوشتم و خواندم

گر که با من، زمانه دشمن نیست؟
 کز چه معنیت، دیبه بر تن نیست
 دیدن، ای دوست، چون شنیدن نیست
 لعل من هم، به هیچ معدن نیست
 عقد خونین، به هیچ مخزن نیست
 اگر گرم گوهری به گردن نیست
 نان خشک از برای خوردن نیست
 این چنین جامه، جای ارزن نیست
 که نشانی و نامی از تن نیست
 گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
 چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست
 چه توان کرد، وقت خرمن نیست
 چه کنم، در چراغ روغن نیست
 هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
 که مرا جامه، خزّاد کن نیست
 در تو فرسوده، فهم این فن نیست
 که ترا جز زبان الکن نیست
 بهر پژمردگان، شکفتن نیست
 چونکه او نیست، گل به گلشن نیست
 گر گل و یاسمین و سوسن نیست
 که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
 بخت با خواندن و نوشتن نیست

نقص حُطّی و جُرم کَلَمَن نیست
آخر این آذر است، بهمن نیست
دیگرش سنگ در فلاخن نیست
که دلی از جفاش ایمن نیست

پشت سر اوفتاده‌ی فلکم
مزد بهمن همی زمن خواهند
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد
چه کنم، خانه‌ی زمانه خراب!

قدرِ هستی

که صَفای تو، بجز یکدم نیست
مَرگ، با هستی من توأم نیست
پُشتم از بارِ حوادث، خَم نیست
خانهٔ دولتِ تو، مُحکم نیست
سرنوشتِ همه کس، با هم نیست
نیست یک گُل، که دَمی خُرَم نیست
تا تو آن‌دیشه کُنی، آنهم نیست
گُل اگر نیز نماند، غَم نیست
خوشت‌تر از بادِ صَبَا، هَمدم نیست
تا بکاریش توان زد، کَم نیست
هیچ‌گه چهرهٔ ما در هم نیست
زخمِ بَس هست، ولی مَرهم نیست
چه توان کرد، فلک حاتم نیست

سرو خَندید سَحَر، بَر گُل سُرخ
من بیک پایه بمانم صد سال
مَن که آزاد و خوش و سَرسَبزَم
دولت آنست که جاوید بُود
گُفت، فِکر کَم و بسیار مَکن
ما بدین یکدم و یک لَحظه خوشیم
قدر این یکدم و یک لَحظه بدان
چون‌که گُلزار نخواهد ماندن
چه غم آر هَمدم من نیست کسی
عُمَر گر یک دَم و گر یک نفس است
ما بِخندیم بِه هَستی و بِه مَرگ
آشکار است سِتمکاری دَهر
یک رَه آر داد، دو صد راه گرفت

تو هم از پای در آئی ناچار
باید آزاده کسی را خواندن
گل چرا خوش ننشیند، دائم
یک نفس بودن و نابود شدن
هر چه خواندیم، نگشتیم آگه
شمع خردی که نسیمش بکشد
آبت از کُوتر و از زَمَزَم نیست
که گرفتار، درین عالم نیست
ماهتاب و چمن و شبنم نیست
در خور این غم و این ماتم نیست
درس تقدیر، بجز مُبهم نیست
شمع این پرتگه مُظلم نیست

گریه بی سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل
گفت، مَن خندیده‌ام تا زاده‌ام
مَن، هَمی خندم بر رسمِ روزگار
خنده ما را، حکایت روشن است
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
مَن اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای
درس عبرت خواند از اوراق مَن
خرَمم، با آنکه خرم همسر است
نیست گل را، فرصتِ بیم و امید
دید و گفت این چهره جای آشک نیست
دوش، بر خندیدم بُلبل گریست
کاین چه ناهمواری و ناراستیست
گریه بُلبل، ندانستم ز چیست
آنکه عُمَر جاودانی داشت، کیست
رفتنی هستیم، گر یک یا دو است
هر که سوی مَن، بفکرت بنگریست
آشنا شد با حوادث، هر که زیست
زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

گنج ایمن

نهاد کودک خردی به سر، ز گل تاجی
چو سرخ جامه‌ی من، هیچ طفل جامه نداشت
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
ز سنگریزه، جواهر بسی به تاج زدم
برو گذشت حکیمی و گفت: کای فرزندی
هنوز روح تو ز آلائش بدن پا کست
به غیر نقش خوش کودکی نمی بینی
ترا بس است همین برتری، که بردرتو
تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج
هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه‌ی دیو
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
نه با ژبان فساد، نه وامدار هوی
نرفته‌ای به دبستان عجب و خود بینی
ترا فرشته بُود رهنمون و شاهان را
طلا خداو، طمع مسلک و، طریقت شرّ
قنات مال یتیم است و باغ، ملک صغیر
شهود محکمه‌ی پادشاه، دیوانند
تو، در گذر گه خلق خدا نکندی چاه
تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای
به پیش پای تو، گر خاک و گر زراست، چه فرق؟

به خنده گفت: شهان را چنین کلاهی نیست
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
هزار حیف که تختی و بار گاهی نیست
مهر هن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
به نقش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست
بسطا ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
غذا و آتشت، از خون و اشک و آهی نیست
هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
ز خرمن دگران، با تو پر گاهی نیست
به مو کبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست
به غیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست
جز آستانه‌ی پندار، سجده گاهی نیست
تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
ولی به محضر تو غیر حق، گواهی نیست
به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
درین جریده‌ی نو، صفحہ‌ی سیاهی نیست
به چشم بی طمعت، کوه پر گاهی نیست

در آن سفینه که آز وهوی ست کشتیبان
کسی که دایه‌ی حرصش به گاهواره نهاد
ز جدّ و جهد، غرض کیمیای مقصود است
غریق حادثه را، ساحل و پناهی نیست
به خواب رفت و ندانست کان تباهی نیست
و گر نه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

مست و هوشیار

محتسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت
گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان می روی
گفت: می باید تورا تا خانه‌ی قاضی برم
گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
گفت: باید حد زنده‌شیار مردم، مست را
مست گفت: ای دوست، این پیراهن است، افسار نیست
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: والی از کجا در خانه‌ی خمار نیست؟
گفت: مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست
گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
گفت: پوشیده ست، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت: ای بیموده گو، حرف کم و بسیار نیست
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست.

قلب مجروح

دی، کود کی به دامن مادر گریست زار:
طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
اطفال را به صحبت من، از چه میل نیست؟
امروز، اوستاد به درس ننگه نکرد
دیروز، در میانه ی بازی، ز کود کان
من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
جز من، میان این گل و باران کسی نبود
آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست؟
هرگز درون مطبخ ماهی ز می نسوخت
همسایگان ما بره و مرغ می خورند
بر وصله های پیرهنم خنده می کنند
خندید و گفت: آنکه به فقر تو طعنه زد
از زند گانی پدر خود می پرس، از آنک
این بوریای کهنه، به صد خون دل خرید
بس رنج برد و کس نشمر دش به هیچکس
طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست
نساج روزگار، درین پهن بارگاه

کز کود کان کوی به من کس نظر نداشت
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت
کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت؟
مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
آن شاه شد که جامه ی خلقان به بر نداشت
این اشک و آرزو، ز چه هر گز اثر نداشت؟
کو موزه ای به پا و کلاهی به سر نداشت
آئین کود کی، ره و رسم دگر نداشت؟
وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
کس جز من و تو، قوت ز خون جگر نداشت
دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت؟
از دانه های گوهر اشکت، خبر نداشت
چیزی به غیر تیشه و داس و تبر نداشت
رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
گمنام زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت
شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت
از بهر ما، قماش ازین خوبتر نداشت.

بزرگی کار

عاقل از کار بزرگی طلبید
آب نوشید چو نوشابه نیافت
بار تقدیر با آسانی برد
با گرانسنگی و پاکی خو کرد
دانه جز دانه پرهیز نکشت
اندرین محکمه پر شر و شور
آنکه با خوشه قناعت میکرد
کار جان را به تن سفله مده
جان پرستاری تن کرد همی
چه عجب مُلک دل از ویران شد
زهد و امساک تن از توبه نبود
کار خود را همه با دست تو کرد
روح چون خانه تن خالی کرد
تن در این کار گه پهناور
به هنر کوش که دیبای هنر
هیچ دانی چه کسی گشت استاد
کار گیتی همه ناهموار است
دیده گر دام قضا را میدید
چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
گل امّید ز آهی پژمرد

تکیه بر بیمده گفتار نداشت
درم آورد چو دینار نداشت
غم سنگینی این بار نداشت
همنشینان سبکسار نداشت
توشه از در انبار نداشت
با کسی دعوی پیکار نداشت
چه غم از خرمن و خروار نداشت
زانکه یک کار سزاوار نداشت
چو خود افتاد، پرستار نداشت
همه دیدیم که معمار نداشت
کم از آن خورد که بسیار نداشت
نفس جز دست تو افزار نداشت
دگر این خانه نگهدار نداشت
سالها ماند ولی کار نداشت
هیچ بافنده ببازار نداشت
آنکه شاگرد شد و عار نداشت
این گذر گه ره هموار نداشت
هرگز این دام گرفتار نداشت
خبر این خفته زبیدار نداشت
آه از این گل که بجز خار نداشت

اشک بود آنکه خریدار نداشت
زر جان بود که معیار نداشت
این چنین آینه زنگار نداشت
نشد آگاه که افسار نداشت
ز که پرسد که چرا بار نداشت
زانکه یک مردم هشیار نداشت
هیچکس مرکب رهوار نداشت
سند و دفتر و طومار نداشت
کاش این پرده برخسار نداشت

زینهمه گوهر تابنده که هست
در میان همه زرهای عیار
دل پاک آینه روی خداست
تن که بر اسب هوی عمری تاخت
آنکه جز بید و سپیدار نکشت
دهر جز خانه خمتار نبود
اندرین پرتگه بی‌پایان
قلم دهر نوشت آنچه نوشت
پرده تن رخ جان پنهان کرد

صاف و دُرد

که: زایبام، دلت زود آزد
زچه رو، کاستی و گشتی خُرد
نه فتاد و نه شکست و نه فسرد
نه چنانست که دانند سترد
صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
بگرفتش زمن و بر تو سپرد
باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان کرد، چو می‌باید مُرد؟

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی
آب، افزون و بزرگست فضا
زینهمه سبزه و گل، جز تو کسی
گفت: زنگی که در آئینه‌ی ماست
دی، می‌هستی ما صافی بود
خیره نگرفت جهان، رونق من
تا کنند جای برای تو فراخ
چه توان گفت به یغماگر دهر؟

توبه باغ آمدی و ما رفتیم
اندرین دفتر پیروزه، سپهر
غنچه، تا آب و هوا دید شکفت
ساقی میکدهی دهر، قضاست

آنکه آورد ترا، ما را برد
آنچه را ما نشمردیم، شمرد
چه جز داشت که خواهد پژمرد
همه کس، باده ازین ساغر خورد.

علم

علم سرمایه هستی است، نه گنج زر و مال
نخورده هیچ توانگر غم درویش و فقیر
قیمت بحر در آن لحظه بدانده ماهی
گاه باشد که دو صد خانه کند خاکستر
کر کسان لاشه خوراند ز بس تیره دلی
نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد بر سید
تشنه سوخته در خواب ببیند که همی
آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند
مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
توشه بخل میندوز که دودست و غبار
نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
ز درازا و ز پنهان چه همی پرسی از آن
عقل استاد و معلم برود پاک از سر

روح باید که از این راه توانگر گردد
مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد
که بدام ستم انداخته در بر گردد
خسک خشک چو هم صحبت اخگر گردد
طوطیا نرا خورش آن به که ز شکر گردد
نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
بلب دجله و پیرامن کوثر گردد
چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
مشوایمن چو دلی از تو مکدر گردد
سوزن کینه پرتاب که خنجر گردد
نه هر آن شاخه که بر رست صنوبر گردد
که چو برگار بیک خط مدور گردد
تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد

جور مرغان کشد آن مرز که پر چینه بود
 روسبی از کم و بیش آنچه کند گردد، همه
 گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بام تیدرهی میپوید
 هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی
 چرخ گوش تو بیچاندا گرسر پیچی
 دیورا بر در دل دیدم وزان میترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
 هر که شاگردی سواد گر گیتی نکند
 دامن اوست پُر از لؤلؤ و مرجان، پروین

سنگ طفلان خورد آتشاخ که برور گردد
 صرف گلگونه و عطرو ز روزیور گردد
 تا که کار دل تو نیز میسر گردد
 تیره رائی است گراز نیمه ره بر گردد
 دلِق را آستر از دیبه شُشتر گردد
 خون چو آلوده شود، پاک به نشتر گردد
 که ز ما بیخبر این مُلک مسخر گردد
 بیم آنست که این وعده مکرر گردد
 که سراپای وجود تو مظهر گردد
 هر گز آگاهانه از نفع و نه از ضرر گردد
 که بی اندیشه درین بحر شناور گردد

گذشته بی حاصل

کاشکی، وقت را شتاب نبود
 کاش، در بحر بیکران جهان
 مرغکان می پرانند این گنجشک
 ما ندیدیم و راه کج رفتیم
 اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
 هر چه کردیم ماه و سال، حساب

فصل رحلت در این کتاب نبود
 نام طوفان و انقلاب نبود
 گر که همسایهی عقاب نبود
 ورنه در راه، پیچ و تاب نبود
 اینکه در کوزه بود، آب نبود
 کار ایام را حساب نبود

غیر مردار، طعمه‌ای نشناخت
 ره دل زد زمانه، این دزدی
 چو تهی گشت، پُر نشد دیگر
 خانه‌ی خود، به اهرمن منمای
 دوره‌ی پیریت، چراست سیاه؟
 بس بگشت آسیای دهر، ولیک
 نکشید آب، دلو ما زین چاه
 گر نمی‌بود تیشه‌ی پندار
 زین منه، اسب آز را بر پشت
 تو، فریب سراب تن خوردی
 ز آتش جهل، سوخت خرمن ما
 سال و مه رفت و ما همی خفتیم

طوطی چرخ، جز غراب نبود
 همچو دزدیدن ثیاب نبود
 خم هستی، خم شراب نبود
 پرسش دیو را جواب نبود
 مگرت دوره‌ی شباب نبود؟
 هیچ گندم در آسیاب نبود
 زانکه در دست ما طناب نبود
 ملک معمور دل، خراب نبود
 پای نیکان، درین رکاب نبود
 در بیابان جان، درین رکاب نبود
 گنه برق و آفتاب نبود
 خواب ما مرگ بود، خواب نبود.

وجود پاک

دانی که را سزد صفت پاکی:
 در تنگنای پست تن مسکین
 دزدند خودپرستی و خودکامی
 تا خلق ازو رسند باسایش
 آنروز کاسمانش برافروزد

آنکو وجود پاک نیالاید
 جان بلند خویش نفرساید
 با این دو فرقه راه نپیماید
 هرگز بعمر خویش نیاساید
 از توسن غرور بزیر آید

تا دیگران گرسنه و مسکینند
در محضری که مفتی و حاکم شد
تا بر برهنه جامه نپوشاند
تا کودکی یتیم همی بیند
مردم بدین صفات اگر یابی
بر مال و جاه خویش نیفزاید
زر بیند و خلاف نفرماید
از بهر خویش بام نیفراید
اندام طفل خویش نیاراید
گر نام او فرشته نهی، ناید

اندوه فقر

بادوکِ خویش، پیرزنی گفت وقت کار:
از بس که بر تو خم شدم و چشم دو ختم
ابر آمد و گرفت سر کلبه‌ی مرا
جز من که دستم از همه چیز جهان تهی است
بی زر، کسی به کس ندهد همی زغال
بر بست هر پرنده، در آشیان خویش
نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
یک جای وصله در همه‌ی جامه‌ام نماند
دیروز خواستم چو به سوزن کنم نخ
من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
زانده دیر گشتن اندودِ بامِ خویش
کاوخ! زپنبه ریشتم موی شد سفید
کم نور گشت دیده‌ام و قامت خمید
بر من گریست زار که فصل شتا رسید
هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
این آرزوست گر نگری، آن یکی امید
بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
چون گشت آفتاب جهان تاب ناپدید؟
خونابه‌ی دلم ز سر انگشته‌ها چکید
زین روی وصله کردم، از آن رو، زهم درید
لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
بوی طعام خانه‌ی همسایگان شنید
هر گه که ابر دیدم و باران، دلم طپید

پرویزنست سقف من، از بس شکستگی
هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
دولت چه شد که چهره زدرماندگان بتافت؟
پروین، توانگران غم مسکین نمی‌خورند

در برف و گل چگونه تواند کس آرمید؟
بر بام و سقف ریخته‌ام تا رها تنید
بر پای من به هر قدمی خارها خلید
سیل سرشگ زان سبب از دیده‌ام دوید
اقبال از چه زیچار گان‌رمید؟
بیهوده‌اش مکوب که سردست این حدید.

تهیدست

دُختری خُرد، به مهمانی رُفت
آن یک افکند بر اُبروی گره
این یکی، وَصله زانوش نُمود
آن، ز ژولیدگی مویش گُفت
گرچه آهسته سُخن می‌گفتند
گُفت خندید به اُفتاده، سپهر
ز که رنجِ دلِ فرسوده من
چه شکایت کُنم از طعنه خُلق
نیستید آگه ازین زخم، از آنک
دَرزِی مُفلس و مُنعم نه یکی است
مادرَم دَسْت بِشست از هستی

در صفِ دُختر کی چند، خَزید
وین یکی جامه بیکسوی کشید
وان، به پیراهنِ تَنگش خندید
وین، ز بیرنگی رویش پرسید
همه را گوش فرا داد و شنید
زان شما نیز بمن می‌خندید
باید از گردش گیتی رنجید
بِمَن از دَهر رسید، آنچه رسید
مارِ ادبِار شما را نگزید
فَقَر، از بهرِ من این جامه بُرید
دَسْتِ شَفقت بِسَرِ مَن نَکشید

شانه موی من، انگشت من است
 هیمه دستم بپراشید سحر
 تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
 خوش بود بازی اطفال، ولیک
 بهره از کودکی آن طفل چه بُرد
 تا پدید آمدم، از صرصر فقر
 هر چه بر دوکِ امل پیچیدم
 چشمه بخت، که جز شیر نداشت
 بینوا هر نفسی صد ره مُرد
 چشم چشم است، نخوانده است این رمز
 یاره سبز مرا بپند گسست
 جامه عید نکردم در بر
 شاخک عمر من، از برق و تگرگ
 همه اوراق دل من سیه است
 هر چه برزیگر طالع کشته است
 این ره و رسم قدیم فلک است
 خیره از من نرמידید شما
 به نوید و به نوا طفل خوش است
 کس برویم در شادی نگشود
 من ازین دایره بیرونم از آنک
 کس درین ره نگرفت از دستم
 دوش تا صبح، توانگر بودم

هیچکس شانه برایم نخرید
 خون بدامانم از آنروی چکید
 می تقدیر ببايد نوشید
 هیچ طفلیم بازی نگزید
 که نه خندید و نه جست و نه دوید
 چون پرگاه، وجودم لرزید
 رشته‌ای گشت و پایم پیچید
 ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
 لیک باز از غم هستی نرهید
 که همه چیز نمیباید دید
 موزه سُرخ مرا رنگ پرید
 سوی گرمابه نرفتم شب عید
 سر نیفراشته، بشکست و خمید
 یکورق نیست از آن جمله سفید
 از گل و خار، همان باید چید
 که توانگر ز تهیدست بُرید
 هر که آفت زده‌ای دید، رمید
 من چه دارم ز نوا و ز نوید
 آنکه در بست، نهان کرد کلید
 شاهد بخت ز من رخ پوشید
 قدمی رفتم و پایم لغزید
 زان گهرها که ز چشم غلطید

کاش این درد به دل می‌گنجید
اشک بود آنکه زرویم بوسید
روشن آن دیده که رویش میدید
زاغ گیتی، گهرم را دزدید

مادری بوسه بدختر میداد
من کجا بوسه مادر دیدم
خرم آن طفل که بودش مادر
مادرم گهر من بود زده‌ر

خاطر خشنود

قبیله‌ی توبسی تیره‌روز و ناشادند
بداختری چوتو را، کاشکی نمی‌زادند!
به‌شهر وقریه، بسی خانه‌ها که آبادند
ز حیل‌هام همه کار آگاهان به‌فریادند
گرسنگان شما بیشتر زهفتادند
چرا که از ازلش پایه، راست ننهادند
شگفت نیست گرم در بر روی نگشادند
که روز سور، کسی از پیش فرستادند
مرا زخوان قضا، قسمت استخوان دادند
تو عهد‌ها نشنیدی چه سست بنیادند!
درین معامله، دل‌ها زسنگ و پولادند
توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
قبیله‌ی تو، در آیین دزدی استادند

بد طعنه‌پیش سگی گفت گربه: کای مسکین!
میان کوی بخشبی واستخوان خائی
برو به‌مطبخ شه یا به‌مخزن دهقان
کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمه‌ی من
جفای نان نکشیده ست یک تن از ما، لیک
بگفت: راست نگردد بنای طالع ما
مرا بد پشت سرافکند حکم چرخ، ز خلق
کسی بد خاندی مردم بد میهمانی رفت
بدروزی دگران چون طمع توانم کرد؟
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی‌با کند!
کسی بد لطف، به‌درماندگان نظر نکند
هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
نحست رسم وره‌ما، درستکاری ماست

نیوفتنند کسانی که بخرد و رادند
 سحر به بصره و هنگام شب به بغدادند
 اسیر فتنه‌ی دیماه و تیر و مردادند
 عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
 فتادگان چنین، هیچ‌گه نیفتادند
 زبند بندگی حرص و آز، آزادند
 سگان، به بدسری روزگار معتادند.

برای پرورش تن، به دام بدنامی
 پی‌هوی و هوس، نوع خودپرست شما
 ز جور سال و مه‌ای دوست کس نرست، تمام
 به چهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است
 من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
 اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران
 تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن

دیوانه و زنجیر

عاقلان پیدا است، کز دیوانگان ترسیده‌اند
 کاش می‌پرسید کس، کایشان به چنار زیده‌اند
 ای عجب! آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
 مبحث فهمیدنیه‌ها را چنین فهمیده‌اند
 در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
 عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
 گربدست، ایشان بدین نامم چرانا می‌ده‌اند؟
 خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
 خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
 گرچه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند

گفت باز زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای:
 من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
 دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
 سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رای
 عاقلان با این کیاست، عقل دورانیش را
 از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
 جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
 کرده‌اند از بیم‌هشی بر خواندن من خنده‌ها
 من یکی آئینه‌ام کاند در من این دیوانگان
 آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست

خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ماشکست
به که از من بازستانند و زحمت کم کنند
سنگ در دامن نهندم تا در اندازم به خلق
هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
ما نمی پوشیم عیب خویش، اما دیگران
ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
ما سبکساریم، از لغزیدن ما چاره نیست

این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده اند؟
غیر ازین زنجیر، گر چیزی به من بخشیده اند
ریسمان خویش را با دست من تابیده اند
زانکه از من خیره و بیمهوده، بس پرسیده اند
از سحر تا شامگاهان، از پیاپی اش گردیده اند
عیبها دارند و از ما جمله را پوشیده اند
دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده اند
عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده اند؟

سپید و سیاه

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی
رسید بر پرش از دور، ناو کی جانسوز
شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی
برفت خار و خس آورد و سایبانی ساخت
هزار گونه ستم دید، تا به روزن و بام
ز جویبار، به منقار خویش آب ربود
گاهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی

به بام لانه بیاراست پر، ولی نپرید
مهرهن است کزان طعنه بردلش چه رسید
گسست رشته ی امیدی و رگی بدرید
طبيب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
زبر گهای درختان سبز پرده کشید
به باغ، کرد ره و میوه ای ز شاخی چید
طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
ز درد و خستگی ورنج، دردمند رهید

ترا به یاری بیگانگان چه کس طلبید
تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
مرا به سان تو، در تن رگ و پی است و ورید
چه بیم، گر گه قدیم است عهد، یا که جدید
زمان کار نباید به کنج خانه خزید
چه فرق، گر ز سرخ و گر آهن است کلید

به زاغ گفت: چه نسبت سپید را به سیاه؟
بگفت: نیت ما اتفاق و بکرنگی است
ترا چومن، به دل خُرد، مهر و پیوندیست
صفای صحبت و آئین یکدلی باشد
ز نزد سوختگان، بی خبر نباید رفت
غرض، گشودن قفل سعادتست به جهد

شکسته

طرف گلشن را منظم کرده‌اند
رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
غرق در دریای ماتم کرده‌اند
چون به خاکت ریشه محکم کرده‌اند
از چهره، کار تو درهم کرده‌اند
چون به یارانت مقدم کرده‌اند
در تو زشتی را مسلم کرده‌اند
عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند
از هوی و از هوس، کم کرده‌اند
کار ابراهیم ادهم کرده‌اند
توش راه خود فراهم کرده‌اند

با بنفشه، لاله گفت: ای بیخبر
از برای جلوه، گلهای چمن
اندرین بزم طرب، گوئی ترا
از چه معنی، در شکستی بی سبب
از چه، رویت درهم و پشت خم است
از چه، خود را پشت سرمی افکنی
در زیان این قبای نیلگون
گفت: بهر بردن بار قضا
عارفان، از بهر افزودن به جان
یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند
رهروان این گذرگاه، آگهند

گله‌های معنی، از فرسنگها
چون در آخر، جمله شادینها غم است
تو نمی‌دانی که از بهر خزان
تو نمی‌بینی چه سیلابی نهان
هرکسی را با چراغ بینشی
از صبا گوئی تو و ما از سَموم
تو، خوشی بینی و ما پژمردگی
ما به خود، چیزی نکردیم اختیار
کرده‌اند اِپرسشی در کار ما
درزی و جولاهدی ما، صنع خویش

گرگ خود را دیده و رَم کرده‌اند
هم زاول، خوی با غم کرده‌اند
باغ را شاداب و خرم کرده‌اند
در دل هر قطره شب‌نم کرده‌اند
راهی این راه مُظلم کرده‌اند
بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند
هر کجا، نقشی مجسم کرده‌اند
کارفرمایان عالم کرده‌اند
خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند
در پس این سبز طارم کرده‌اند.

گوهر اشک

آن نشنیدید که یک قطره اشک
بُرد بَسی رنجِ نشیب و فراز
گاه درخشید و گهی تیره ماند
عاقبت اُفتاد بیدامانِ خاک
گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست
من گُهر ناب و تو یک قطره آب
دوست نگرند فقیر و غنی

صُبحدم از چشَمِ بَتیمی چَکید
گاه دَرافتاد و زَمانی دَوید
گاه نِهان گشت و گهی شُد پَدید
سُرخ نِگینی بِسر راه دید
گُفت مَرا با تو چه گُفت و شنید
مَن زَازل پا ک، تو پَست و پَلید
یار نَباشند شَقّی و سَعید

آشک بـخندید که رُخ بـرمـتاب
داد بـهر یک ، هـنر و پـرتـوی
مـن گـهرِ رـوشـنِ گـنجِ دِلم
پـردهـنـشـین بـودم ازین پـیشـتر
بـُرد مـرا بـادِ حـواثـث نـوا
مـن سـفـرِ دـیده زـدل کـرده‌ام
آتشِ آهـیم ، چـنـین آـب کـرد
مـن بـنـظرِ قـطره ، بـمـعـنی یـم
هـمـنـفـسـم گـشت شـبـی آرزو
تـیرگیِ مـلـکِ تـنـم ، رنـجه کـرد
تـابِ مـن ، از تـابِ تـو آفـزـونـتر است
چـهر مـن از چـهرهٔ جـان ، یـافت رنـگ
نُکـته درینـجـاست ، که مـا را فـروخت
کـاش قـضـایم ، چـو تـو بـرمـیـفـراشت

بی سبب، از خـلـق نـبـاید رَمـید
آنـکه دُر و گـوهر و آـشـک آفـرید
فـارغـم از زحـمتِ قـُفـل و کـلید
دُورِ جـهـان ، پـرده زِ کـارم کـشید
داد تـو را ، پـیکِ سـعـادت نُـوید
کـس نـتـوانـست چـنـین رَه بُرید
آب شـنـیدید کـز آتـش جـهـید
دیده زِ مـوْجـم نـتـوانـد رَهـید
هـمـسـفـرم بـود ، صـبـاحـی اُمـید
رَنـگـم از آن رـوی ، بـدینـسان پـرید
گـرچه تـو سُرخی بـنـظر ، مـن سـپید
نـورِ مـن ، از رـوشـنیِ دِل رَسید
گـوهریِ دَهر و شـما را خـرید
کـاش سـپـهرم ، چـو تـو بـر مـیـگـزید

نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که: خلق
شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
چرا کنند کم از دسترنج مسکینان؟

ز شاه، خواهش امنیّت و رفاه کنند
چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا به مظلّمه، افزون به مال و جاه کنند؟

چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست
 به لشکر خرد ورای و عدل و علم گرای
 جواب نامه‌ی مظلوم را، تو خویش فرست
 زمام کار، به دست تو چون سپرد سپهر
 اگر به دفتر حکام، ننگری یک روز
 اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد
 به سمع شه‌نرسانند حاسدان قوی
 بپوش چشم ز پندار و عجب، کاین دوشریک
 چو جای خود شناسی، به حيله مدعیان
 بترس ز آه ستم‌دیدگان، که در دل شب
 از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
 سند به دست سیه‌روز گار ظلم، بس است
 چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
 هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه
 مخسب، تا که نپیچاند آسمانت گوش
 تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی‌خبران

چو یک خطا ز تو بینند، صد گناه کنند
 سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
 بسا بُود، که دبیرانت اشتباه کنند
 به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
 هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
 دروغگو و بدان‌دیش را گواه کنند
 تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند
 بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند
 ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
 نشسته‌اند که نفرین به پادشاه کنند
 به یک اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند
 صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
 چنان مباش که بر مو کب تو راه کنند
 چنین معامله را بهر انتباه کنند
 بهل! که قصه ز خاصیت گیاه کنند

نکوهش بی خبران

همای دید سوی ما کیان به قلعه و گفت
 زبون مرغ شکاری و صید روباهند
 چوطائران دگر، جمله راپروبال است
 همی فتاده و مفتون دانه و آبنند
 جز این فضا، به فضای دگر نمی گردند
 شدند جمع، تمامی به گرد مشتی دان
 نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند
 زمانه، گردنشان را چنین نییچانند
 هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما
 بگفت: این همه دانستی و ندانستی
 شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست
 سوی بسیط زمین، گر تو را فتد گذری
 ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
 درین حصار، ز درماندگان چه کار آید
 چه حیلها که درین دامهای تزویرند
 نهفته، سود گر دهر هر چه داشت فروخت
 در آن زمان که نهادند پایه‌ی هستی
 نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
 درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
 به کاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی

که: این گروه، چه بی‌همت و تن آسانند
 رهین منت گندم فروش و دهقانند
 چرا برای رهائی، پری نیفشانند
 همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند
 جز این بساط، بساط دیگر نمی دانند
 عجب گرسنه و درمانده و پریشانند!
 نه زیر کند، از آن پای بند زندانند
 به جدّ و جهد، گراین حلقه رابیچانند
 هنوز شیفته‌ی این بنا و بنیادند
 که این قبیله گرفتار دام انسانند
 زیستن ره‌ما، خلق در نمی مانند
 درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
 گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
 که زیر کان، همه در کار خویش حیرانند
 چه رنگها که درین نقشهای الوانند
 خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
 قرار شد که زبردست را نرنجانند
 گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند
 که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
 به میل گر ننشینی، به جبر بنشانند

ترا براوج بلندی، مراسوی پستی
حدیث خویش چه گوئیم؟ چون نمی پرسند
چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما
تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
به تیره روز مزین طعنه، کاندرین تقویم
از آن کسی که بگرداند چهره، شاهد بخت
درین سفینه، کسانی که ناخدا شده اند
ره وجود، به جز سنگلاخ عبرت نیست

مباشران قضا، می زنند و میرانند
حساب خود چه نویسیم؟ چون نمی خوانند
همین بس است که یکروز، هردو ویرانند
کمالها همه انجام کار، نقصانند
نوشته شد که چنین روزها فراوانند
عجب مدار، اگر خلق رویگردانند
تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند
فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند.

همنشین ناهموار

آب نالید، وقت جوشیدن
نه کسی میکند مرا یاری
نه توان بود بردبار و صبور
خواری کس نخواستم هرگز
من کجا و بلای محبس دیگ
نشوم لحظه ای زناله خموش
از چه شد بختم، این چنین وارون
از چه در راه من فتاد این سنگ
راز گفتم ولی کسی نشنید

کاوخ از رنج دیگ و جور شرار
نه رهی دارم از برای فرار
نه فکندن توان زیشت، این بار
از چه رو، کرد آسمانم خوار
من کجا و چنین مهیب حصار
نتوانم دمی گرفت قرار
از چه شد کارم، این چنین دشوار
از چه در پای من شکست این خار
سوختم زار و ناله کردم زار

هر چه بر قدر خلق افزودم
 از من اندوخت طرف باغ، صفا
 یاد باد آن دمی که میشستم
 یاد باد آنکه مرغزار، زمن
 رستنیها تمام طفل منند
 وقتی از کار من شماری بود
 چرخ، سعی مرا شمرد بهیچ
 من، بیک جا، دمی نمی ماندم
 من که بودم پزشک بیماران
 من که هر رنگ شستم، از چه گرفت
 نه صفائیم مانند در خاطر
 آتشم همنشین و دود ندیم
 زین چنین روز، داشت باید ننگ
 هیچ دیدی ز کار درماند
 باختم پاک تاب و جلوۀ خویش
 سوز ما را، کسی نگفت که چیست
 با چنین پاکی و فروزانی
 آخر، این آتشم بخار کنند
 گفت آتش، از آنکه دشمن تست
 همنشین کسی که مست هویست
 هر که در شوره زار، کِشت کنند
 خام بودی تو خفته، زان آتش

خود شدم در نتیجه بیمقدار
 رونق از من گرفت فصل بهار
 چهره گل بدامن گلزار
 لاله اش بود و سبزه بودش تار
 از گل و خار و سرو و بید و چنار
 از چه بیرونم این زمان ز شمار
 دهر، کار مرا نمود انکار
 ماندم اکنون چو نقش بر دیوار
 آخر کار، خود شدم بیمار
 روشن آئینه دلم زنگار
 نه فروغیم مانند بر رخسار
 شعله ام همدم و شرارم یار
 زین چنین کار داشت باید عار
 کاردانی چو من، در آخر کار
 بسکه بر خاطرم نشست غبار
 رنج ما را، نخورد کس تیمار
 این چنینم کساد شد بازار
 بهوای عدم، روم ناچار
 طمع دوستی و لطف مدار
 نشد، ای دوست، مردم هشیار
 نبود از کار خویش، برخوردار
 کرد هنگام پُختنت بیدار

در کنار من، از چه کردی جای
هر کجا آتش است، سوختن است
دهر ازین راهها زند بیحد
نقش کار تو، چون نهان ماند
پرده غیب را کسی نگشود
گرت اندیشه‌ای زبدنامی است
عاقلان از دکان مهره فروش
کس ز خنجر ندید، جز خستن
سالکان را چه کار با دیوان
چند دعوی کنی، بکار گرای

که زدودت شود سیاه کنار
این نصیحت، بگوش جان بسیار
چرخ ازین کارها کند بسیار
تا بود روزگار آینه دار
نکته‌ای کس نخواند زین اسرار
منشین با رفیق ناهموار
نخریدند لؤلؤ شهروار
کس ز پیکان نخواست، جز پیکار
طوطیان را چه کار با مردار
هیچ‌گه نیست گفته چون کردار.

درخت بی‌بر

آن قصه شنیدید که: در باغ، یکی روز
کز من نه دگر بیخ و بنی ماندونه شاخی
این با که توان گفت که در عین بلندی
گفتش تبر آهسته: که جرم تو همین بس
تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
دهقان چو تنور خود ازین هیمة برافروخت
آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی

از جور تبر، زار بنالید سپیدار؟
از تیشه‌ی هیزم شکن و اره‌ی نجّار؟
دست قدرم کرد به ناگاه نگونسار؟
کاین موسم حاصل بود و نیست ترا بار
شد توده در آن باغ، سحر هیمة بسیار
بگریست سپیدار و چنین گفت دگر بار:
اندام مرا سوخت چنین ز آتش ادبار

هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
چون ریشه‌ی من کنده شد از باغ و بخشکید
از سوختن خویش همی زارم و گریم
کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
خندید برو شعله که: از دست که نالی؟
آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
جز دانش و حکمت نبُود میوه‌ی انسان
از گفته‌ی نا کرده‌ی بیموده چه حاصل؟
آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
از روز نخستین اگر ت سنگ گران بود
امروز، سرافرازی دی را هنری نیست

زین جامه نه یک پودبه جاماند و نه یک تار
در صفحه‌ی ایام، نه گل باد و نه گلزار
آن را که بسوزند، چو من گریه کند زار
کو دعوی دیروزی و آن پایه و مقدار
ناچیزی تو کرد بدینگونه تو را خوار
فرجام به جز سوختنش نیست سزوار
ای میوه فروش هنر، این دکه و بازار
کردار نکو کن، که نه سودیت ز گفتار
روز عمل و مزد، بُود کار تو دشوار
دور فلکت پست نمی کرد و سبکسار
می باید از امسال سخن راند، نه از پار.

سَر و سنگ

نم‌ان کرد دیوانه در جیب، سنگی
شد از رنج رنجور و از درد نالان
دویدند جمعی پی دادخواهی
کشیدند و بردندشان سوی قاضی
زدیوانه و قصه سرشکستن
بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش

یکی را به سر کوفت، روزی به معبر
بپیچید و گردید چون مار چنبر
دریدند دیوانه را جامه در بر
که این یک ستمدیده بود، آن ستمگر
بسی یاوه گفتند هر یک به محضر
جز این نیست بد کار را مزد و کیفر

بخندید دیوانه زان دیو رانی
کسی میزند لافِ بسیار دانی
گراینند با عقل و رایان گیتی
نشستند و تدبیر کردند با هم

که نفرین بر این قاضی و حکم و دفتر
که دارد سری از سر من تهی تر
زدیوانگانش چه امید، دیگر
که کوبند با سنگ، دیوانه را سر.

کیفر بی هنر

به خویش، هیمة گه سوختن به زاری گفت
همیشه سرب فلک داشتیم در بستان
خوش آن زمان که مرانیز بود جایگاهی
حریر سبز بتن بود، پیش از این مارا
من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه دهر
عبث بباغ دمیدم که بار جور کشم
ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور، از آنک
فکند بی سببی در تنور پیرزنم
زدیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل
نه دودماند و نه خاکستر از من مسکین
مرا بنواز بپرورد باغبان روزی
چنان زیاد زمان گذشته خرسندم

که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
کنون چه رفت که مارا نه ساق ماند و نه سر
میان لاله و نسرین و سوسن و عبهر
چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
ز تند باد حوادث، نداشتیم خبر
شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
خوش آنکسی که بگیتی ز خود گذاشت اثر
نگفت هیچ بگو شم، حدیث فتنه و شر
که تیره بختی خود را نمیکنم باور

نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک
 ندید هیچ، بغیر از جفا و بد روزی
 چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
 مرا چونخل، بلندی واستقامت بود
 چه افتاد که گردون زیبا درافکندم
 چه وقت سوزو گدازاست، شاخ نورم، را
 بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور
 مگوی، بی گنهم سوخت شعله تقدیر
 کنون که پرده از این راز، برگرفت سپهر
 ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر ستم
 به تیغ می نتوان گفت، دست و پای مبر
 من آر بدم، زبداندیشی خود آگاهم
 ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
 سزای باغ نبودی تو، باغبان چه کند
 خوشند کار شناسان، ترا چه دارد خوش
 بلند گشتن تنها بلند نامی نیست
 بـِطـرفِ باغ، تهی دست و بی هنر بودن
 چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد
 بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
 کسیکه داور کردارهای نیک و بد است
 بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
 اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی

ندید شاخی ازین شاخسار کوتاه تر
 هر آنکه همنفسش سُفله بود و بد گوهر
 کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
 چه شد که بی گنهم واژ گونه گشت اختر
 چه شد که از همه عالم بمن فتاد شرر
 چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
 که وقت حاصل باغ، از چه روندادی بر
 همین گناه تو را بس، که نیستی بـِر و ر
 به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر
 ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
 بگرگ می نتوان گفت، میش و بره مدر
 هزار خانه بسوزد، هم از یکی اخگر
 من آتشم، ز من و زشت رائیم بگذر
 پسر چونا خلف افتاد، چیست جرم پدر
 هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر
 بمیوه نخل شد، ای دوست، بر تر از عرعر
 برای تازه نهالان، خسارتست و خطر
 چو چوب همسر آذر شود، چه خشک و چه تر
 بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
 بجز بدی، ندهد بد سرشت را کیفر
 تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
 تنت چگونه چنین فربه است و جان لاغر

اگر ز کار بدونیک خویش، بی خبری
هزار شاخه سرسبز، گشت زرد و خمید
به روز حادثه، کار آگهان روشن رای
ز خون فاسد تو، تن مریضی بود همی
بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است
برای معرفتی، جسم گشت همسر جان

دمی در آینه روشن جهان، بنگر
ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
نیفکنند ز هر حمله سپهر، سپر
عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر
برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

نوروز

سپیده دم، نسیمی روح پرور
تو پنداری، زفروردین و خرداد
به رخسار و به تن، مشاطه کردار
گرفت از پای بند سرو و شمشاد
ز گوه ریزی ابر بهاری
مبار کباد گویان، در فکندند
نماند اندر چمن یک شاخ، کان را
زبس بشکفت گوناگون شکوفه
بسی شد، بر فراز شاخساران
به تن پوشید گل، استبرق سرخ
بهاری لعبتان، آراسته چهر

وزید و کرد گیتی را معنیر
به باغ و راغ، بُد پیغام آور
عروسان چمن را بست زیور
سترد از چهره، گرد بید و عرعر
بسیط خاک شد پر لولوتر
درختان را به تارک، سبز چادر
نپوشاندند رنگین حله در بر
هوا گردید مشکین و معطر
زمرّد، همسر یاقوت احمر
به سر بنهاد نرگس، افسر زر
به کردار پریرویان کشمر

زمین، چون صُحف انگلیون مصوّر
گاهی پیدا و دیگر گه مُضمّر
جهان، ز آلوده کاریها مطهر

چمن، با سوسن و ریحان مُنقَش
در اوج آسمان، خورشید رخشان
فلک، از پست راییها مُبرا

فلسفه

کز چه من گردَم این چنین، تو دراز؟
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
این حقیقت، می‌رس زاهل مجاز
کس، درین پرده نیست محرم راز
ننهد قدر، چرخ شعبده‌باز
هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان کرد بهر گیتی ناز
سر این کیسه، گردد آخر باز
بخروشیم، لیک بی‌آواز
آتش آمد من و تو را دمساز
که به ما نیز، خلق راست نیاز
هم تو، بر کار خویشتن پرداز
چه پلاس و چه جامه‌ی ممتاز
چه توانیم گفتن از آغاز.

نخودی گفت لوبیائی را:
گفت: ما هر دو را ببايد پخت
رمز خلقت، به ما نگفت کسی
کس، بدین رزمگه ندارد راه
به درازی و گردی من و تو
هر دو، روزی در اوفتیم به دیگ
نتوان بود با فلک گستاخ
سوی مخزن رویم زین مطبخ
برویم از میان و دم نزنیم
این چه خامی است، چون در آخر کار
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم
دهر، بر کار کس نپردازد
چون تن و پیرهن نخواهد ماند
ما کز انجام کار بی‌خبریم

خون دل

مرغی به باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید
بگریست مرغ خُرد که: برخیز و سرخ کن
نالید و گفت: خون دلست این نه رنگ و زیب
آخر تو هم زلانه، پی دانه بَر پری
در سبزه گر رَوی، کَنَدَت دست جور پر
آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو
میدان سعی و کار، شمار است بعد ازین

ناگه زدست چرخ به پایش رسید سنگ
غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
صیّاد روز گار، به من عرصه کرد تنگ
از خون پر تو نیز بدینسان کنند رنگ
بر بام گرشوی، کُندت سنگ فتنه لنگ
در باغ و مرغزار، مکن هیچ‌گه درنگ
ما رفتگان به نوبت خود تا ختم خنگ.

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
از بهر شستن رخ پاکیزه‌ات ز گرد
خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
ناسازگاری از فلک آمد، و گر نه من
ننواخت هیچ‌گاه مرا، گرچه بی دریغ
تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت
دیگر ز نرد هستیم امید بردنیست

کز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم
بگرفتم آب پاک زدیرا و تاختم
رخساره‌ای نماند، ز گرما گداختم
با خاک خوی کردم و با خار ساختم
هر زیر و بم که گفت قضا، من نواختم
کز بهر واژگون شدنش برفراختم
کز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم

منظور و مقصدی نشناسد به جز جفا من بایکی نظاره، جهان را شناختم

شاهد و شمع

شاهدی گفت به شمع: کامشب	در و دیوار، مزین کردم
دیشب از شوق، نخفتم یکدم	دو ختم جامه و برتن کردم
دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت	بستم و باز به گردن کردم
کس ندانست چه سحر آمیزی	به پرند از نخ و سوزن کردم
صفحه‌ی کارگه، از سوسن و گل	به خوشی چون صف گلشن کردم
تو به گرد هنر من نرسی	زانکه من بذل سر و تن کردم
شمع خندید که: بس تیره شدم	تا ز تاریکی‌ت ایمن کردم
پی پیوند گهرهای تو، بس	گهر اشک به دامن کردم
گریه‌ها کردم و چون ابر بهار	خدمت آن گل و سوسن کردم
خوشم از سوختن خویش از آنک	سو ختم، بزم تو روشن کردم
گر چه یک روزن امید نماند	جلوه‌ها بردر و روزن کردم
تا تو آسوده روی در ره خویش	خوی با گیتی رهزن کردم
تا فروزنده شود زیب و زرت	جان زروی و دل از آهن کردم
خرمن عمر من ار سوخته شد	حاصل شوق تو، خرمن کردم
کارهائی که شمردی بر من	تو نکردی، همه را من کردم.

نغمه خوشه چین

ز درد پای، پیرزنی ناله کرد زار:
 بر خوشه چینیم فلک سفله، گر گماشت
 دانی، زمن برای چه دامن گرفت دهر
 سر، درد سر کشید و تن خسته عورماند
 هستی، و بال گردن من شد ز کودکی
 پیر شکسته را نفرستند بهر کار
 از حمله‌های شبر و دهرم خبر نبود
 صدم معدن است در دل هر سنگ کوه بخت
 فقرم چو گشت دوست، شنیدم زدوستان
 گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست
 دیگر کبوترم به سوی لانه برنگشت
 از کلبه، خیره گریه‌ی پیرم نیست رخت
 بد دل، زمانه بود که ناگه زمن برید
 زان روی، چرخ سنگ به سر زد مرا که من
 هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد
 من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم
 ماندم بسی و دیده‌ی من شصت سال دید
 همواره روزگار سیه دید، چشم من
 دستی نماند تا که بدوزد قبا‌ی من
 روزی که پند گفت به من گردش فلک

کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم
 عیبش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
 من جز سرشک گرم، به دامن نداشتم
 ایکاش، از نخست سر و تن نداشتم
 ایکاش، این و بال به گردن نداشتم
 من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
 من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
 من، یک گوهر از این همه معدن نداشتم
 آن طعنه‌ها، که چشم زدشمن نداشتم
 یارای انتقام کشیدن نداشتم
 مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
 دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم
 من قصد از زمانه بریدن نداشتم
 مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
 افزود برف و چاره‌ی رفتن نداشتم
 پروای سردی دی و بهمن نداشتم
 اما چه سود؟ بهره زدیدن نداشتم
 آسایشی زدیده‌ی روشن نداشتم
 حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
 آن روز، گوش پند شنیدن نداشتم

هرگز مرا زداشتن خلق رشک نیست زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم.

گرگ و سگ

پیام داد سگ گلّه را، شب گرگی
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است
جواب داد، مرا با تو آشنایی نیست
من از برای خور و خواب، تن نپروردم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
مرا قلاده بگردن بُود، پَلاس به پشت
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
هراس نیست مرا هیچگه ز حمله گرگ
هزار بار گریزاندمت به درّه و کوه
شبان، بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند
رفیق دزد نگردم بجیلّه و تلبیس
درستکارم و هرگز نمانده‌ام بیکار
مرا نکشته، باغل درون نخواهی شد
جفای گرگ، مراتازگی نداشت، هنوز
دو سال پیش، بدندان دُم تو برکندم

که صبحدم برّه بفرست، میهمان دارم
درون تیره و دندان خون فشان دارم
که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
نه آنکه کار چو شد سخت، سر گران دارم
چه انتظار ازین بیش، ز آسمان دارم
کنون بدست توانا، دو صد عنان دارم
ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس کم دلی برّه جبان دارم
هزارها سخن، از عهد باستان دارم
من این قلاده سیمین، از آنزمان دارم
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
سه زخم کهنه به پهلوی پشت و ران دارم
کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم

د کان کید، برو جای دیگری بُگشای
فروش نیست در آنجا که من د کان دارم

دزد خانه

حکایت کرد سرهنگی به کسری
فراریهای چابک را گرفتیم
به خون کشتگان، شمشیر شستیم
زپای مادران کنَدیم خلخال
ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
بگفت این خصم را راندیم، اما
کجا با دزد بیرونی درافتیم
از این دشمن در افکندن چه حاصل
ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم
نداده ابره را از آستر فرق
در این دفتر، بهر رمزی رسیدیم
دویدیم استخوانی را ز دنبال
فسون دیو را از دل نهفتیم
پلنگی جای کرد اندر چراگاه
ندانستیم فرصت را بدل نیست

که دشمن را زیشت قلعه راندیم
گرفتاران مسکین را رهاندیم
بر آتشهای کین، آبی فشانَدیم
سرشک از دیده طفلان چکانَدیم
همان شربت به بدخواهان چشانَدیم
یکی زو کینه جوتر، پیش خوانَدیم
چو دزد خانه را بالا نشانَدیم
چو عمری با عدوی نفس ماندیم
ز جهل، این بار را با خود کشانَدیم
قبای زندگانی را درانَدیم
نوشتیم و به اهریمن رسانَدیم
سگ پندار را از پی دوانَدیم
برای گرگ، آهو پروراندیم
همانجا گلّه خود را چرانَدیم
ز دام، این مرغ وحشی را پرانَدیم

فریب آشتی

که چند دشمنی از بهر حرص و آزار کنیم
به راه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم
وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم
بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم
اگر که گوش به پند تو حيله ساز کنیم
به خلوتی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم
نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم
که ما اشاره بدان زخم جانگداز کنیم
نه قصه‌ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
اگر که پای، از این بیشتر دراز کنیم
بروی دشمن خود، در چگونگی باز کنیم
حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم.

ز حيله، بر در موشی نشست گربه و گفت
بیا که رایت صلح و صفا برافرازیم
بیا که حرص دل و آزار دیده را بکشیم
بسی به خانه نشستیم و دامن آلودیم
بگفت، کارشناسان به ما بسی خندند
زتوشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم
رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
خود، آگهی که چه کردی به ما، دگر می‌پسند
بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر
دگر به کار نیاید گلیم کوتاه ما
خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم
حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما

توشه پژمردگی

بین که ما رخساره چون افروختیم
شب خریدیم و سحر بفروختیم
نکته‌هایی را که ما آموختیم

لاله‌ای با نرگسی پژمرده گفت
گفت ما نیز آن متاع بی بدل
آسمان به روزی بیاموزد ترا

خرَمی کردیم وقت خرَمی
تا سفر کردیم بر مُلکِ وجود
دَرزی ایام زان ره می شتافت

چون زمان سوختن شد، سوختیم
توشه پژمردگی اندوختیم
آنچه را زین راه، ما می دوختیم.

گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
مسوز ز آتش هجران، هزار دستان را
جواب داد، کزین گوشه گیری و پرهیز
زدستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
تو گریه می کنی و خنده می کند گلزار
مجال بستن عهده به ما نداد سپهر
مباش فتنه زیبائی و لطافت ما
نسیم صبحگاهی، تا نقاب ما بدرید
بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش
دو روزه بود، هوسرانی نظربازان

مپوش روی، بروی تو شادمان شده ایم
به کوی عشق تو عمری است داستان شده ایم
عجب مدار، که از چشم بدن پنهان شده ایم
نشسته ایم و بر این گنج، پاسبان شده ایم
از این گریستن و خنده بد گمان شده ایم
سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده ایم
چرا که نامزد باد مهرگان شده ایم
برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده ایم
از این معامله ترسیده و گران شده ایم
همین بس است، که منظور باغبان شده ایم

جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
جواب داد که ما نیز چون تو بی گنہیم
به ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
قضا، نیامده ما را زباغ خواهد برد
به خود نظاره کنیم اربہ چشم خودبینی
چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
به گرد ما گل زرد و سپید بسیارند
هزار بوته و برگ ارنہان کند ما را
بدین شکفتگی امروز چند غرہ شویم
در این زمانه، فزودن برای کاستن است
خوش است بادہ رنگین جام عمر، ولیک
ز طیب صبحدم آن به که توشہ برگیریم
فضای باغ، تماشاگہ جمال حق است
چه فرق گرتو زیک رنگ و ما زیک فامیم
ہمین خوش است کہ دربند گیش یکرنگیم
به رنگ ظاہر اوراق ما نگاہ مکن
در این وجود ضعیف ارتوان و توشی هست
برای سجده در این آستان، تمام سریم
تمام، ذرہ این بی زوال خورشیدیم
در این صحیفہ کہ زبند کیست حرف نخست

سپید جامہ و از ہر گنہ مبرائیم
چرا کہ جز نفسی در چمن نمی پائیم
کہ از غرور، دل پاک را بیالائیم
نہ میرویم بہ سودای خود، نہ میائیم
چگونہ لاف توانیم زد کہ بینائیم
من و تو جای شگفت است گر نفرسائیم
گمان مبر کہ بہ گلشن، من و تو تنہائیم
بہ چشم خیرہ گلچین دہر پیدائیم
چو روشن است کہ پژمردگان فردائیم
فلک بکاہد مان ہر چہ ما بیفزائیم
مجال نیست کہ پیمانہای بییمائیم
کہ آگہ است کہ تا صبح دیگر اینجائیم
من و تو نیز در آن، از پی تماشائیم
تمام، دختر صنع خدای یکتائیم
ہمی بس است کہ در خواجگیش یکرائیم
کہ ترجمان بلیغ ہزار معنائیم
رہین موہبت ایزد توانائیم
پی گذشتن از این رہگذر، ہمہ پائیم
تمام، قطرہ این بی کرانہ دریائیم
چہ فرق گر بنظر، زشت یا کہ زیبائیم

چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم
در این دو روزه هستی همین فضیلت ماست
ز سرد و گرم تنور قضا نمی‌ترسیم
اسیر دام هوئ و قرین آژ شدن

کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم
که جور می‌کند ایام و ما شکیبائیم
برای سوختن و ساختن مهیائیم
اگر دمی و اگر قرنهایست، رسوائیم.

سرنوشت

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سرخشم
چرا ز گوشه عزلت، برون نمیائی
کسی بجز تو، نیستست چشم روشن بین
اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی
چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل
ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز
اگر که همچو منت، میل برتری باشد
مرا نگر، چه نکو رأی و نغز گفتارم
بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت
بزیر پر، چو تو سر بی سبب نهان نکنیم
بِهل، که عمر تلف کردنست تنهائی
بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزن
نه با خبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف

که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان
چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان
کسی بجز تو، نکردست در خرابه مکان
بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
چرا بملک سیاهی، سیه کنی وجدان
بین چگونه بسر میبرند وقت و زمان
گهت بدست نشانند و گاه بر دامان
ترا ضمیر، بداندیش والکنست زبان
نخورده‌ایم بسان تو هیچگاه غم دان
زنیم در چمنی تازه، هر نفس جولان
ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
بشوی گرد سیاهی زدل، نه‌ای شیطان
چو مرده‌ای بزمستان و فصل تابستان

بکنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال
به موش مرده، میالای پنجه و منقار
بروز گار جوانیت، ماتم پیری است
جهان به خویشتن اید و ست خیره سخت مگیر
برو به سیر گهی تازه، صبحگاهی خوش
تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی
فضیلت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا
مرا زعاج و زر و سیم، ساختند قفس
ز خویش، بی سبب ای تیره دل چه میگاهی
همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ
زناله های غم افزای خویش، جان مخراش
زیبانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه
چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین

گر سینه خواب مکن، چون شغال بی دندان
بزرگ باش و میاموز خصلت دوان
سیه دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
که کار سخت، ز کار آگهی شد ست آسان
بیا بخانه ماء، باش یکشب می مهمان
تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران
جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
گهم بخانه نگه داشتند و گه به دکان
کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان
هماره می نتوان زیست غمگن و حیران
ز سوک بیگه خود، خلق را مکن گریان
ز فال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان

جواب داد که برخیره، شوم خوانندم
عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت
خوشست نغمه ی مرغی به ساحت چمنی
فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
هر آن کسی که تو را پیک نیکبختی گشت
بسوخت خانه ی ما ز آتش حوادث چرخ
نکرد رهرو عاقل، به هر گذر که خواب

زمن بکس نرسیدست هیچگونه زیان
تفاوتیست میان من و دگر مرغان
ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان
ولی نه بوم سیه روز، مرغی خوشخوان
برای همچو منی، شوره زار شد شایان
نداد دیده ی ما را نصیب، جز پیکان
نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان

چه سود صحبت شاهان، چون نیست آزادی
به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن
قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد
در آشیانه‌ی ویران خویش خرسندیم
هزار نکته به ما گفت شبرو گردون
به نزد آنکه چو من دوستدار تاریکی است
مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
تو خود، گهی به چمن خسب و گه به سبزه خرام
به عهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست
ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی
به جوی و جر بکنندت به صد جفا پروبال
نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
طیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین

چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
به از پریدن بیگانه و داشتن غم جان
که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
چه غم، به چشم تو گر بی‌هشیم یا نادان
تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
به میهمانی‌ای دوست، هیچگاه مخوان
که بوم رانه ازین خوشدلی بُود، نه از آن
که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان
نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و انبان
به رهگذر بکشندت به صد ستم، طفلان
نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان
به درد گشت و حدیثی نگفت از درمان.

فرشته‌ی انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
به هیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا ننوشت
زن از نخست بُود رکن خانه‌ی هستی
زنار به راه متاعب نمی گذاخت چو شمع

در آن وجود که دل مرد، مرده است روان
برای مرد کمال و برای زن نقصان
که ساخت خانه‌ی بی پای بست و بی بنیان ؟
نمی شناخت کس این راه تیره را پایان

چو مهر، گر که نمی تافت زن به کوه وجود
فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
اگر فَلَاطُن و سقراط، بوده اند بزرگ
به گاهواره‌ی مادر، به کودکی بس خفت
چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
حدیث مهر، کجا خواند طفل بی مادر؟
وظیفه‌ی زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست؟
چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
به روز حادثه، اندریم حوادث دهر
همیشه دختر امروز، مادر فرداست
اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
توان و توش ره مرد چیست؟ یاری زن
زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
به روزگار سلامت رفیق و یار شفیق
زبیش و کم، زن دانا نکرد روی تَرُش
سمند عمر، چو آغاز بد عنانی کرد
چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
به رسته‌ی هنر و کارخانه‌ی دانش
زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
به بانوست که خود را بزرگ می شمرد
چو آب و رنگ فضیلت به چهره نیست چه سود
برای گردن و دست زن نکو، پروین

نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان
فرشته بین، که برو طعنه می زند شیطان
بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
سپس به مکتب حکمت، حکیم شد لقمان
شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان
نظام و امن، کجا یافت ملک بی سلطان؟
یکیست کشتی و آن دیگر است کشتیان
دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
امید سعی و عملهاست، هم ازین، هم ازان
ز مادرست میسر، بزرگی پسران
به جز گسیختگی، جامه‌ی نکو مردان
حُطام و ثروت زن چیست؟ مهر فرزندان
طبییب بود و پرستار و شحنه و دربان
به روز سانحه، تیمارخوار و پشتیبان
به حرف زشت، نیالود نیکمرد دهان
گمیش مرد و زمانیش زن، گرفت عنان
که داشت میوه‌ای از باغ علم، در دامان
متاعهاست، بیا تا شویم بازرگان
فروخت گوهر عمر عزیز و ارزان
به گوشواره و طوق و بَیَاَره‌ی مرجان
ز رنگ جامه‌ی زربفت و زیور رخشان؟
سزا است گوهر دانش، نه گوهر الوان.

آسایش بزرگان

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:
به کاخ دهر که آرایش است بنیادش
همی ز عادت و کردار زشت کم کردن
ز بهر بیسپیده، از راستی بری نشدن
برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
رهی که گمرهیش در پی است نسپردن

برای خاطر بیچارگان نیاسودن
مقیم گشتن و دامن خود نیالودن
هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
برای خدمت تن، روح را نفرسودن
ز خود نرفتن و پیمانهای نپیمودن
دری که فتنه‌اش اندر پس است نگشودن.

دیدن و نادیدن

شبی به مردمک چشم، طعنه زد مژگان
همیشه بار جفا بردن و نیاسودن
زنیک وزشت و گل و خار و مردم و حیوان
چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست
ز بزم تیره خود، روشنی دریغ مدار
جواب داد که آئین کاردانان نیست
کنایتی است درین رنج روز خسته شدن
مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم
نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم

که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن
همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
بوقت کار، ضروری است کار سنجیدن
که روشنست ازین بزم، رخت برچیدن
بخواب جهل افزودن، ز کار گاهیدن
اشارتی است درین کار شب خوابیدن
هنروران نپسندند خود پسندیدن
چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن

کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن
اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
نه مردمی است، زدست زمانه نالیدن
ازین حدیث، کس آگه نشد پرسیدن
ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
زخون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن
زخاک صبر و تواضع، زیاده رقصیدن
که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن
هزار مرتبه بهتر ز خویشتن دیدن
بتر ز دیو پرستی است، خود پرستیدن.

اگر پی هوس و آرزویش می‌گشتم
بیای خویش نیفکنده روشنی هرگز
نه آگهیست، ز حکم قضا شدن دلتنگ
مگو چرا مژده گشتم من و تو مردم چشم
هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
زدل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
ز کوه و کاه گرانسنگی و سبکباری
سپهر، مردم چشم نهاد نام از آن
هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
هوای نفس چو دیویست تیره دل، پروین

شرط نیکنامی

خینگ آرزو و هوس همی راندن
وقت کوشش، ز کار و اماندن
دل خلق خدای رنجاندن
دیگران را ز دیو ترساندن
زهر را جای شهد نوشاندن
هر کجا خرمنی است، سوزاندن
سر ز فرمان عقل پیچاندن

نیکنامی نباشد، از ره عجب
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن
خستگان را ز طعنه، جان خستن
خود، سلیمان شدن به ثروت و جاه
با درافتادگان، ستم کردن
اندر امتیاد خوشه‌ی هوسی
گم‌رهان را رفیق ره بودن

عیب پنهان دیگران گفتن
بهر یک مشت آرد، بر سر خلق
گویمت شرط نیکنامی چیست
خاری از پای عاجزی کنند
عیب پیدای خویش پوشاندن
آسیا چون زمانه گرداندن
زانکه این نکته بایدت خواندن:
گردی از دامنی بیفشاندن.

نکوهش نکوهیده

جُعل^۱ پیرگفت با آنگشت^۲
گفت، در خویش هم دمی بنگر
این سیاهی، سیاهی تن تست
با تو، رنگ تو هست تا هستی
سیه، ای بی خبر، سپید نشد
که سر و روی ما سیاه مکن
همه را سوی ما نگاه مکن
جاء مفروش و اشتباه مکن
زین مکان، خیره عزم راه مکن
وقت شیرین خود تباه مکن.

در تعزیت پدر

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من

۱- جُعل: سوسک. ۲- انگشت: زغال

یوسف نام نهادند و به گرگت دادند
 مه گردون ادب بودی و در خاک شدی
 از ندانستن من، دزد قضا آگه بود
 آن که در زیر زمین، داد سروسامانت
 به سر خاک تو رفتم، خط پاکش خواندم
 رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی
 بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان منند
 صفحه روی زانظار، نهان میدارم
 دهر، بسیار چو من سربگریبان دیده است
 عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
 گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند
 من که قدر گهر پاک تو میدانستم
 من که آب تو ز سر چشمه دل میدادم
 من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد
 گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم

مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من
 خاک زندان تو گشت، ای مه زندانی من
 چون تو را برد، بخندید به نادانی من
 کاش می خورد غم بی سروسامانی من
 آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
 بی تو در ظلمتم، ای دیده نورانی من
 قدمی رنجه کن از مهر، به مهمانی من
 تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من
 چه تفاوت کندش، سر به گریبانی من
 غم تنهائی و مهجوری و حیرانی من
 که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من
 ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من
 آب و رنگت چه شد، ای لاله نعمانی من
 که دگر گوش نداری به نوا خوانی من
 ای عجب، بعد تو با کیست نگهبانی من.

پیک پیری

ز سری، موی سپیدی روئید
 که چرا در صف ما بنشستی

خنده ها کرد بر او موی سیاه
 تو ز یک راهی و ما از یک راه

گفت من با تو عبث ننشستم
 گه روئیدن من بود امروز
 رهرو راه قضا و قدرم
 قاصد پیرم، از دیدن من
 خرمن هستی خود کرد درو
 سپهی بود جوانی که شکست
 رُست چون موی سیه، موی سپید
 رنگ بالای سیه بسیار است
 گه سیه رنگ کند، گاه سفید
 چو تو، یکروز سیه بودم و خوش
 تو هم ایدوست چو من خواهی شد
 هر چه دانی، بمن امروز بخنند
 از سپید و سیه و زشت و نکو
 قصه خویش دراز از چه کنیم

بنشانند مرا خواه نخواه
 گل تقدیر نروید بیگانه
 راهم این بود، نبودم گمراه
 این یکی گفت دریغ، آن یک آه
 هر که بر خوشه من کرد نگاه
 پیری امروز برانگیخت سپاه
 چه خبر داشت که دارند اکراه
 نیستی از خُم تقدیر آگاه
 رنگرز اوست، مرا چیست گناه
 سپهی گشت سپیدی ناگاه
 باش یکروز بر این قصه گواه
 تا که چون من کندت هفته و ماه
 هر چه هستیم، تباهیم تباه
 وقت بیگه شد و فرصت کوتاه.

نهای آرزو

پروین در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسه انائیه امریکائی تهران فارغ التحصیل شد؛ این قطعه را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده است.

غنچه بی باد صبا، گل بی بهار آورده ای

ای نهای آرزو، خوش زی که بار آورده ای

باغبانان تورا، امسال سال خرمی است
شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم
خرم آنکو وقت حاصل از مغانی از تو بُرد
زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای
این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای
برگ دولت، زاده‌ستی، توش کار آورده‌ای

غنچه‌ای زین شاخه، مار از لب دست و دامن است
پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است
زین چراغ معرفت که امروز آن در دست ماست
به که هر دختربدان قدر علم آموختن
همتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
مردیازن، برتری و رُتبت از دانستن است
شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
تا نگویید کس، پسر هشیار و دختَر کُودن است

زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره‌اند
دامن مادر، نخست آموزگار کودک است
با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم
برنگرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتري
طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و پری

کودک آرزومند

دی، مرغکی به مادر خود گفت، تا به چند
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
آید مرا چو نوبت پرواز، بر پرم
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودک کی
مانیم ما همیشه به تاریک خانه‌ای
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
از گل به سبزه‌ای و زیامی به خانه‌ای
کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای

آگاه و آزموده توانی شد آن زمان
زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
گردون، بر آن رهست که هر دم زند رهی
باغ وجود، یکسره دام نوائب است
پنهان به هر فراز که بینی نشیبهاست
هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
بین بر سر که چرخ وزمین جنگ میکنند
ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
هر کس که تو سنی کند، او را کنند رام
بسیار کس، زپای درآورد اسب از

کاگه شوی زفتنه دامی و دانه‌ای
چون سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای
گیتی، بر آن سراسر است که جوید بهانه‌ای
اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
منمای فکر و آرزوی جاهلان‌های
غیر از توهیج نیست، تواند در میان‌های
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای.

روش آفرینش

سخن گفت با خویش، دلوی به نخوت
ز سعی من، این مرز گردید گلشن
نیاسودم از کوشش و کار کردن

که بی من، کس از چه ننوشیده آبی
ز گلبرگ پوشید گلبن ثیابی
نصیب من آمد ایاب و ذهابی

بر آشفست بروی طناب و چنین گفت

به خیره نبستند بر تو طنابی

نه از سعی و رنج تو، کز رحمت ماست
شنیدند ناگه در این بحث پنهان
که آسان شمردید این رمز مشکل
دبیران خلقت، در این کهنه دفتر
اگر دست و بازو نکوشد، شما را
زیاران تنها، چمن گل نیارد
به هر جا چراغی است، روغنش باید
اگر خون نگرده، نماند وریدی
یکی کشت تاک و یکی چید انگور
به کوه ارنمی تافت خورشید تابان
نشستند بسیار شب، خار و بلبل
برای خوشیهای فصل بهاران
ز آهودل، از مطبخی دست سوزد
بسی کارگر باید و کار، پروین

اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
زدهقان پیر، آشکارا عتابی
نکردید نیکو سؤال و جوابی
نوشتند هر مبحثی را کتابی
چه رأی خطا و چه فکر صوابی
بباید نسیم خوش و آفتابی
بود کار هر کارگر را حسابی
اگر گل نروید، نباشد گلابی
یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
به معدن نمی‌بود لعل خوشابی
که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
خزان و زمستان کنند انقلابی
که تا گردد آماده، روزی کبابی
در آبادی هر زمین خرابی

سیه روزی

به کنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ
زدوده، پشت توماندقیر گشته سیاه
همی به تیرگی خود فزودی از پستی

که از ملال نمردی، چه خیره سربودی
زعیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی
سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی

تمام عمر، در این کار گاه زحمت و رنج
 گهی ز عجز، جفای شرار می بردی
 دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا
 نه لحظه ای ز هجوم حوادث آسودی
 ستیزه گر فلک، ای تیره بخت، با تو ستیز
 زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
 به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند
 ندید چشم تو رنگی دگر به جز سیاهی
 در این بساط سیه، گر نمیگشودی رخت

جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم
 جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست
 من و تو سالک یک مقصدیم در معنی
 اگر ز فکر تو میزاد، رای نیک تری
 مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر
 نمی نشست ای اگر نزد ما در این مطبخ
 نظر به عجب، در آلودگان نمی کردی
 من از سیاهی خود، بس ملول می گشتم

نشسته بودی و بی مزد کار گر بودی
 گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
 دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
 نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی
 نمی نمود تو خود گر ستیزه گر بودی
 همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
 چه بودی، ار که مرا قدرت سفر بودی
 رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی
 چه ما، سفید و نکو رای و نامور بودی

تو نیز همچو من، ای دوست، بی هنر بودی
 تو نیز لایق خاک کستر و شرر بودی
 تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
 به فکر روزی از این روز نیکتر بودی
 میان شعله جانسوز، تا کمر بودی
 مبرهن است که در مطبخ دگر بودی
 به دامن سیه خود، گرت نظر بودی
 اگر تو تیره دل، از من سپید تر بودی.

ای روان

تو بلند آوازه بودی، ای روان
 صحبت تن تا توانست از تو کاست
 بسکه دیگرگونه گشت آئین تن
 جای افسون کردن مار هوی
 اندرون دل چو روشن شد ز تو
 آخر کارت بدزدید آسمان
 با همه کار آگهی و زیرکی
 درس از آموختی و ره زدی
 نور بودی، نار پندارت بکشت
 گنج امکانی و دل گنجور تست
 ملک آزادی چه نقصانت رساند
 هرچه بود آئینه روی تو بود
 زورقی بودی بدریای وجود
 ای دل خرد، از درشتیهای دهر
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست
 کنده شد بنیادها ز امواج تو
 بی خریدار است اشک، ای کان چشم

با تن دون یار گشتی دون شدی
 تو چنان پنداشتی کافزون شدی
 دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
 زین فسونسازی تو خود افسون شدی
 شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
 این کلاغ دزد را صابون شدی
 اندرین سوداگری مغبون شدی
 وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
 پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی
 در تن ویرانه زان مدفون شدی
 کامدی در حصن تن مسجون شدی
 نقش خود را دیدی و مفتون شدی
 که زطوفان قضا وارون شدی
 بسکه خون خوردی، در آخر خون شدی
 بی سبب از اندهش محزون شدی
 جویباری بودی و جیحون شدی
 خیره زین گوهر چرا محشون شدی

ارزش گهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
پنداشت چینه‌ای است، به چالا کیش ربود
چون دیده هیچ نیست به خاکش فکند و رفت
ناگاه دید دانه لعلی به روزنی
آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی
زینسانش آزمود، چه نیک آزمودنی

خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهی
ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
در چهره‌ام ببین چه خوشیها و تابهاست
روزی به این شکاف فتادم ز گردنی
چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
بینی هزار جلوه به نظاره کردنی
افتاده و زیون شدم از او فتادنی

خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
چون فرق در و دانه تواند شناختن
در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک
اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهی است
آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
دانا نجست پرتو گوهر زمهره‌ای
پروین چگونه جامه تواند برید و دوخت
بفروشت اگر بخرد کس، به ارزانی
آن کو نداشت وقت نگه چشم روشنی؟
درس ادیب را چکند طفل کودنی
دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
خفاش را به دیده چه دشتی، چه گلشنی
عقل نخواست پا کی جان خوش از تنی
آنکس که نخ نکرده به یک عمر سوزنی.

بام شکسته

بادی وزید ولانه‌ی خردی خراب کرد	بشکست بامکی وفرو ریخت بر سری
لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی	افتاد مرغکی و زخون سرخ شد پری
از ظلم رهزنی، ز رهی ماند رهروی	از دستبردِی حادثه‌ای، بسته شد دری
از هم گسست رشته‌ی عهد و مودتی	نابود گشت نام و نشانی زدفتری
فریاد شوق دیگر از آن لانه برنخواست	و آن خار و خس فکنده شد آخر در آذری
ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای	دور افتاد کودک خردی زمادری

برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف	که: ما را چند حیران می گذاری
بسی باریده‌ای برگلشن و راغ	چه خواهد بود گر زین پس نباری؟
بسی گلبن، کفن پوشید از تو	بسی کردی به خوبان سوگواری
شکستی هر چه را، دیگر نپیوست	زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
هزاران غنچه‌ی نشکفته بُردی	نوید برگ سبزی هم نیاری
چو گستردی بساط دشمنی را	هزاران دوست را کردی فراری

بگفت: ای دوست! مهر از کینه بشناس	زما ناید به جز تیمار خواری
هزاران راز بود اندر دل خاک	چه کردستیم ما جز رازداری؟

به هر بی‌توشه ساز و برگ دادم
 بهار از دکه‌ی من حُلّه گیرد
 من آموزم درختان کهن را
 مرا هر سال، گردون می‌فرستد
 چمن یکسر نگارستان شد از من
 به گل گفتم رموز دلفریبی
 زمن، گل‌های نوروزی شب و روز
 چون من گنجور باغ و بوستانم
 مرا با خود ودیعت‌هاست پنهان
 هزاران گنج را گشتم نگهبان
 دل و دامن نیالودم به پستی
 سپیدم زان سبب کردند در بر
 قضا بس کار بشمرد و به من داد
 برای خواب سرو و لاله و گل
 به خیری گفتم اندر وقت سرما:
 به بلبل گفتم: اندر لانه بنشین
 چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم:
 شکستم لاله را ساغر، که دیگر
 فشردم نرگس مخمور را گوش
 چوسوسن خسته شد گفتم: چه خواهی؟
 زبرف آماده گشت آب گوارا
 بهار از سردی من یافت گرمی

نکردم هیچ‌گه ناسازگاری
 شکوفه باشد از من یادگاری
 گهی سرسبزی و گه میوه‌داری
 به گلزار از پی آموزگاری
 چرا نقش بد از من می‌نگاری؟
 به بلبل، داستان دوستاری
 فراگیرند درس کامکاری
 درین گنجینه داری، هر چه داری
 ز دوران بدین بی‌اعتباری
 بدین بی‌پائی و ناپایداری
 بری بودم زننگ بدشعاری
 که باشد جامه‌ی پرهیزکاری
 هزاران کار کردم گر شُماری
 چه شبها کرده‌ام شب‌زنده‌داری!
 که میل خواب داری؟ گفت: آری
 که ایمن باشی از باز شکاری
 که باید صبر کرد و بُردباری
 ننوشت می به وقت هوشیاری
 که تا بیرون کند از سر خماری
 بگفت ار راست باید گفت: یاری
 گوارائی رسد زین ناگواری
 منش دادم کلاه شهریاری

<p>نمی‌کردیم گر ما پرده‌داری زیبونی باشد و بد روزگاری مرا بگذاشت وقت آبیاری زیاران و زیاد نوبهاری بدَل بر فربهی گردد نزاری نه بیهوده است این چشم انتظاری ره آورد مرا هرگز نیاری تو اکنون از منش کن خواستگاری که ما کردیم این خدمتگذاری.</p>	<p>نه گندم داشت برزیگر، نه خرمن اگر یکسال گردد خشکسالی ازین پس، باغبان آید به گلشن روان آید به جسم، این مردگان را درختان، برگ و گل آرند یکسر به چهر سرخ گل، روشن کنی چشم نثارم گل، ره آوردم بهار است عروس هستی از من یافت زیور خبر ده بر خداوندان نعمت</p>
---	--

مناظره

<p>گه مناظره، یک‌روز برسر گذری من اوفتاده‌ام اینجا، زدست تا جوری زرنج خار، که رفتش بپاچو نیشتری</p>	<p>شنیده‌اید میان دو قطره چه گذشت یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای بگفت، من بچکیدم زپای خار کنی</p>
---	---

<p>چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری تفاوت رگ و شریان نمیکند اثری بیا شویم یکی قطره بزرگتری که ایمنند چنین رهروان زهر خطری</p>	<p>جواب داد زیک چشمه‌ایم هردو، چه غم هزار قطره خون در پیاله یکرنگند زما دو قطره کوچک چه کار خواهد خاست براه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم</p>
--	--

دراوفتیم ز رودی میان دریائی

گذر کنیم ز سر چشمه‌ای بجوی و جری

بخنده گفت، میان من و تو فرق بسی است
برای هم‌رهی و اتحاد با چو منی
تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود
ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
تو از فروغ می‌تاب، سرخ رنگ شدی
مرا به ملک حقیقت، هزار کس بخرد
قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد
درین علامت خونین، نهان دو صدریاست
ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
یتیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند
بحکم ناحق هر سفله، خلق را نکشند
درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
سپهر پیر، نمیدوخت جامه بیداد
اگر که بدمنشی را کشند بر سر دار

توئی زدست شهی، من زیبای کار گری
خوش است اشک یتیمی و خون رنجبری
من از خمیدن پستی و زحمت کمری
مرا به آتش آهی و آب چشم تری
من از نکوهش خار و سوزش جگری
چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
کدام قطره خون را، بود چنین هنری
ز ساحل همه، پیدا است کشتی ظفری
اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
اگر بخانه غارتگری فتد شرری
اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری
اگر که دست مجازات، میزدش تبری
اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
بجای او ننشیند به زور ازو بتری

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیر

که چون است با پیریت زندگانی

که معنیش جز وقت پیری ندانی
چه می‌پرسی از دوره ناتوانی
نماند در این خانه استخوانی
تو گر می‌توانی، مده رایگانی
جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
که بازی است، بی‌مایه بازارگانی
که در خواب بودم گه پاسبانی.

بگفت، اندرین نامه حرفی است مبهم
تو، به کز توانائی خویش گوئی
جوانی نکودار کاین مرغ زیبا
متاعی که من رایگان دادم از کف
هر آن سرگرانی که من کردم اول
چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم
از آن برد گنج مرا، دزد گیتی

توانا و ناتوان

کای هرزه گرد بی‌سر و بی‌پا چه می‌کنی
هر جا که می‌رسیم، تو با ما چه می‌کنی
بنگر به روز تجربه تنها چه می‌کنی
پنهان چنین حکایت پیدا چه می‌کنی
ما را ز خط خویش، مجزا چه می‌کنی
پرسندت از ز مقصد و معنی؛ چه می‌کنی
چون روز روشن است که فردا چه می‌کنی
با این گزاف و لاف، در آنجا چه می‌کنی
پیش هزار دیده‌بینا چه می‌کنی
بی‌اتحاد من، تو توانا چه می‌کنی.

در دست بانوئی، به نخ می‌گفت سوزنی
ما می‌رویم تا که بدوزیم پاره‌ای
خندید نخ که ما همه جا با تو همراهیم
هر پارگی به همت من میشود درست
در راه خویشتن، اثر پای ما ببین
تو پای‌بند ظاهر کار خودی و بس
گر یکشبی ز چشم تو خود رانها کنیم
جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ
خودبین چنان شدی که ندیدی مرا به چشم
پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

ذره

شنیده‌اید که روزی به چشمه‌ی خورشید
نرفته نیم‌رهی، باد سرنگونش کرد
گهی، رونده سحابی گرفت چهره‌ی مهر
هزار قطره‌ی باران چکید بر رویش
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
نمود دیرزمانی به آفتاب‌نگاه
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
سؤال کرد ز خورشید: کاین چه روشنی است
برفت ذره به شوقی فزون به مهمانی؟
سبک‌قدم نشده، دید بس گرانبجانی
گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی
جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
ملول گشت سرانجام زان هوسرانی
بدوخت دیده‌ی خود بین، ز فرط حیرانی
در این فضا، که ترا می‌کند نگهبانی؟

به ذره گفت فروزنده مهر: کاین رمزیست
به تخت و تاج سلیمان، چکار مورچه‌را
من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
نه مقصد است، که گردد عیان ز نیمه‌ی راه
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
پیوئی ارهمه‌ی راههای تیره و تار
اگر به عقل و هنر، همسر فلاطونی
به آسمان حقیقت، به هیچ پر نپری
در آن زمان که رسی عاقبت به حد کمال
گشود گوهری عقل گر چه بس کانه‌ها
ده جهان اگر ای دوست دهخداي نداشت
برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بس است ایمنی کشور سلیمانی
تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی
نه مشکل است، که آسان شود به آسانی
هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بدانی از همه‌ی رازهای پنهانی
و گر بدانش و فضل، اوستاد لقمانی
به خلوت احدیت، رسید نتوانی
چو نیک در نگری در کمال نقصانی
نیافت هیچ‌گه این پاک گوهر کانی
که می‌نمود تحمل به رنج دهقانی؟

بلند خیزمشو، زانکه حاصلی نبری
به کوی شوق، گذاری نمی کنی، پروین
به جز فتادن و درماندن و پشیمانی
چو ذره نیز ره و رسم را نمی دانی.

پیام گل

به آب روان گفت گل کز تو خواهم
پیام ار فرستد، پیامش بیاری
که رازی که گویم به بلبل بگوئی
بخاک ار در افتد، غبارش بشوئی
بگوئی که ما را بود دیده بر ره
که فردا بیائی و ما را ببوئی

بگفتا به جوی آب رفته نیاید
پیامی که داری به پیک دگر ده
نیابی مرا، گر چه عمری بجوئی
بامید من هرگز این ره نپوئی
من از جوی چون بگذرم برنگردم
به فردا چه می افکنی کار امروز
بداندیشه گیتی بناگاه بدزدد
چو فردا شود، دیگر ت کس نبوید
دل از آرزو یکنفس بود خرم
نکو کار شد تا توانی، که دائم
تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد
زیاران یکدل، کسی جز دوروئی
نبیند که سختی و تنگدستی

نکوهش بیجا

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
گفت، از عیب خویش بی خبری
گفتن از زشتروئی دگران
تو گمان میکنی که شاخ گلی
یا که همبوی مشک تاتاری
خویشتن، بی سبب بزرگ مکن
ره ما، گر کج است و ناهموار
در خود، آن به که نیکتر نگری
ما زبونیم و شوخ جامه و پست
که تو مسکین، چقدر بدبوئی
زان ره از خلق، عیب می جوئی
نشود باعث نکوروئی
به صف سرو و لاله می روئی
یا زازهار باغ مینوئی
تو هم از ساکنان این کوئی
تو خود، این ره چگونه می پوئی
اول، آن به که عیب خود گوئی
تو چرا شوخ تن نمی شوئی.

۵

قصیده‌ها

Call No. _____

Acc. No. _____

Date _____

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

ای دل

ای دل، عبث مخور غم دنیا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی
بشکاف خاک را و ببین آنگه
این دشت، خوابگاه شهیدانست
از عمر رفته نیز شماری کن
دور است کاروان سحرزینجا
در پرده، صد هزار سیه کاریست
پیوند او مجوی که گم کرد است
این جویبار خُرد که می‌بینی
آرامشی ببخش توانی گر
افسون فسای افعی شهوت را
پیوند بایدت زدن ای عارف
زاتش بغیر آب فرو ننشاند

فکرت مکن نیامده فردا را
چون گلشن است مرغ شکیبا را
بی‌مهری زمانه رسوا را
فرصت شمار وقت تماشا را
مشمار جدی و عقرب و جوزا را
شمعی ببايد این شب یلدا را
این تند سیرگنبد خضرا را
نوشیروان و هرمز و دارا را
از جای کنده صخره صمّا را
این دردمند خاطر شیدا را
افسار بند مرکب سودا را
در باغ دهر حنظل و خرما را
سوز و گداز و تندی و گرما را

پنهان هگرز می‌نتوان کردن
 دیدار تیره‌روزی نابینا
 ای دوست، تا که دسترسی داری
 زیرا که جستن دل مسکینان
 از بس بخفتی، این تن آلوده
 از رفعت از چه با تو سخن گویند
 مریم بسی بنام بُود، لکن
 بشناس ای که راهنوردستی
 خودرأی می‌نباش که خودرأیی
 پاکی گزین که راستی و پاکی
 آنکس بهرد سود که بی‌انده
 اوّل بدیده روشنی آموز
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 شیرینی آنکه خورد فزون از حدّ
 ای باغبان، سپاه خزان آمد
 بیمار مرد بسکه طبیب او
 علم است میوه، شاخه هستی را
 نیکو نکوست، غازه و گلگونه
 عاقل بوعده بره بریان
 ای نیک، با بدان منشین هرگز
 گردی چو پاکباز، فلک بندد
 صیّاد را بگوی که پر مشکن

از چشم عقل قصه پیدا را
 عبرت بس است مردم بینا را
 حاجت بر آراهل تمنّا را
 شایان سعادت است توانا را
 آلود این روان مصفّا را
 شناختی تو پستی و بالا را
 رتبت یکی است مریم عذرا را
 پیش از روش، درازی و پهنّا را
 راند از بهشت، آدم و حوا را
 بر چرخ برفراشت مسیحا را
 آماج گشت فتنه دریا را
 زان پس بهوی این ره ظلما را
 خرمن بسوخت وحشت و پروا را
 مستوجب است تلخی صفرا را
 بس دیرکشتی این گل رعنا را
 بیگاه کار بست مداوا را
 فضل است پایه، مقصد والا را
 نبود ضرور چهره زیبا را
 ندهد زدست نزل مهنّا را
 خوش نیست وصله جامه دیبا را
 برگردن تو عقد ثریّا را
 این صید تیره‌روز بی‌آوا را

ای آنکه راستی بمن آموزی
 خون یتیم در کشتی و خواهی
 نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
 انباز ساختیم و شریکی چند
 برداشتیم مهره رنگین را
 آموزگار خلق شدیم اما
 بت ساختیم در دل و خندیدیم
 ای آنکه عزم جنگ یلان داری
 از خاک تیره لاله برون کردن
 ساحر، فسون و شعبده انگارد
 در دام روزگار یکدیگر
 در یک ترازو از چه ره اندازد
 هیزم هزار سال اگر سوزد
 بر بوریا و دلق، کس ای مسکین
 ظلم است در یکی قفس افکندن
 خون سر و شرار دل فرهاد
 پروین، بروز حادثه و سختی

خود در ره کج از چه نهی پا را
 باغ بهشت و سایه طوبی را
 نیکو دهند مزد عمل ما را
 پروردگار صانع یکتا را
 بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
 نشناختیم خود الف و با را
 بر کیش بد، برهمن و بودا را
 اول بسنج قوت اعضا را
 دشوار نیست ابرگهر را
 نور تجلی و ید بیضا را
 نتوان شناخت پشه و عنقا را
 گوهر شناس، گوهر و مینا را
 ندهد شمیم عود مطرا را
 نفروختست اطلس و خارا را
 مردار خوار و مرغ شکرخا را
 سوزد هنوز لاله حمرا را
 در کار بند صبر و مدارا را.

کارمده

کارمده نفس تبه کار را
 کشته نکودار که موش هوی
 چرخ و زمین بنده تدبیر تست
 همسر پرهیز نگرده طمع
 ای که شدی تاجر بازار وقت
 چرخ بدانست که کار تو چیست
 بارو بال است تن بی تمیز
 کم دهدت گیتی بسیاریان
 تا نزنند راهروی را بپای
 خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
 هیچ خردمند نپرسد زمست
 روح گرفتار و بفکر فرار
 آینه تست دل تابناک
 دزد بر این خانه از آنرو گذشت
 چرخ یکی دفتر کردارهاست
 دست هنر چید، نه دست هوس
 روگری جوی که وقت فروش
 در همه جا راه تو هموار نیست

در صف گل جامده این خار را
 خورده بسی خوشه و خروار را
 بنده مشو در هم و دینار را
 با هنر انباز مکن عار را
 بنگر و بشناس خریدار را
 دید چو در دست تو افزار را
 روح چرا میکشد این بار را
 به که بسنجی کم و بسیار را
 به که بکوبند سر مار را
 پاره کن این دفتر و طومار را
 مصلحت مردم هشیار را
 فکر همین است گرفتار را
 بستر از این آینه زنگار را
 تا بشناسد در و دیوار را
 پیشه مکن بیهوده کردار را
 میوه این شاخ نگونسار را
 خیره کند مردم بازار را
 مست مپوی این ره هموار را

نورانی که در این عالم
فراوان است و در این عالم
بهر جا که می راند

ایستاده و در این عالم
بهر جا که می راند

آن پیک که در خفاست
آن پیک که در خفاست

قطر سر سبز
قطر سر سبز

نورانی که در این عالم
فراوان است و در این عالم
بهر جا که می راند

نورانی که در این عالم
فراوان است و در این عالم
بهر جا که می راند

نورانی که در این عالم
فراوان است و در این عالم
بهر جا که می راند

LIBRARY

RSITY

B04

Col

1

[illegible]

رهائیت

رهائیت باید، رها کن جهانرا
بسر بر شو این گنبد آبگون را
گذشتنگه است این سرای سپنجی
زهر باد، چون گرد منما بلندی
برود اندرون، خانه عاقل نسازد
چه آسان بدامت درافکند گیتی
ترا پاسبان است چشم تو و من
سمند تو زی پرتگاه از چه پوید
ره و رسم بازار گانی چه دانی
یکی کشتی از دانش و عزم باید
زمینت چو اژدر بناگه ببلعد
فروغی ده این دیده کم ضیا را
تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی
مفرسای با تیره رایی درون را
زخوان جهان هر که را یک نواله
به بستان جان تا گلی هست، پروین

نگهدار ز آلودگی پاک جانرا
بهم بشکن این طبل خالی میانرا
برو باز جو دولت جاودانرا
که پست است همّت، بلند آسمانرا
که ویران کند سیل آن خانمانرا
چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
همی خفته می بینم این پاسبانرا
ببین تا بدست که دادی عنانرا
تو کز سود نشناختستی زیانرا
چنین بحر پر وحشت بیکرانرا
تو باری غنیمت شمار این زمانرا
توانا کن این خاطر ناتوانرا
تو ای گمشده، باز جو کاروانرا
میالای با ژاژ خائی دهانرا
بدادند و آنکه ربودند خوانرا
تو خود باغبانی کن این بوستانرا

بهای نیکی

بزرگی داد یک درهم گدا را
 یکی خندید و گفت این درهم خرد
 روان پاک را آلوده می‌سند
 مکن هرگز به طاعت خودنمایی
 بزن دزدان راه عقل را راه
 چه دادی جز یکی درهم که خواهی
 مشوگر ره‌شناسی، پیرو آز
 نشاید خواست از درویش پاداش
 صفای باغ هستی، نیک کاریست
 به نومیدی، در شفقت گشودن
 تو نیکی کن به مسکین و تهیدست
 از آن بزم‌ت چنین کردند روشن
 از آن بازوت را دادند نیرو
 از آن معنی پزشکی کرد گردون
 مشو خودبین، که نیکی با فقیران
 زمحتاجان خبرگیر، ای که داری
 به وقت بخشش و انفاق، پروین

که هنگام دعا یاد آر ما را
 نمی‌ارزید این بیع و شرا را
 حجاب دل مکن روی و ریا را
 بری زین خانه، نفس خودنما را
 مطیع خویش کن حرص و هوی را
 بهشت و نعمت ارض و سما را
 که گمراهیست راه، این پیشوا را
 نباید کشت، احسان و عطا را
 چه رونق، باغ بی‌رنگ و صفا را
 بس است امید رحمت، پارسا را
 که نیکی خود سبب گردد دعا را
 که بخشی نور، بزم بی‌ضیا را
 که گیری دست، هر بی‌دست و پا را
 که بشناسی زهم درد و دوا را
 نخستین فرض بود است اغنیا را
 چراغ دولت و گنج غنا را
 نباید داشت در دل جز خدا را

سقراط

یکی پرسید از سقراط. کز مردن چه خواندستی
اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی
چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان
مخسب آسوده‌ای برنا، که اندر نوبت پیری
بچشم معرفت در راه بین، آنگاه سالک شو
ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
دلت هر گز نمیگشت این چنین آلوده و تیره
متاع راستی پیش آرو کالای نکوکاری
بهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
حقیقت را نخواهی دید جز بادیده معنی
بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
بمهمانخانه آزهوی جز لاشه چیزی نیست
بسی پوسیده وارزان گران بفروخت اهریمن
ز شیطان بد گمان بودن نوید نیک فرجامیست
نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند
تمام کارهای مانمیبودند بیموده
هزاران دانه افشاندیم و یک گل زان میان نشکفت
بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت

بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را
که گردونها و گیتی هاست ملک آن جهانی را
میپچ اندر میان خرقه، این یا قوت کانی را
بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
بحیلت دیو برداین گنجهای رایگانی را
اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
من از هر کار بهتر دیدم این بازرگانی را
سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
خریداری نکردند این سرای استخوانی را
نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
برای لاشخوران و گذار این میهمانی را
دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
چو خون در هر رگی باید دو انداین بد گمانی را
نهمانی شحنه‌ای میباید این دزدنهمانی را
همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
اگر در کار می بستیم روزی کاردانی را
بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را

شبان آزار با گلّه پرهیزانسی نیست
 همه باد بروت است اندرین طبع نکوهیده
 بجای پرده تقوی که عیب جان بپوشاند
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سرخاکی
 بیفشاندیم جان، امابه قربانگاه خود بینی
 چرا بایست در هر پرتگه مر کب دوانیدن
 شراب گمرهی را میشکستیم ار خُم و ساغر
 نشان پای روباه است اندر قلعه امکان
 تو که سر گشته جهلی و گه گم گشته غفلت
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه ای صد بار میمیرد
 رحیل کاروان وقت می بینند بیداران
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
 تونیز از قصه های روزگار باستان گردی
 پرند عمر یک ابریشم و صدری سمان دارد
 یکی زین سفره نان خشک برد آند دیگری حلوا
 معایب را نمیشوئی، مکارم را نمیجوئی
 مکن روشن روان را خیره انباز سیه رائی
 در افتادی چو باشمشیر نفس و در نیفتادی
 نباید کاشتن در باغ جان ازهر گلی، پروین

بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
 بسیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
 ز جسم آویختیم این پرده های پرنیانی را
 زیاد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
 چه فرجامی است غیر از او فتادن بد عنانی را
 بپایان میرساندیم این خمار و سر گرانی را
 بپر چون طائر دولت، رها کن ما کیانی را
 سرو سامان که خواهد داد این بی خانمانی را
 تو علت گشته ای این مرگهای ناگهانی را
 برای خفتگان میزن درای کاروانی را
 نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
 بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را
 زانده تار باید کرد پودشادمانی را
 قضا گوئی نمیدانست رسم میزبانی را
 فضیلت می شماری سرخوشی و کامرانی را
 که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
 بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را
 بر این گلزار راهی نیست باد مهر گانی را

سیل فتنه

وی داده باد حادثه بر بادت
شد پایبند، خاطر آزادت
مقصود ز آفرینش و ایجادت
گمره شوی، چو او کند ارشادت
ویرانه‌ای چسان کند آبادت
بگذشت سال عمر ز هفتادت
با تیرماه و بهمن و خردادت
بر پیشباز مرگ فرستادت
بی‌رهنما و راحله و زادت
بیگانه از خدای، چو شدادت
هرگز نخواند اهل خرد رادت
چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
گاهی نژند کرد و گهی شادت
ای بس در فریب که بگشادت
بازی چنین قوی شده صیادت
دیو زمانه، گر شود استادت

ای کننده سیل فتنه زبنیادت
در دام روزگار چرا چونان
تنها نه خفتن است و تن آسانی
نفس تو گمره است و همی ترسم
دل خسرو تن است، چو ویران شد
غافل بزیر گنبد فیروزه
بس روزگار رفت به پیروزی
هر هفته و مهی که به پیش آمد
داری سفر به پیش و همی بینم
کرد آرزو پرستی و خودبینی
تا از جهان سفله نه‌ای فارغ
این کوردل عجزه بی‌شفقت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن
ای بس ره امید که بر بستت
هستی تو چون کبوتر کی مسکین
پروین، نهفته دیویت آموزد

ای دل

ای دل، فلک سفله کجمدار است
 باغی که در آن آشیان کردی
 از بد سری روزگار بی‌باک
 یغماگر افلاک، سخت بازوست
 افسانه نوشیروان و دارا
 زایوان مدائن هنوز پیدا
 اورنگ شهی بین که پاسبانش
 بیغوله غولان چرا بدینسان
 از ناله‌ئی قصه‌ای فراگیر
 در موسم گل، ابر نوبهاری
 آورد ز فصل بهار پیغام
 در رهگذر سیل، خانه کردن
 تعویذ بجوی از درستکاری
 آشفته و مستیم و برگذرگاه
 دل گرسنه ماندست و روح ناهار
 آن شحنه که کالا ربود دزد است
 خوش آنکه ز حصن جهان برونست
 از قلعه این بیمناک کهسار
 بار جسد از دوش جان فرو نه
 این گوهر یکتای عالم افروز

صد بیم خزانیش بهر بهار است
 منزلگه صیّاد جان‌شکار است
 غمگین مشو ایدوست، روزگار است
 دردی کش ایّام، هوشیار است
 ورد سحر قمری و هزار است
 بس قصه پنهان و آشکار است
 زاغ و زغن و گور و سوسمار است
 آن کاخ همایون زرنگار است
 بس نکته در آن ناله‌های زار است
 بر سر و گل و لاله اشکبار است
 این سبزه که بر طرف جویبار است
 بیرون شدن از خط اعتبار است
 اهریمن ایّام نابکار است
 سنگ و چه و دریا و کوهسار است
 تن را غم تدبیر احتکار است
 آن نور که کاشانه سوخت نار است
 شاد آنکه بچشم زمانه خوار است
 خونابه روان همچو آبشار است
 آزاده روان تو زیر بار است
 در خاک بدینگونه خاکسار است

فردا ز تو نایب توان امروز
 همت گهر وقت را ترازوست
 در دوک امل ریسمان نگرده
 کالا مبر ای سود گر بهمراه
 ای روح سبک بر سپهر بر پر
 بس کن به فراز و نشیب جستن
 طوطی نکند میل سوی مردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر
 عمر گذران را تبه مگردان
 زندانی وقت عزیز، ای دل
 از جهل مسوزش بروز روشن
 گفتار گرسنه چه میشناسد
 بیهوده مکوش ای طبیب دیگر
 باید که چراغی بدست گیرد
 امسال چنان کن که سودیابی
 آسایش صدسال زندگانی
 بار و بنه مردمی هنر شد
 اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 گلچین مشو ایدوست کاندرین باغ
 بیچاره در افتد، زبون دهد جان
 بیش از همه با خویشان کند بد
 ای راهنورد ره حقیقت

رو کار کن اکنون که وقت کار است
 طاعت شتر نفس را مهار است
 آن پنبه که همسایه شرار است
 کاین راه نه ایمن ز گیرودار است
 کاین جسم گران عاقبت غبار است
 این رسم و ره اسب بی فسار است
 این عادت مرغان لاشخور است
 فرجام هلاکش ز نیش مار است
 بعد از تو مه و هفته بشمار است
 همواره در اندیشه فرار است
 ای بیخبر، این شمع شام تار است
 گاهو بره پروار یا نزار است
 بیمار تو در حال احتضار است
 در نیمه شب آنکس که رهگذر است
 اندوهت اگر از زیان پار است
 خوشنودی روزی سه و چهار است
 بار تو گهی عیب و گاه عار است
 ای آنکه فقیریت در جوار است
 یک غنچه جلیس هزار خار است
 صیدی که در این دامگه دچار است
 آنکس که بدخلق خواستار است
 هشدار که دیوت رکابدار است

ای دوست، مجازات مستی شب
آنکس که از این چاه ژرف تیره
یک گوهر معنی ز کان حکمت
هر جا که هنرمند رفت گور و
فضل است که سرمایه بزرگی است
کس را نرساند چرا بمنزل
یکدل نشود ای فقیه با کس
چون با دگران نیست سازگارش
از ساحل تن گر کناره گیری
از بنده جز آلودگی چه خیزد
از خون جگر، نافه پروراندن
زابلیس ره خود می‌رس گر چه
پیراهن یوسف چرا نیارند
بیدار شو ای گوهری که انکشت
گفتار تو همواره از تو، پروین

هنگام سحر، سستی خمار است
با سعی و عمل رست، رستگار است
در گوش، چو فرخنده گوشوار است
گر کابل و گر چین و قندها راست
علم است که بنیاد افتخار است
گر توسن افلاک راهوار است
آنها که دل و دیده صد هزار است
با تو مشو ایمن که سازگار است
سود تو درین بحر بی کنار است
پاکی صفت آفریدگار است
تنها هنر آهوی تار است
در بادیه کعبه رهسپار است
یعقوب بکنعان در انتظار است
در جایگه در شاهوار است
در صفحه ایتام یادگار است

آهوی روزگار

آهوی روزگار نه آهوست، اثر است
زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود

آب هوی و حرص نه آبست، آذر است
بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است

درمهد نفس، چند نهی طفل روح را
هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید
در رزمگاه تیره آلودگان نفس
در نار جهل از چه فکندیش، این دلست
شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
تا در رگ تو مانده یکی قطره خون بجای
همواره دید و تیره گشت، این چه دیده ایست
دانی چه گفت نفس بگمراه تیه خویش:
در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت
مینافروش چرخ زمینا هر آنچه ساخت
از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی

این گاهواره راد کش و سفله پرور است
آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است
روشن دل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است
در پای دیواز چه نهادیش، این سراسر است
خونابه ها نهفته در این کهنه ساغر است
دردست آرزوی فصد تو نشتر است
پیوسته گشت و کندنگشت، این چه خنجر است
زین راه باز گرد، گرت راه دیگر است
آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است
سوگند یاد کرد که یاقوت احمر است
تا بر درخت بارور زندگی بر است

قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه باز خواست
از چیره دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود
آسوده اند کارگران جمله، وقت شب
گر دیدن است کار من، از ابتدای کار
فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست

کای خود پسند، بامنت این بدسری چراست
از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کااست
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هباست
چون من که دیده ای که شب و روز مبتلاست
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست
این چشمه فساد، ندانستم از کجاست

زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
 باین خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای
 درد دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
 بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
 خندید آب، کین ره ورسم از من و تونیست
 من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش
 لرزیده‌ام همیشه ز هرباد و هرنسیم
 از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
 همواره جود کردم و چیزی نخواستم
 بس شاخه کز فتاد گیم برفراشت سر
 ز آلودگی، هر آنچه رسیدست شسته‌ام
 از رود و دشت و دره گذشتم هزار سال
 هر قطره‌ام که باد پراکنده میکند
 سر گشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
 از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
 قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی
 گر رنج می کشیم چه غم، زانکه خلق را
 آیم من، اربخار شوم در چمن، خوش است
 چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
 با عزم خویش، هیچیک این ره نمی‌رویم
 درز حمتیم هر دوز سختی و رنج، لیک
 از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست

شاید که باز گشت تو، این درد را دواست
 آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست
 بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
 بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست
 ما ره‌رویم و قائد تقدیر، رهنماست
 بس فتنه‌ها که باتو نه و با من آشناست
 هر گز نگفتم که سموم است یا صباست
 بر حال، این پریشی و افتادگی گو است
 طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
 بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
 گر حلهٔ یمانی و گر کهنه بوریاست
 با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
 آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست
 سر گشته دیده‌اید که او رانه سر، نه پاست
 کا ز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
 ورنه به کوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست
 آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
 سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی، رواست
 از کار گاه دهر، همین کارمان سزااست
 کشتی، مبرهن است که محتاج نا خداست
 هر چه آن به ما کند، نه از ما، نه از شماست
 دردست دیگر است، گر آب و گر آسیاست

ای عجب

ای عجب! این راه نه راه خداست
قافله بس رفت از این راه، لیک
راهروانی که درین معبرند
ای رمه، این درّه چرا گاه نیست
تا تو زیبغوله گذر میکنی
دیده ببندی و درافتی بچاه
لقمهٔ سالوس کرا سیر کرد
نفس، بسی وام گرفت و نداد
خانهٔ جان هر چه توانی بساز
کعبهٔ دل مسکن شیطان مکن
پیرو دیوانه شدن زابلهی است
تا بودت شمع حقیقت به دست
تا توقفس سازی وشکر خری
حمله نیارد بتو ثعبان دهر
ای گل نوزاد فسرده مباحش
طائر جانرا چه کنی لاشخوار
کاهلیت خسته و رنجور کرد
چاره کن آزدگی از را
روی و ریا را مکن آئین خویش
شوخ تن و جامه چه شوئی همی

زانکه در آن اهرمنی رهنماست
کس نشد آگاه که مقصد کجاست
فکرتشان یکسره آز و هواست
ای بره، این گرگ بسی ناشتاست
رهزن طرار تو را در قفاست
این گنه تست، نه حکم قضاست
چند بر این لقمه تو را اشتهاست
وام تو چون باز دهد؟ بینواست
هر چه توان ساخت درین یک بناست
پاک کن این خانه که جای خداست
موعظت دیو شنیدن خطاست
راه تو هر جا که روی روشناست
طوطیک وقت زدامت رهاست
تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
زانکه تو را اوّل نشو و نماست
نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست
درد تو دردیست که کارش دواست
تا که بد کان عمل مومیاست
هر چه فساد است زروی و ریاست
این دل آلوده به کارت گواست

پای تو همواره براه کج است
چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک
بار خود از دوش سرافکننده‌ای
نان تو گه سنگ بود گاه خاک
ورطه و سیلاب نداری به پیش
قصر دل افروز روان محکم است
جان بتو هر چند دهد منعم است
روغن قندیل تو آبست و بس
منزل غولان زچه شد منزلت
جهل بلندی نپسندد، چه است
آنچه که دوران نخرد یکدلیست
دزد شد این شحنه بی‌نام و ننگ
نزد تو چون سرد شود؟ آتش است
وقت گرانمایه و عمر عزیز
از چه همی کاهدمان روز و شب
گر که یمی هست، در آخر نمی‌است
ما بیره آز و هوی سائلیم
خیمه زدستیم و گه رفتن است
گلبن معنی نتوانی نشانند
کشور جان تو چه ویرانه‌ایست
شعر من آئینه کردار تست
روشنی اندوز که دلرا خوشی است

دست تو هر شام و سحر بر دعاست
گوش تو بر بیسپرده و ناسزا است
پشت تو از پشته شیطان دوتا است
تا به تنور تو هوی نانو است
تا خردت کشتی و جان ناخداست
کلبه تن را چه ثبات و بقاست
تن ز تو هر چند ستاند گداست
تیرگی بزم تو بیش از ضیاست
گر ره تو از ره ایشان جداست
عجب سلامت نپذیرد، بلاست
آنچه که ایام ندارد وفاست
دزد کی از دزد کند بازخواست
از تو چرا در گذرد؟ اردهاست
طعمه سال و مه و صبح و مسا است
گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
گر که بنائی است، در آخر هباست
مورچه در خانه خود پادشاست
غرق شدستیم و زمان شناست
تا که درین باغچه خار و گیاست
ملک دلت چون ده بی‌روستاست
ناید از آئینه بجز حرف راست
معرفت آموز که جانرا غذاست

عقل نداند ز کجا ابتداست
تا بپس پرده ببینی چهاست
آهوی جانست که اندر چراست
یا فلک پیر ترا کارهاست
چون گه تحقیق رسد بوریاست
با تو درین خانه چه کس آشناست

پایه قصر هنر و فضل را
پرده الوان هوی را بدر
به که بجوی و جر دانش چرد
خیره زهر پویه زمیدان مرو
اطلس نساج هوی و هوس
بیهده، پروین در دانش مزن

گویند

وان مس که گشت همسر این کیمیاطلاست
همدوش مرغ دولت و همعرصه هماست
مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
تن پروری چه سود، چو جان توناشتاست
تنها وظیفه توهمی نیست خواب و خاست
زان آدمی بترس که با دیو آشناست
عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
تا گرم جست و خیزش دم نوبت شتاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
گرزنده ای و مرده نه ای، کار جان گزین
تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
زان راه باز گرد که از رهروان تهی است
سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
خوشرشوی ب فضل ز لعلی که در زمی است
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:

جان را بلنددار که این است برتری
 اندر سموم طبیعت باد بهار نیست
 آن را که دیبه هنر و علم در بر است
 آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
 مزدور دیو و هیمه کش او شدیم از آن
 تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
 بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
 بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
 جمشید ساخت جام جهان بین از آنسبب
 زنگارهاست در دل آلودگان دهر
 ایدل، غرور و حرص زبونی و سفلگی است
 گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
 جان شاخه ایست، میوه آن علم و فضل و را
 ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده ای
 اعمی است گر بدیده معنیش بنگری
 زان گنج شایگان بکنج قناعت است
 دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
 سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
 هم نیروی چنار نگشته است شاخکی
 گر پند تلخ می دهمت، ترش و مباش
 در پیش پای بنگر و آنگه گذار پای
 چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است

پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
 آن نکبت خوش از نفس خرم صباست
 فرش سرای او چه غم ارزانکه بوریاست
 گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست
 کاین سفله تن گرسنه و در فکر غذاست
 تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
 نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
 مفتون مشو که در پس هر چهره چهره ها است
 کا که نبود ازین که جهان جام خود نماست
 هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
 ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
 بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
 در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ میوه ها است
 آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
 کار تو همچو غله و ایام آسیاست
 تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
 کز هر نسیم، بید صفت قامتش دوتا است
 تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
 در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
 چون درد به شود ز طبیعی که مبتلاست

ما را بجای آرد در انبار، لوبیاست
در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میپوی گر چه راه تو در کام ازدهاست
در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
در خاکدان پست جهان برترین بناست
خرم کسیکه در ده امید روستاست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
نندیشدای فقیه هر آنکس که نا خداست
از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
تا بود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
کو آنچنان عبادت و زهدی که بیرباست
دل را هر آنکه نیک نگهداشت پادشاست

گندم نکاشتیم گه کشت، زان سبب
در آسمان علم، عمل برترین پراست
میجوی گر چه عزم تو زان دیشه برتر است
در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
عقل کسیکه رنجبر دشت آرزو است
بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار
ز آشوبهای سیل و زفریادهای موج
دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
آن سفله‌ای که مفتی و قاضی است نام او
گر در همی دهند، بهشتی طمع کنند
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است

کاخ جهان

تا چشم بهم بر زنی خرابست
کاین بحر همیشه در انقلابست
در فکرت افسون شیخ و شابست
گر یک سر آبست، صد سرابست

شالوده کاخ جهان بر آبست
ایمن چه نشینی درین سفینه
افسونگر چرخ کبود هر شب
ای تشنه مرو، کاندرین بیابان

سیمرغ که هرگز بدام ناید
چشمت بخط و خال دلفریب است
تو بیخود و ایام در تکاپو است
آبی بکش از چاه زندگانی
بگذشت مه و سال وین عجب نیست
بیدار شو، ای بخت خفته چوپان
برگرد از آنره که دیوگوید
زانوار حق از اهرمن چه پرسی
با چرخ، تو با حيله کی بر آئی
بر اسب فساد، از چه زین نهادی
دولت نه به افزونی حطام است
جز نور خرد، رهنمای مپسند
خواندن نتوانیش چون، چه حاصل
هشدار که توش و توان پیری
بیهوده چه لرزی زهر نسیمی
گر پای نهد بر تو پیل، دانی
بی شمع، شب این راه پر خطر را
تا چند و کی این تیره جسم خاکی
در زمره پاکیزگان نباشی
پروین، چه حصاد و چه کشتکاری

در دام زمانه کم از دُبابست
گوشت بنوای دف و ربابست
تو خفته و ره پر زپیچ و تابست
همواره نه این دلو را طنابست
این قافله عمریست در شتابست
کاین بادیه راحتگه دُتابست
کای راهنورد، این ره صوابست
زیراک سؤال تو بی جوابست
در پشته کجا نیروی عقابست
پای تو چرا اندرین رکابست
رفعت نه به نیکوئی ثیابست
خود کام مپندار کامیابست
در خانه هزارت اگر کتابست
سعی و عمل موسم شبابست
مانند چراغی که بی حبابست
کز پای تو چون مور در عذابست
مسپر بامیدی که ماهتابست
بر چهره خورشید جان سحابست
تا بر دلت آلودگی حبابست
آنجا که نه باران و نه آفتابست

چو سیمرغ

آنکس که چو سیمرغ بی‌نشانست
ایمن نشد از دزد جز سبکبار
اسبی که تو را میبرد بیک عمر
مردم کُشی دهر، بی‌سلاح است
خود کامی افلاک آشکار است
افسانه گیتی نگفته پیدا است
هر غار و شکافی بدامن کوه
بازیچه این پرده، سحر بازیست
دی جغد بویرانهای بخندید
تو از پی گوری دوان چو بهرام
شمشیر جهان کند مینماند
بس قافله گم گشته است از آنروز
بس آدمیان پای بند دیوند
از پای در افتد به نیمه راه
زین تیره تن، امید روشنی نیست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ
دل را زچه رو شوره زار کردی
خون خورده و رخسار کرده رنگین
آری، سمن و لاله روید از خاک
در کیسه خود بین که تا چه داری

از رهزن ایام در امانست
بر دوش تو این بار بس گرانست
بنگر که بدست که اش عنانست
غارتگری چرخ، ناگهانست
از دیده خفتگان نهانست
افسونگریش روشن و عیانست
با عبرت اگر بنگری دهانست
بی‌باکی این دست، داستانست
کاین قصر ز شاهان باستانست
آگه نه که گور از پیت دوانست
تا مستی و خواب تو اش فسان است
کاین گمشده، سالار کاروانست
بسیار سر اینجا بر آستانست
آن رفته که بی‌توشه و توانست
جانست چراغ وجود، جانست
هنگام گل از سعی باغبانست
خارش بکن ایدوست، بوستانست
این لعل که اندر حصار کانست
تا ابر بهاری گهر فشانست
گیرم که فلان گنج از فلانست

زاسرار حقیقت می‌پرس کاین راز
 این چشمه کوچک بچشم فکرت
 اینجا نرسد کشتنی بساحل
 بر پر که نگردد بلند پرواز
 گرگ فلک آهوی وقت را خورد
 اندیشه کن از باز، ای کبوتر
 جز گردنکوئی مگرد هرگز
 گر عمر گذاری به نیکنامی
 در ملک سلیمان چرا روز و شب
 پیوند کسی جوی کاشنائی است
 مگذار که میرد زناشتائی
 فضل است چراغی که دلفروزست
 چوگان زن، تا بدست افتد
 چون چیره بدین چار دیو گردد
 گر پنبه شوی، آتشت زمین است
 بس تیرزنان را نشانه کردست
 در لقمه هر کس نهفته سنگی
 یکرنگی ناپایدار گردون
 فرصت چو یکی قلعه‌ایست ستوار
 کالا مخر از اهرمن ازیراک
 آن زنده که دانست و زندگی کرد
 آن کو بره راست میزند گام

بالا تر از اندیشه و گمانست
 بحر است که بی گنه و بی کرانست
 گر زانکه هزارانش بادبانست
 مرغیکه درین پست خاکدانست
 در مطبخ ما مشتی استخوانست
 هر چند تو را عرصه آسمانست
 نیکی است که پاینده در جهانست
 آنگاه تو را عمر جاودانست
 دیوت بسر سفره میهمانست
 اندوه کسی خور که مهربانست
 جان را هنر و علم همچو نانست
 علم است بهاری که بی خزانست
 این گوی سعادت که در میانست
 آنکس که چنین بیدل و جبانست
 و مرغ شوی، روبهت زمانست
 این تیر که در چله کمانست
 بر خوان قضا آنکه میزبانست
 کم عمرتر از صرصر و دُخانست
 عقل تو بر این قلعه مرزبانست
 هر چند که ارزان بود گرانست
 در پیش خردمند، زنده آنست
 هر جا که برد رخت، کامرانست

بازیچه طفلان خانه گردد
آلوده کنی خاطر و ندانی
هیزم کش دیوان شدن، زیونیست
ننگ است بخواری طفیل بودن
این سیل که با کوه می ستیزد
بندیش زدیوی که آدمی روست
در نیمه شب، ناله شباویز
از منقبت و علم، نیم ارزن
کردار تو را سعی رهنمونست
عطّار سپهرت زیر بفروخت
در قیمت جان از تو کار خواهند
اطلس نتوان کرد ریسمان را
زاندام خود این تیرگی فروشوی
پژمان نشود ز آفتاب هرگز
برزیگری آموختی و کشتی
مسپار به تن کارهای جان را
یاری نکند با تو خسرو عقل
مزرّوع تو، گر تلخ یا که شیرین
هر نکته که دانی بگوی، پروین

آن مرغ که بی پر چو ما کیانست
کالایش دل، پستی روانست
روزی خور دونان شدن هوانست
مانند مگس هر کجا که خوانست
بیخ افکن بسیار خانمانست
بگریز ز نقشی که دلستانست
کی چون نفس مرغ صبح خوانست
ارزنده تر از گنج شایگانست
گفتار تو را عقل ترجمانست
بگرفتی و گفتی که زعفرانست
این گنج مپندار رایگانست
این پنبه که رشتی تو، ریسمانست
در جوی تو این آب تا روانست
تا بر سر این غنچه سایبانست
این دانه زمانی که مهر گانست
این بی هنر از دور پهلوانست
تا چهل بملک تو حکمرانست
هنگام درو، حاصلت همانست
تا نیروی گفتار در زبانست

در ره هستی

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رسته فکندست روزگار و هنوز
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
 بپرس راه ز علم، این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
 بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
 بگاهوار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپرده ای دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست
 بخیره بار گران زمانه چند کشی
 فرشته زان سبب از کید دیو بیخبر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم
 برو که فکرت این سود گرمعامله نیست
 بخرزد که عقل آنچه روح میطلبد
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلش مبو که نه شغلش غیر گلچینیست

چو پرگاه پریدن زجا سبکساریست
 نه آگهی تو که این رشته گرفتاریست
 که گرگ را زازل پیشه مردم آزاریست
 بخواه چاره ز عقل، این نه روزنا چاریست
 هزار شعبده بازی، هزار عیاریست
 چرا که دوستی دشمنان زمکاریست
 سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 که هر چه در دل او هست، از تو بیزاریست
 بپوش روی ز آئینه ای که زنگاریست
 ترا چه مزد بیاداش این گرانباریست
 که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست
 اگر زمیوه تهی شد، زیست دیواریست
 شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
 متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 هزار سودن نهان اندرین خریداریست
 فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست
 غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست

فلک چوتیغ کشد، زخم سوزنی کاریست
کدام نقطه که بیرون ز خط پر گاریست
بخانه دگران پیشه تو معماریست
سزای کار در آخر همان سزاواریست
بلندی که سرانجام آن نگونساریست
نخست سنگ بنای بلند مقداریست
روان پاک چو خورشید وتن شب تار نیست
زمان خواب گذشتست، وقت بیداریست

قضا چو قصد کند، صعوه‌ای چو ثعبانی است
کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است
عمارت تو شد است این چنین خراب ولیک
بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت
بِهل که عاقبت کار سرنگونت کند
گریختن ز کژری و رمیدن از پستی
ز روشنائی جان، شامها سحر گردد
چراغ دزد زمخزن پدید شد، پروین

ای دل

ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت
قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت
بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت
کو سالکی که ز حمت این هفتخوان نداشت
یک نیکروز کاو گله از آسمان نداشت
وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت
کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت
الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت

ای دل، بقادوام و بقائی چنان نداشت
روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون
سرمست پر گشود و سبکسار بر پرید
هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
کو عارفی کز آفت این چار دیورست
گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت
آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست

دام فریب و کید درین دشت گرن بود
صاحب نظر کسی که درین پست خاکدان
صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست
روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد
آگه چگونه گشت ز سودوزیان خویش
رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
غواص عقل، چون صدف عمر بر گشود
آنکوبه کشتزار عمل گندمی نکشت
گرمانمیشدیم خریدار رنگ و بوی
هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
کاش این شرار دامن هستی نمی گرفت
چون زنگ بست آینه دل، تباه شد
آذوقه تراز چه در انبار آزماند
دیوارهای قلعه جان گریلند بود
گردر کمان زهد زهی می گذاشتیم
دل را بدست نفس نمی بود گرز مام
خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
هشدار ای گرسنه که طبّاخ روزگار
گریبند بعدل سیر فلک، پشه ضعیف
از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
آسوده خاطر این ره بی اعتبار را

این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت
دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
سوداگری که فکر سودوزیان نداشت
کاینسان جهان فروز گهر، هیچ کان نداشت
دری گران بهاتر و خوشتر ز جان نداشت
اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
دیو هوی بر هگدر ماد کان نداشت
جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت
کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
چون کند گشت خنجر فرصت، فسان نداشت
گنجینه تراز چه سبب پاسبان نداشت
رو باده هر چشم بدین ما کیان نداشت
امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
گرییم تر کتازی باد خزان نداشت
دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
نامیخته بزهر، نوالی بخوان نداشت
قدرت بگو شمالی پیل دمان نداشت
در بحر روزگار، که کنه و کران نداشت
پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت
بر سپهر تیره هستی دمی
گرچه دریای وجودش جای بود
گشت اندر چشمه خون ناپدید
من چو از جور فلک بگریستم
رنجشی ما را نبود اندر میان
تا دل از اندوه، گرد آلود گشت
موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
همچو شب‌نم، در گلستان وجود
مدتی در خانه دل کرد جای
رمزهای زندگانی را نوشت
شد چو از پیچ و خم ره، باخبر
جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
عقل دوراندیش، با دل هر چه گفت
تلخی و شیرینی هستی چشید
قاصد معشوق بود از کوی عشق
اوفتاد اندر ترازوی قضا

اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
چون ستاره روشنی بخشید و رفت
عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت
قیمت هر قطره را سنجید و رفت
بر من و بر گریهام خندید و رفت
کس نمیداند چرا رنجید و رفت
دامن پا کیزه را برچید و رفت
بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
مخزن اسرار جان را دید و رفت
دفتر و طومار خود پیچید و رفت
مقصد تحقیق را پرسید و رفت
میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
گوش داد و جمله را بشنید و رفت
از حوادث باخبر گردید و رفت
چهره عشاق را بوسید و رفت
کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت.

دل اگر

دل اگر توشه و توانی داشت
 دیده گر دفتر قضا میخواند
 رهزن نفس را شناخته بود
 کشت و زرعی بملک جان میکرد
 گوش ما موعظت نیوش نبود
 ما در این پرتگه چه میکردیم
 با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می‌نشاید گفت
 داستان گذشتگان پند است
 رازهای زمانه را میگفت
 اشکها انجم سپهر دلند
 تن بدریوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که یک عمر زنده جان بود
 آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با گرسنگان میخورد
 زندگانی تجارت است کاز آن
 بوریاباف بود جوله دهر

در ره عقل کاروانی داشت
 زسیه کاریش امانی داشت
 گنجهایش نگاهبانی داشت
 بی‌نیاز از جهان، جهانی داشت
 ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت
 مرکب از گر عنانی داشت
 کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره میهمانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 گنج اگر بود، پاسبانی داشت
 هرگز آگه نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین ناتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غبنی و زیانی داشت
 نه پرندی نه پرنیانی داشت

تا که این قلعه ما کیانی داشت
 گهر عمر، کاش کانی داشت
 تا قضا تیری و کمانی داشت
 هر کسی سر بر آستانی داشت
 ورنه هر گلّه‌ای شبانی داشت
 زندگی بحر بی کرانی داشت
 هر بهاری زپی خزانی داشت
 کاشکی صیقل و فسانی داشت

رو به روزگار خواب نکرد
 گم شد و کس نیافتش دیگر
 صید و صیّاد هر دو صید شدند
 دل بحق سجده کرد و نفس بزر
 ما پراکنده گان پنداریم
 موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است
 خامه دهر بر شکوفه نوشت:
 تیره و کند گشت تیغ وجود

فلک

بدو نیک و غم و شادی همه آخر گردد
 دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
 پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
 وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
 تابو دروز و شب، این گنبد اخضر گردد
 فرصت رفته بحالست که از سر گردد
 پیش از آن که این رخ گلنار مُعصفر گردد
 نیست امید که همواره نفس بر گردد
 همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد
 ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار
 ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران
 این سبک خنگ بی آسایش بی پا تازد
 من و تو روزی از پای در افتیم، ولیک
 روز بگذشته خیالست که از نو آید
 کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود
 زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
 چرخ بر گرد تو دانی که چسان می‌گردد

اندرین نیمه ره، این دیو تو را آخر کار
خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع
تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
گرد و صد عمر شود پرده نشین در معدن
نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد
هر نفس کز تو بر آید، چو نکو در نگری

سربپیچانند و خود بهره دیگر گردد
بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد

هر چه باد اباد

گفت با خاک، صبحگاهی باد:
تو پریشان ما و ما ایمن
همگی کودکان مهد منند
گه روم، آسیا بگردانم
پیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق
برگها را ز چهره شویم گرد
من فرستم به باغ، در نوروز
گاه باشد که بیخ و بن بکنم
شد ز نیروی من غبار و برفت
گه به باغم، گهی به دامن راغ
تو بدینگونه بدسرشت و زیون

چون تو، کس تیره روز گار مباد
تو، گرفتار ما و ما آزاد
تیر و اسفند و بهمن و مرداد
گه به خرمن و زم، زمان حصاد
کو تو ال سپهر نفرستاد
غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد
مژده‌ی شادی و نوید مراد
از چنار و صنوبر و شمشاد
خاک جمشید و استخوان قباد
گاه در بلخ و گاه در بغداد
من چنین سرفراز و نیک نهاد

گفت: افتادگی است خصلت من
اندر آنجا که تیرزن گیتی است
همه، سیّاح وادی عدمیم
سیل، سخت است و پرتگاه مخوف
هر چه شاگردی زمانه کنی
رهروی را که دیو راهنماست
چند دل خوش کنی به هفته و ماه
که، درین بحر فتنه غرق نگشت؟
این معما، به فکر گفته نشد
من و تو بنده ایم و خواهی یکی است
هر چه معمار معرفت کوشید
چون سپید و سیه، تبه شدنی است
چه توان خواست از مکاید دهر
پتک ایّام، نرم سازد مان

اوفتادم، زمانه ام تا زاد
ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
مُعم و بینوا و سفله و راد
پایه، سست است و خانه بی بنیاد
نشوی آخر، ای حکیم، استاد
اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
چند گوئی ز آذر و خرداد
که، درین چاه ژرف پا ننهاد
قفل این راز را، کسی نگشاد
تو و ما راهر آنچه دادا داد
نشد آباد، این خراب آباد
چه تفاوت میان اصل و نژاد
چه توان کرد؟ هر چه بادا باد!
من اگر آهنم، تو گر پولاد

پنداری چند

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد

ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند

خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
 گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
 دل و جان هر دو بمردند زرنجوری و ما
 سودمان عجب و طمع، دکه و سرمایه فساد
 چه نصیبت رسد از کشت دورویی و ریا
 جامه عقل زبس در گرو حرص بماند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 از تن گر که نمیبود، بزندان هوی
 حرص و خودبینی و غفلت ز توناها رترند
 دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
 چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
 دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست
 دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه ببرند
 تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد
 روز روشن نسپردیم ره معنی را
 بسکه در مزرع جان دانه آزار افکندیم

باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 آه از این لحظه که آیند خریداری چند
 چه بود بهرهات از کیسه طراری چند
 بود پوشید و بهم ریخته شد تاری چند
 بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند
 هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
 چه روی از پی نان بردر ناهاری چند
 ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
 بنمودند بما خانه خمتاری چند
 وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 گر نپویند براه تو سبکساری چند
 تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
 چه کمند افکنی از چهل به دیواری چند
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 مستی ما چو بگویند بهشیاری چند
 سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
 چه توان یافت در این ره شب تاری چند
 عاقبت رُست بباغ دل ما خاری چند

خرد این تخم پرا کند به گلزاری چند
هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
سر مَنه تا نزنندت بسرافساری چند
که توانیم فرستاد ببازاری چند
حاصل عجب، چه یکخوشه، چه خرواری چند
نبرندت زره راست بگفتاری چند
ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
تو بدین کار گه اندر، چو یکی کارگری
تو توانا شدی ایدست که باری بکشی
افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه
دیبۀ معرفت و علم چنان باید بافت
گفته آرزو یک حرف، چه هفتاد کتاب
اگر ت موعظه عقل بماند در گوش
چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

خدمت جان

بسی کار دشوار کاسان کنند
بسا نرخیها را که ارزان کنند
چرا خاطرت را پریشان کنند
رها کن که یک چند طوفان کنند
که دزد هوی را بزنند آن کنند
به گنج وجودت نگهبان کنند
چو از جامه، جسم تو عریان کنند
ترا نیز چون خود تن آسان کنند
کمالی گرت هست نقصان کنند

سر و عقل گر خدمت جان کنند
بکاهند گر دیده و دل ز آرز
چو اوضاع گیتی خیال است و خواب
دل و دیده دریای ملک تنند
به داروغه و شحنة جان بگوی
نکردی نگهبانی خویش، چند
چنان کن که جان را بود جامه ای
به تن پرور و کاهل آر بگروی
فروغی گرت هست ظلمت شود

که بیرونیت از این دبستان کنند
ورت جرم بوده است تاوان کنند
ترا بر همان گله چوپان کنند
همان آتشت را بدامان کنند
بدانند چون ره بدین کان کنند
که تا خانه جهل ویران کنند
که عیب تو را از تو پنهان کنند
کاز آغاز تدبیر پایان کنند

هزار آزمایش بود پیش از آن
گرت فضل بوده است رتبت دهند
گرت گله گرگ است و گرگوسفند
چو آتش برافروزی از بهر خلق
اگر گوهری یا که سنگ سیاه
به معمار عقل و خرد تیشه ده
برآنند خودبینی و جهل و عجب
بزرگان نلفزند در هیچ راه

ای دوست

گرگ سیه درون، سگ چوپان نمیشود
معموره دلست که ویران نمیشود
کاین جامه جامه ایست که خلقان نمیشود
باید گران خرید که ارزان نمیشود
وز گردش زمانه پریشان نمیشود
دریا تهی زفتنه طوفان نمیشود
جز در نقاب نیستی آسان نمیشود
از بهر طفل روح دبستان نمیشود
دکان آرزو بهر تو دکان نمیشود

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود
ویرانه تن از چه ره آباد میکنی
درزی شو و بدوز زپرهیز پوششی
دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
دریاست دهر، کشتی خویش استوار دار
دشواری حوادث هستی چو بنگری
آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
همت کن و به کاری ازین نیکتر گرای

تاز آتش عناد تو گرمست دیگ جهل
گر شمع صد هزار بود، شمع تن دلست
تا دیده ات زهر تو اخلاص روشن است
دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود
افسانه ای که دست هوی مینویسدش
سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است
هر رهنورد را نبود پای راه شوق
کشت دروغ، بار حقیقت نمیدهد
جز در نخیل خوشه خرما کسی نیافت
کار آگهی که نور معانیش رهبرست
آز وهوی که راه بهر خانه کرد سوخت
اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
آنکس که همنشین خرد شد، زهر نسیم
دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
آن کو شناخت کعبه تحقیق را که چیست
ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
ما آدمی نئیم، از ایراک آدمی
پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب

هر گز خرد بخوان تو مهمان نمیشود
تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود
انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود
خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود
دیباجه رساله ایمان نمیشود
فرخنده آن امید که حرمان نمیشود
هر دست دست موسی عمران نمیشود
این خشک رود، چشمه حیوان نمیشود
جز بر خلیل، شعله گلستان نمیشود
بازار گان رسته عنوان نمیشود
از بهر خانه تو نگهبان نمیشود
گفت این بدان که مور تن آسان نمیشود
چون پرگاه بی سرو سامان نمیشود
این درد با مباحثه درمان نمیشود
در راه خلق خار مگیلان نمیشود
جز با صفای روح تو جبران نمیشود
دردی کش پیاله شیطان نمیشود
از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود

چند پند

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید
به تیه فقر، از آن روی گشت دل حیران
نداشت دیده‌ی تحقیق، مردمی کز دور
شکار کرده بسی در دل شب، این صیّاد
سپهر پیر بسی رشته‌ی محبت و انس
مشو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند
برو! ز مورچه آموز، بردباری و سعی
غبار گشت زباد غرور، خرمن دل
سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیبان
مباف جامه‌ی روی وریا، که جز ابلیس
کسی ز طعنه‌ی پیکان روزگار رهید
طیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک
چرا وجود منزّه به تیرگی پیوست؟
ز خواب جهل، بس امسالها که پار شدند
روا مدار پس از مدّت تو گفته شود

سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد
به رفق گر نظری کرد، جزیه خار نکرد
که هیچگه شتر آرز را مهار نکرد
بدید خیمه‌ی اهریمن و فرار نکرد
مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد
مشو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد
که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
چنین معامله را باد با غبار نکرد
برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
کس این دو رشته‌ی پوسیده بود و تار نکرد
که گاه حمله‌ی او، سستی آشکار نکرد
طیب وار سوی هیچیک گذار نکرد
چرا محافظت پنبه از شرار نکرد
خوش آنکه بیسپرده، امسال خویش پار نکرد
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد.

تیره بخت

دختری خرد، شکایت سر کرد
 دیگری آمد و در خانه نشست
 موزه سرخ مرا دور فکند
 یاره و طوق زر من بفروخت
 سوخت انگشت من از آتش و آب
 دختر خویش به مکتب بسپرد
 به سخن گفتن من خرده گرفت
 هر چه من خسته و کاهیده شدم
 اشک خونین مرا دید و همی
 هر دو را دوش به مهمانی برد
 آن گلوبند گهر را چون دید
 مزد من دختر خود را بوسید
 عیب من گفت همی نزد پدر
 همه ناراستی و تهمت بود
 هر که بد کرد، بدانیش سپهر
 تا نبیند پدرم روی مرا
 شب به جاروب و رفویم بگماشت
 پدر از درد من آگاه نشد
 چرخ را عادت دیرین این بود
 مادرم مرد و مرا در یم دهر
 که مرا حادثه بی مادر کرد
 صحبت از رسم و ره دیگر کرد
 جامه مادر من در بر کرد
 خود گلوبند زسیم و زر کرد
 او به انگشت خود انگشتر کرد
 نام من، کودن و بی مشعر کرد
 روز و شب در دل من نشتر کرد
 او جفا و ستم افزونتر کرد
 خنده ها با پسر و دختر کرد
 هر دو را غرق زر و زیور کرد
 دیده در دامن من گوهر کرد
 بوسه اش کار دو صد خنجر کرد
 عیب جوئیش مرا مضطر کرد
 هر گواهی که در این محضر کرد
 کار او از همه کس بهتر کرد
 دست بگرفت و بکوی اندر کرد
 روزم آواره بام و در کرد
 هر چه او گفت زمن، باور کرد
 که به افتاده، نظر کمتر کرد
 چو یکی کشتی بی لنگر کرد

آسمان، خرمن امیّد مرا
چه حکایت کنم از ساقی بخت
مادرم بال و پرّم بود و شکست
من، سیه روز نبودم ز ازل
زیکی صاعقه خاکستر کرد
که چه خونابه در این ساغر کرد
مرغ، پرواز به بال و پر کرد
هر چه کرد، این فلک اخضر کرد.

زن در ایران

زن در ایران، پیش ازین گوئی که ایرانی نبود
زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذشت
کس چو زن، اندر سیاهی قرنهامنزل نکرد
در عدالتخانه انصاف، زن شاهد نداشت
دادخواهی های زن میماند عمری بی جواب
بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک
از برای زن، بمیدان فراخ زندگی
نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند
زن کجا بافنده میشد، بی نخ و دوک هنر
میوه های دکه دانش فراوان بود، لیک
در قفس می آرمید و در قفس میداد جان
بهر زن، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
آب و رنگ از علم میبایست، شرط برتری
پیشه اش، جز تیره روزی و پریشانی نبود
زن چه بود آن روزها، گر زانکه زندانی نبود
کس چو زن، در معبد سالوس، قربانی نبود
در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود
آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود
در نهاد جمله گرگی بود، چوپانی نبود
سرنوشت و قسمتی، جز تنگ میدانی نبود
این ندانستن، زیستی و گرانجانی نبود
خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود
بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
در گلستان، نام ازین مرغ گلستانی نبود
زیرک آن زن، کو رهش این راه ظلمانی نبود
با زمرّد یاره و لعل بدخشانی نبود

جلوه صد پرنیان، چون یک قبای ساده نیست
ارزش پوشنده، کفش و جامه را ارزنده کرد
سادگی و پاکی و پرهیز، یک یک گوهرند
از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
عیبها را جامه پرهیز پوشانده است و بس
زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک
زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آرزو دزد
اهرمن بر سفره تقوی نمیشد میهمان
پا براه راست باید داشت، کاندر راه کج
چشم و دل را پرده میبایست، اما از عفاف

عزت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود
قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود
گوهر تابنده، تنها گوهر کانی نبود
زیور و زر، پرده پوش عیب نادانی نبود
جامه عجب و هوی بهتر زعریانی نبود
پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود
وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود
زانکه میدانست کانجا جای مهمانی نبود
توشه‌ای و رهنوردی، جز پشیمانی نبود
چادر پوشیده، بنیاد مسلمانی نبود

نور و نار

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
یافتیم اریک گهر، همسنگ شد با صد خرف
گاه سلخ و غره بشمردیم و گاهی روز و شب
شمع جان پاک را اندر مغاک افروختیم
صد حقیقت را بکشتیم از برای یک هوس
دام تزویری که گسترديم بهر صید خلق
تا بپرد، سوزدش ایام و خاکستر کند

نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار
داشتیم اریک هنر، بودش قرین هفتاد عار
کاش می‌کردیم عمر رفته را روزی شمار
خانه روشن گشت، اما خانه دل ماند تار
از پی یک سیب بشکستیم صدها شاخسار
کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
هر که را پروانه آسانیست پروای شرار

دام در رهنه هوی راتانیفتادی بدام
 نو گلی پژمرده از گلبن بخاک افتاد و گفت
 کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن
 تا کنی محکم حصار جسم، فرسوداست جان
 سالها شاگردی عجب وهوی کردی بشوق
 ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج
 جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
 از شبانی تن مزین تا گرگ ماند ناشتا
 باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
 ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرو را
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست

سنگ بر سر زن هوس راتانگشتی سنگسار
 خوار شد چون من هر آنکوه منشین بود خار
 گه بیچاند گوشت، گه دهند گوشتوار
 تا بتابی نخ برای بود، پوسیداست تار
 هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
 پند گفتند و نپذرفتی بکی را از هزار
 زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
 زند گانی نیک کن تا دیو گردد شرمسار
 میوه ها بردند دزدان زین درخت میوه دار
 تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
 کوش، پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار

گل و خار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
 گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است
 پژمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
 بامن ترا چه دعوی مهر است و همسری
 در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت
 گه دست می خراشی و گه جامه می دری

کز خویش، هیچ نایدت ای زشت روی عار
 آن به که خار، جای گزیند به شوره زار
 در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و بار
 ناچیزی توام، همه جا کرد شرمسار
 شاد آن گلی، که خار و خشش نیست در جوار
 با چون توئی، چگونه توان بود سازگار

پاکی و تاب چهره من، در تونیست هیچ
شب نم، هماره بر ورقم بوسه میزنند
در زیر پانهند ترا ره روان و لیک
دل گر نمیگذاری و نیش ارنمیزی

با آنکه باغبان منت بود، آبیاری
ابر م به سر، همیشه گهر می کنندنثار
مارابه سرزنند، عروسان گل عذار
بی موجب، چرا ز تو هر کس کند فرار

خندید خار و گفت، تو سختی ندیده ای
مارا فکنده اند، نه خویش او فتاده ایم
گردون، بسوی گوشه نشینان نظر نکرد
یکروز آرزو و هوس بیشمار بود
با آنکه هیچ کار نمی آیدم زدست
از خود نبودت آگهی، از ضعف کودکی
تا درزی بهار، برای تو جامه دوخت
هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنک
از پاسبان خوشتنت، عار بهر چیست
آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
بی رونقیم و بی خود و ناچیز، زان سبب
مارا غمی زفتنه باد سموم نیست
با جور و طعن خار کن و تیشه ساختن
این سست مهر دایه، در این گاهواره تنگ
آئین کینه توزی گیتی، کهن شد
مارا بسر فکند و ترا برفراشت سر
آن پرتوی که چهرتورا جلوه گر نمود

آری، هر آنکه روز سیه دید، شدنزار
گر عاقلی، مخند به افتاده، زینهار
بیهوده بود زحمت امید و انتظار
دردا، مرا زمانه نیاورد در شمار
بس روزها، که بامنت افتاده است کار
آن ساعتی که چهره گشودی، عروس وار
بس جامه را گسیختم، ای دوست، پود و تار
گلچین بسی نهفته در این سبز مرغزار
نشیده ای حکایت گنج و حدیث مار
در حیرتم که از چه مرا کرد خاکسار
از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار
در پیش خار و خس چه زمستان، چه نوبهار
بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار
پرورد گر یکی، دگری را بکشت زار
مارا فشرد گوش و ترا داد گوشوار
تا نزد ما رسید به ناگاه شد شرار

مشاطه سپهر نیاراست روی من
خواری سزای خار و خوشی در خور گل است
شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست
آنان کزین کبود قدح، باده می دهند
گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا به خاک
بس گل شکفت صبحدم و شامگه فسرده
خلق زمانه، باتو به روز خوشی خوشند
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
پروین، ستم نمی کند از باغبان دهر

بامن مگوی، کز چه مرا نیست خواستار
از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار
بر عهد چرخ و وعده گیتی، چه اعتبار
خود خواه را بسی نگذارند هوشیار
درباغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
ترسم، تو نیز دیر نمانی به شاخسار
تا رنگ باختی، فکندت به رهگذار
جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
گل را چراست عزت و خارا ز چه روست خوار

مور و مار

بامور گفتم مار، سحرگاه به مرغزار
همچون تو، ناتوان نشنیدم بهیچ جا
غافل چرا روی، که گشندت چو غافلان
سر برفراز، تا نزنندت بسر قفا
از خود مرو، زدیدن هر دست زورمند
کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
از سست کاری، اینهمه سختی کشی ورنج

کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
هر چند دیده ام چو تو جنبدگان هزار
پشت از چه خم کنی، که نهندت به پشت بار
تن نیک دار، تا ندهندت به تن فشار
جان عزیز، خیره بهر پامکن نثار
آگه چوزین شمار نه ای، پند گوشدار
بی موجدی کسی نشد، ایدوست، چون تو خوار

آن را که پای ظلم نهد برسرت، بزن
از خویشتن دفاع کن، ارزانکه زنده‌ای
ننگ است بادوچشم به چه سرنگون شدن
من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
سرگشته چون تو، برسر هر ره‌نگشته‌ام
ازبهر نیم‌دانه، تو عمری تلف کنی
همواره در گذرگاه خلقی، توتیره روز

چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
ازمن، ببین چگونه کند هرکسی فرار
مرگ است زندگانی بی‌قدرو اعتبار
هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار
گاهی بسبزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
هرروز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار

خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
بیمش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس
من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
از کار سخت خود نکم هیچ شکوه، زانک
غافل توئی، که بد کنی و بی‌خبر روی
من، تن بخاک میکشم و بار میبرم
کوشم بزندگی و ننالم بگاه مرگ
جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
شادم که نیست نیروی آزار کردنم
جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است
ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه می‌کنی
افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
ای بی‌خبر، قبیله ما بس هنرورند

از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار
شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار
از پا در اوفتم به ره اندر، هزار بار
نا کرده کار، می‌نتوان زیست کامکار
در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
از مور، بیش ازین چه توان داشت انتظار
زین زندگی و مرگ، که بودست شرمسار
بافکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از توروز گار
صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار

مورم، کسی مرا نکشد هیچ‌گه بعمد
با بد، بجز بدی نکند چرخ نیلگون
جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها
ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار.

ای رنجبر

تا بکی جان کندن اندر آفتاب‌ای رنجبر
زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد
از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
جمله آنانرا که چون زالو مکندت خون بریز
دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس کن
حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی می‌دهد
آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی
گر که اطفال تو بی‌شامند شبها باک نیست
گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
هر که پوشد جامه نیکو بزرگ و لایق اوست
جامه ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
هر چه بنویسند حکام اندر این محضر رواست
ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
چیست مزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
چند میترسی زهر خان و جناب ای رنجبر
و ندران خون دست و پائی کن خضاب ای رنجبر
تا شود چهر حقیقت بی‌حجاب ای رنجبر
کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
میکند مردار خواری چون غراب ای رنجبر
خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر
غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
کار گر کارش غم است واضطراب ای رنجبر
رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
از تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر
کس نخواهد خواستن زایشان حساب ای رنجبر

کارگه اخضر

کارها بود در این کارگه اخضر
سر این رشته گرفتگی و ندانستی
موجها کرده مکان در لب این دریا
تو ندانم به چه امید نهادستی
پای غفلت چه نهی بردم این کژدم
به نگردد دگر آزرده این پیکان
در شیطان در ننگست، بر آن منشین
آشیانها به نمی ریخته این باران
آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
میروی مست ز بیغوله و میاید
سبک آنمرغ که نشست بدین پستی
شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
بی خبر میرود این شبرو بی پروا
هوشیاری نبود در پی این مستی
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
همچو طاوس بگلزار حقیقت شو
کشته حرص نیاورد بر تقوی
چند با اهرمن تیره دلی همره
مردم پاک شو، آنگاه بپا کان بین

لیک دوک تو نگردید ازین بهتر
که هریمنش گرفتست سر دیگر
شعله ها گشته نهان در دل این مجمر
کاله خویش در این کشتی بی لنگر
دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر
برنخیزد دگر افتاده این خنجر
ره عصیان ره مرگست، بر آن مگذر
خانمانها به دمی سوخته این اخگر
که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
با تو این دزد فریبنده غارتگر
خنک آن دیده که نغنود درین بستر
و رنه بر پرد و گردد تبه این شکر
نا گهان میکشد این گیتی دون پرور
جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
کور را کور نشده هیچگهی رهبر
چند چون مور بهر پای فشاندن سر
همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر
نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر

چشم را به زحقیقت نبود پرتو
 سخن از علم سماوات چه میرانی
 هر که آزار روا داشت، شد آزرده
 گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری
 مطلب روزی ننهاده که با کوشش
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 از نکو خصلتی و بد گهری زینسان
 توهمای شاخ، بری آر که خوشتر شد
 چه شدی بسته این محبس بی‌روزن
 سر خود گيرو از ین دام گریزان شو
 نسزد تشنه همی عمر بسر بردن
 طلب ملک سلیمان مکن از دیوان
 زنگ خودبینی از آئینه دل بزدا
 ای که پوئی ره امتید شب تیره
 چو رود غیبت و هنگام حضور آید
 سود و سرمایہ بیک بار تبہ کردی
 چو تو خود صاعقه خرمن خود گشتی
 نبرد هیچ بغیر از سیاهی با خود
 بید خرما و تبر خون ندهد میوه
 خواجه آنست که آزاده بود، پروین

روح را به زفضیلت نبود زیور
 ای که نشناخته‌ای باخترا از خاور
 هر که چه کند، درافتاده بچاه اندر
 بر دل خلق وزن بی سببی نشتر
 نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 نخل پر میوه و ناچیز بود عرعر
 زد و صد سرو، یکی شاخک بار آور
 چه شدی ساکن این کنگره بی در
 دل خود جوی و ازین مرحله بیرون بر
 بامیدی که نمک زار شود کوثر
 که چو طفلت بفریبند به انگشتر
 گرد آلودگی از چهره جان بستر
 باش چون رهروی، آگاه از جوی و جر
 تو چه داری که توان بردیدان محضر
 نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
 چه همی نالی ازین توده خاکستر
 هر که زانکشت فروشان طلبد عنبر
 دیو طه و تبارک نکند از بر
 بانو آنست که باشد هنرش زیور

مار جهان

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
بنه این کیسه و این مهره افسون را
بکن این پایه و بنیاد دگر بر نه
تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
توبدین بی پری و خردی اگر روزی
ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
جهد کن تا خرد و فکرت ورائی هست
نفس بد خواه ز کس روی نمیتابد
زندگی پر خطر و کار تو سرمستی
عاقبت زار بسوزاندت این آتش
سیب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن
دامن روح ز کردار بد آلودی
اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
روح زد خیمه دانش، نه تن خاکی
زادب پرس، مپرس از نسب و ثروت

نرهد مار فسای از بد مار آخر
و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
بگذار این ره و از راه دگر بگذر
کار بتخانه گزینی و شوی بتگر
دامن خویش بسوزی، چو شوی اخگر
بپری، بگذری از مهر و مه انور
با چنین پرتو رخسار به خار اندر
که ترا میبرد این کشتی بی لنگر
آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
گرتو زان روی بتابی چه ازین بهتر
اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
آخر کار کند گمرهت این رهبر
نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
نکند شعبده این ساحر جادوگر
کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
دیگر آندل نشود جای کس دیگر
خضر شد زنده جاوید، نه اسکندر
زهنر گوی، مگوی از پدر و مادر

مکن اینگونه تبه، جان گرامی را
 پنجه باز قضا باز و تو در بازی
 تیره رائی چه زجهل و چه زخودبینی
 توزیان کرده ای و باز هم می خواهی
 رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست
 تو نه ای مور که مرغان بزندت ره
 سالکان پا ننهادند بهر برزن
 چه بری نام ره خویش بر شیطان
 عقل را خوار کند دیده ظاهر بین
 چون تو، بس طائری تجربه خوشخوان
 دامها بنگری ای مرغک آسوده
 این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
 آخر ای شیر زیان، بند زبا بگسل
 به چراغ دل اگر روشنی افزائی
 دامنّت را نتواند که بیالاید
 سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
 هر چه کشتی، ملخ و مور بیغمابرد
 به تن سوختگان چند شوی پیکان
 تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
 دلت از روشنی جانت شود روشن
 در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
 چه کشی منت دو نان بسر هر ره

که بتن هیچ نداری تو زجان خوشتر
 وقت چون برق گریزان و تو در بستر
 غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
 مشکت از چین رسد و دیبهات از ششتر
 سود باید که کند مردم سوداگر
 تو نه ای مرغ که طفلان بکنندت پر
 عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
 چه نهی شمع شب خود بره صرصر
 روح را زار کشد مردم تن پرور
 صید گشته است درین گلشن خوش منظر
 اگر از روزنه لانه بر آری سر
 شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
 آخر ای مرغ سعادت، ز قفس بر پر
 جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
 هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
 که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
 وین چنین خشک شد این مزرعه اخضر
 به دل خسته دلان چند زنی نشتر
 اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
 زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
 به زصد باغ گل و یاسمن و عبهر
 چه روی در طلب نان بسوی هر در

آنکه زر هنر اندوخت، نشد مفلس
 پر طاوس چه بندی بدم کر کس
 آنچه آموخت بما چرخ، سیه کاریست
 اوستادی نکند کودک بی استاد
 جسم چون کودک و جانست ورا دایه
 علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
 کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
 کاردانان نگزینند تبه کاری
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 خون دلهاست درین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
 خانه ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 سور موش است اگر گربه شود بیمار
 پاک شو تا نخوری انده ناپاکی
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 وقت مانند گلوبند بود، پروین

آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
 چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر
 گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر
 درس دانش ندهد مردم بی مشعر
 عقل چون مادر و علم است ورا دختر
 عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر
 نامجویان ننشینند بهر محضر
 گرگ بد دل بکمین و رمه اندر چر
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 تیر گیهاست درین نیلپری چادر
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور
 این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
 نیک شو تا ندهندت ببدی کیفر
 چه کنی شکوه زماه و گله از اختر
 چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

شیفته گیتی

ای شده شیفته گیتی و دورانش
 نفس دیویست فریبنده، از او بگریز
 حُلّه دل نشود اطلّس و دیبایش
 نامه دیو تباهیست، همان بهتر
 گفتگوهاست به هر کوی زتاراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگها کرده در این خُم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش
 گلّه نفس چو درنده پلنگانند
 علم، پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان، تو شوی کامل
 جهل چون شب پره و علم چو خورشید است
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حلقه صدق و صفا بر در دین میزن
 دل اگر پرده شک را ندارد، هرگز
 کعبه مانع عجب شد و لاشه در آن قربان
 گرگ ایّام نفرسود بدین پیری

دهر دریاست، بیندیش زطوفانش
 سر بتدبیر بپیچ از خط فرمانش
 یاره جان نشود لؤلؤ و مرجانش
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
 داستانهاست به هر گوشه زدستانش
 مخرای دوست نه کرباس و نه کتانش
 نه یکی سنگ درستی است بمیزانش
 خنده ها کرده بمردم لب خندانش
 ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
 شد پریشانی پاکان سروسامانش
 بر حذر باش ازین گلّه و چوپانش
 تو همی پاره کنی رشته پیمان
 عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
 نکند هیچ جز این نور، گریزانش
 گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
 منشین بیهده بر سفره الوانش
 تا که در باز کند بهر تو دربان
 نبود راه سوی در گه ایقانش
 وای و صد وای برین کعبه و قربانش
 هیچگاه کند نشد پنجه و دندان

نیست جز خار و خشک‌هیچ‌درین گلشن
چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم
همه یغماگر و دزدند درین معبر
راه دوراست بسی مُلک حقیقت را
آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند
دامن عمر تو ایام همی سوزد
ره مخوفست، بپرهیز ازین خفتن
شیرخواری که سپردند بدین دایه
شخصی از بحر سعادت گهری آورد
چه همی هیمة برافروزی و نان بندی
خر لنگ تو زبس بار کشیدن مرد
گر که آبادی این دهکده میخواهی
پر این مرغ سعادت تو چنان بستی
تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
پست اندیشه بزرگی نکند هرگز
اگر ت آرزوی کعبه بود در دل
گرچه دشوار بود کار و برومندی
سزد ار پُر کند از درّ و گهر دامن
گهری گر نرود خود بسوی دریا
آنکه عمری پی‌آسایش تن کوشید
گوی علم و هنر اینجاست، ولی بیرنج
وقت فرخنده درختی است، هنر میوه

شوره‌زاریست که نامند گلستانش
که بود راه سوی مسکن شیطانش
کیست آنکو نگرفتند گریبانش
کوش کاز پای نیفتی به بیابانش
چه نصیبی بود از چشمه حیوانش
مزن از آتش دل، دست بدامانش
ابر تیره است، بیندیش زبارانش
شیر یک قطره نخوردست زیستانش
خفت از خستگی و داد بزاغانش
به تنوری که ندیدست کسی نانش
چه بری رنج پی وصله پالانش
باید آباد کنی خانه دهقاناش
که گرفتند و فکندند بزنداناش
چه همی یاد دهی حکمت لقماناش
گر چه یک عمر دهی جای بزرگاناش
چه شکایت کنی از خار مگیلانش
همت و کارشناسی کند آساناش
آنکه اندیشه نبودست زعُمتانش
ببرد روشنی لؤلؤ رخشاناش
کاش یک لحظه بدل بود غم جاناش
دست هرگز نتوان برد بچوگاناش
شب و روز و مه و سالند چو اغصانش

روح را زیب تن سفله نیاراید
 نشود کان حقیقت ز گهر خالی
 بگشا قفل در باغ فضیلت را
 ریم و سواس بصابون حقایق شوی
 جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
 تنگ میدان شدن عقل زسستی نیست
 بره‌ها گرگ کند مکتب خودبینی
 نفس با هیچ جهان‌دیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش
 تیره‌روزیست همه روز دل افروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 پاسبانی نکند بنده چو ایمان را
 جز تو کس نیست درین داد و ستد مغبون
 گرگ آسود، نجستیم چو آثارش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
 طبع دون زان نشد آگه زپشیمانی
 دل پریشان نبند آنروز که تنها بود
 شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 کشور ایمن جان خانه دیوان شد

رو بیارای به پیرایه عرفانش
 برو ای دوست گهر میطلب از کانش
 بخور از میوه شیرین فراوانش
 نبری فایده زین گازر و اشنانش
 فرصت هست، مده فرصت جولانش
 ما ندادیم که تجربه میدانش
 گر بتدبیر نبندیم دبستانش
 راز سربسته و رسم و ره پنهانش
 تا نپرسند ز سرگشته حیرانش
 چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
 سنگریزه است همه لعل بدخشانش
 نبری تا بسوی کوره و سندانش
 سجده کردی که و بیگاه چو یزدانش
 دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
 دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
 درد افزود، نکردیم چو درمانش
 هیچ توشی نخریدیم زد کانش
 تا که تأدیب کند گردش دورانش
 که چو بد کرد، نکردیم پشیمان
 کرد جمعیت نااهل پریشان
 روبهش پوست برد، شیر خورد رانش
 کس ندانست چه آمد به سلیمان

گر نمیخواند کسی دفتر و دیوانش
جامه کن زین دو هنر بر تن عریانش
چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
چه کند کاهل نادان تن آسانش
نخورد کس نه زخام و نه زبیرانش
تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

نفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه
روح عریان و تو هم درزی و هم نساچ
لشکر عقل پی فتح تو میکوشد
خرد از دام تو بگریخته، باز آرش
کار را کارگر نیک دهد رونق
همه دود است کباب حسد و نخوت
سود دلال وجود تو خسارت شد
گنج هستی بستانند زما، پروین

ای بی خبر

دور از تو همراهان تو صد فرسنگ
رفتار راست کن، تو نه‌ای خرچنگ
ز آئینه دل ار نزدائی زنگ
از گلبنی هزار گل خوش رنگ
تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
زین باغ سیب میبرد و نارنگ
افکنده دُم خویش به خُم رنگ
نامی شنیده‌ای تو ازین شترنگ
درب‌گرفته اژدر دهرت تنگ

ای بی خبر زم‌نزل و پیش آهنگ
در راه راست، کج چه روی چندین
رخسار خویش را نکنی روشن
چون گلشنی است دل که در آن روید
در هر رهی فتاده و گمراهی
چشم تو خفته است، از آن هر کس
این روبه‌ک به نیت طاوسی
بازیچه‌هاست گنبد گردان را
در دام بسته شبرو چرخست سخت

انجام کار درفکند ما را
 خار جهان چه میشکنی در چشم
 سالک بهر قدم نفتد از پا
 تو آدمی نگر که بدین رتبت
 گوهر فروش کان قضا، پروین

سنگیم ما و چرخ چو غلما سنگ
 بر چهره چند میفکنی آژنگ
 عاقل زهر سخن نشود دلتنگ
 بیخود زیاده است و خراب از بنگ
 بکره گهر فروخته، صدره سنگ

در خانه

در خانه شحنه خفته و دزدان بکوی وبام
 گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی
 کس را نماند از تک این خنگ باد پای
 در خانه گر که هیچ نداری شگفت نیست
 دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
 میکاهدت سپهر، چنین بی خبر مخسب
 از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن
 از بهر صید خاطر نا آزمودگان
 بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
 منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است
 بگشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم
 در تیرگی چو شب پره تا چند میپری

ره دیو لاخ و قافله بی مقصد و مرام
 ورمردمی، چگونه شدستی به دیو رام
 پا در رکاب و سر به تن و دست در لگام
 کالات میبرند و تو خوابیده ای مدام
 هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
 میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
 در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام
 صیّاد روزگار بهر سو نهاده دام
 بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
 جوشیده سالها و نپختست این طعام
 بردار گر که کارگری بهر کار گام
 بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام

ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
فتویٰ دهی بنصب حق پیرزن ولیک
وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است
درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب
از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت
چاهت چراست جای، گرت میل برتریست
چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
عمریست رهنوردی و چون کود کان هنوز
پروین، شراب معرفت از جام علم نوش

خونابه میچکد همی از دست انتقام
بی‌روزه هیچ روز نباشی مه صیام
شمشیر روز معرکه زشت است در نیام
این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
تا دیو هیچ‌گه نفرستد تو را پیام
آگه نه‌ای که چاه کدام است و ره کدام
ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

وام از ایّام

نخواست هیچ خردمند وام از ایّام
بچشم عقل درین رهگذار تیره ببین
هزار بار بلغزاندت بهر قدمی
اگر حکایت بهرام گور می‌پرسی
زغم مباش غمین و مشو زشادی شاد
زتخم تلخ نخورد است کس بر شیرین
از آن سبب نشدی هم‌عنان هشیاران
تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی

که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
که گستراند قضا و قدر براه تو دام
که سخت خام‌فریبست روز گار و تو خام
شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
که شادی و غم گیتی نمیکنند دوام
ز شاخ بید نچید است هیچکس بادام
که بیمه‌شانه سپردی بدست نفس زمام
تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام

چو پای هست، چرا بازمانده‌ای از راه
 تو برج و باروی مُلک وجود محکم کن
 ترا که خانه دل خلوت خدا بود است
 جفای گیتی و کجگردی سپهر بلند
 بحر ص و آز مبر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
 بمقصدی نرسی تا رهی نپیمائی
 هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست
 به نیک جامه چو بیدانشی مناز که خلق
 چو گرگ حیلہ گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
 ز جام علم می صاف زیر کان خوردند
 بشوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 اگر بلند تباری، چه جوئی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب
 چگونه راهنمائی، که خود گمی از راه
 بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین

چو نور هست، چرا گشته‌ای قرین ظلام
 بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
 چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
 اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
 بجهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام
 دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
 مدار بیم ازین اسب بی فسار و لگام
 زجان طلب که بارواح زنده‌اند اجسام
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام
 ترا، نه جامه نیک ترا، کنند ار کرام
 شبان بگوی که تا چشم پوشد از اغنام
 چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
 هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
 همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام
 اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام
 کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
 چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز احکام
 مپوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

گفتهٔ نفس

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
ره پرپیچ و خم آرزو بگرفتی
خشک شد زمزم پاکیزهٔ جان ناگه
به که از مطبخ وسواس بزورن آئیم
کاخ مکر است درین کنگرهٔ مینا
ز بداندیش فلک چند شوی ایمن
تو ندیدی مگر این دانهٔ دانا کش
وارث مُلک سلیمان نتوان خواندن
آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
نه ببخشود بموسی خلف عمران
تخت جمشید حکایت کند ارپرسی
ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر
تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
داستان گویدت از بابلیان بابل
فرستی را که بدستست، غنیمت دان
زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
گر صبا حیست، مسائی رسدش از پی
صبحدم اشک بچهر گل از آن بینی
اندرین دشت مخوف، ای برهٔ مسکین

به کز این پس کندش نطق خرد ابکم
روی در هم مکش ارکار تو شد درهم
شستشو کرد هریمن چو درین زمزم
تا که خود را برهانیم زدود و دم
چاه مرگ است درین سیه گه خرم
ز ستم پیشه جهان چند کشی اِستم
تو ندیدی مگر این دامگه محکم
هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
که نه از زال اثر ماند و نذرستم
نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم
به یکی سور قرین است دو صد ماتم
ز زبردستی ایّام بزیر و بم
عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
بهر روزی که گذشتست چه داری غم
نه سروساق بجا ماند، نه رنگ و شم
ور بهاریست، خزانی بودش توأم
که شبانگه بچمن گریه کند شبنم
بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رم

مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
دست و پائی بزن ای غرقه، توانی گر
مشک حیفست که با دوده شود همسر
برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین
ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی
خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
روح را سیر کن از مائده حکمت
جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر
مار خود، هم تو خودی، مار چه افسائی
زتو در هر نفسی کاسته می گردد
بیم آنست که صراف قضا ناگه
کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
به پری پر، که عقابان نکنندت سر
جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین

که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
تامگر باز رهانند تو را زینیم
کبک زشتست که با زاغ شود همدم
برو ای گل، بصف سرو و سمن بتردم
چه شوی بر صفت بید زبادی خم
نروی از پی نان بر در خال و عم
بیکی نان جوین سیر شود اشکم
به چه کار آمدت این سقله تن ملحم
رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
بخود، ای بیخبر از خویش، فسون میدم
غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم
زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
بذل یک جوز کسی را نکند حاتم
به رهی رو، که بزرگان نکنندت ذم
دل چو خورشید شد و ملک تنش عالم

به بازار جهان

گاه سود و گاه زیان میاوریم
هرگز این سود و زیانرا نشمریم

تا به بازار جهان سودا گیریم
گر نکو بازار گانیم از چه روی

جان زبون گشته است و در بند تنیم
روح را از ناشتائی میکشیم
گر چه عقل آئینه کردار ماست
گر گرانباریم، جرم چرخ چیست
چون سیاهی شد بضاعت دهر را
پند نیکان را نمیداریم گوش
پهلوان امّا بکنج خانه ایم
کاردانان راه دیگر میروند
گرگ را شناختستیم از شبان
بر سپهر معرفت کی بر شویم
واعظیم امّا نه بهر خویشتن
آگه از عیب عیان خود نه ایم
سفلگیها میکند نفس زبون
بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم
بادۀ تحقیق چون خواهیم خورد؟
چونکه هر برزیگری را حاصلی است
چونکه باری گم شدیم اندر رهی
زان پراکندند اوراق کمال
تا بیفشانند برچینندمان

عقل فرسوده است و در فکر سریم
سفره ها از بهر تن میگستریم
ما در آن آئینه هرگز ننگریم
بار کردار بد خود میبریم
ما سیه کاریم کانرا میخریم
اندرین فکرت کازیشان بهتریم
آتش امّا در دل خاکستریم
ما تبه کاران براه دیگریم
در چراگاهی که عمری میچریم
تا بپزد و بال چوبین میپریم
از برای دیگران بر منبریم
پرده های عیب مردم میدریم
ما همی این سفله را میپروریم
بگذریم از جان و از تن نگذریم
ما که مست هر خُم و هر ساغریم
حاصل ما چیست گر برزیگریم
به که بار دیگر آن ره نسپریم
تا بکوشش جمله را گرد آوریم
طوطی وقت و زمان را شکریم

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
 به کار خویش نپرداختیم، نوبت کار
 به وقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم
 عبث به چه نفتادیم، دیو آز و هوی
 بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 چونان ز سفره ببردند، سفره گسترده
 اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا
 چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
 هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
 نه همچو غنچه، به دامان گلبنی خفتیم
 چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
 به عمر گم شده، اصلاً نسوختیم، ولیک
 به غیر جامه فرصت، که کس رفوش نکرد
 تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 سمنند تو سن افلاک، راهوار نگشت
 ز فرط آز، چو مردار خوار تیره درون
 چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان
 زرشوه، اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
 از آن زشاخ حقایق، به مابری نرسید

نکرده پرسش چو گان، هوای گو کردیم
 تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
 به روز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
 هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
 ببین چه بیپده تفسیر «جاهدوا» کردیم
 چو آب خشک شد، اندیشه سبو کردیم
 ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم
 که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
 از آن زمان که نشیمن در این کرو کردیم
 نه همچو سبزه، نشاطی به طرف جو کردیم
 از آن به ورطه تاریک جهل، رو کردیم
 چو سوزنی زنج افتاد، جستجو کردیم
 هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
 همی به تن گرویدیم و شستشو کردیم
 به توسنیش، چو یکچند تاخت، خو کردیم
 هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم
 به جبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
 به اشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
 که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم.

بدمنشان

بدمنشانند زیر گنبد گردان
پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ
تا خر لنگی فتاده است ز سستی
جز بد و نیک تو، چرخ می‌نویسد
گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی
چند کنی همچو گرگ، حمله بمردم
دامن خلق خدای را چه بسوزی
هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز
خواهی اگر راه راست: راه انکوئی
کارگران طعنه میزنند به کاهل
از خُم صبّاغ روزگار برآید
غارت عمر تو میکنند به گشتن
جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراک
عالمی و بهره‌ایت نیست زدانش
تیه خیالت به مقصدی نرساند
کشتی اخلاص ما نداشت شرّاعی
کعبه نیکی است دل، ببین که براهش
بندگی خود مکن که خویش پرستی
تا تو شدی خرد، آز یافت بزرگی
راهنمائی چه سود در ره باطل

از بدشان چهر جان پاک بگردان
دست بسی را ببسته‌اند به دستان
توسن خود را دوانده‌اند بمیدان
نیک و بد خویش را تو باش نگهبان
عادت کژدم مگیر و پیشه ثعبان
چند دریشان همی بناخن و دندان
آتش افتد به آستین و به دامن
خواسته بد نمی‌خرند جز ارزان
خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان
اهل هنر خنده میکنند به نادان
هر نفسی صد هزار جامه الوان
دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
جان تو زندانیست و جسم تو زندان
رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان
راهروان راه برده‌اند به پایان
ورنه بدریا نه موج بود و نه طوفان
جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
کرده بسی پا کدل فریشته، شیطان
تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان
دیه چینی چه سود در تن بیجان

نفس تو زنگی شد و سپید نگردد
راستی از وی مجوی زانکه نروید
بار لثیمان مکش ز بهر جوی زر
گنج حقیقت بجوی و پیله‌وری کن
روز سعادت زشب چگونه شناسد
دور شد از رنگ و بوی بیسپیده، پروین

صد ره اگر شوئیش بچشمه حیوان
هیچگه از شوره‌زار لاله و ریحان
خدمت دونان مکن برای یکی نان
اهل هنر باش و پوش جامه خلقتان
آنکه زخورشید شد چو شبیره پنهان
از در معنی درای، نر در عنوان

حاصل عمر

حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
وقت ضایع نکند هیچ هنرپیشه
هیچگه نیست ره و رسم خردمندی
دهر گر گيست گرسنه، رخ از او بر گیر
پا به این رهگذر سخت گرانتر نه
موج و طوفان و نهنگست درین دریا
هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
ای بسا خرمن امید که در یکدم
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر

عیب خود را مکن ایدوست زخود پنهان
جفت باطل نشود هیچ حقیقت‌دان
گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
چرخ دیویست سیه‌دل، دل ازو بستان
اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
باید اندیشه کند زین همه کشتیبان
هیچ دیوانه نشد بسته این زندان
کرد خاکسترش این صاعقه سوزان
ایمن از فتنه ایام مشو چندان
بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
چو رود سر به چه کاریت خورد سامان

تو خود ار با نگهی پاک بخود بینی
 چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط
 هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش
 تا تو چون گوی درین کوی بسر گردی
 گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین
 رهرو گمشده و راهزنان در پیش
 بکش این نفس حقیقت کش خود بین را
 به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
 خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
 بوستان بود وجود تو که خلقت
 تو مپندار که عناب دهد عظم
 منشین با همه کس، کاز پی بد کاری
 گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
 پویه آسوده نکرد دست کسی زین ره
 گر شوی باد بگردش نرسی هرگز
 دی شد امروز، بخیره مخور اندوهش
 خر تو میبرد این غول بیابانی
 شبرو دهر نگرده همه در یک راه
 کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 آنکه نشناخته از هم الف و با را
 پرتوی ده، تو نه ای دیو درون تیره

یابی آن گنج که جوئیش درین ویران
 چو درختیست هوی، بی بن و بی اغصان
 هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
 بایدت خیره جفا دیدن ازین چوگان
 آمد آوای جرس، توشه چه داری هان
 شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
 این نه جرمی است که خواهند ز تو تاوان
 به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان
 چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
 نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
 تخم کردار بدش کرد چو شورستان
 تو مپندار که عزت رسد از خذلان
 آدمی روی توانند شدن دیوان
 ماند برجا شبه و رفت در غلطان
 لقمه بی سنگ نخورد دست کسی زین خوان
 طائر عمر چو از دام تو شد پران
 کز پس مرده خردمند نکرد افغان
 آخر کار تو میمانی و این پالان
 گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
 عهدها سست شد از سستی این پیمان
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی کن، تو نه ای کالبد بی جان

به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
 نام جوئی؟ چو ملک باش نکو کردار
 بروای قطره در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی
 دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی
 بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سر و تن از ادب و دانش
 عقل گنجست، نباید که برد دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طیبت و رنگ و بو
 جامه جان تو چون زیور علم آراست
 سحر باز است فلک، لیک چه خواهد کرد
 چو شدی نیک، چه پروات ز بدروزی
 برو از تیه بلاگمشدهای دریاب
 به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز
 بینوا مُرد بحسرت زغم نانی
 سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
 بی‌هنر گر چه به تن دیبه چین پوشد
 همه یاران تو از چستی و چالاکی
 آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز
 زچه، ای شاخک نورس، ندهی باری

همه از تست، نه از کجروی دوران
 قدر خواهی؟ چو فلک باش بلند ارکان
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
 نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
 معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان
 کشته عشق بود زنده جاویدان
 همه غواص نیارد گهر از عمّان
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 علم نورست، نباید که شود پنهان
 چه بدی برتری آدمی از حیوان
 خشک خشک بدی همچو گل و ریحان
 چه غم از پیرهن تنت بود خلقان
 سحر با آنکه بود چون پسر عمران
 چو شدی نوح، چه اندیشه‌ات از طوفان
 بزن آبی و زجانی شرری بنشان
 به یکی جامه، تن برهنه‌ای پوشان
 خواجه دلکوفته گشت از بره بریان
 شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان
 به پیشیزی نخرندش چو شود عریان
 پرنیان باف و تو در کارگاه کتّان
 سنگ را با در شهوار بیک میزان
 بامید ثمری کشت ترا دهقان

هیچ آزاده نشد بندهٔ تن، پروین هیچ پاکیزه نیالود دل و دامن.

دزد تو

دزد تو شد این زمانهٔ ریمن
گر برتریت دهد فروتن شو
کشته است هماره خنجرگیتی
امروز گذشت و بگذرد فردا
بی‌نیش، عسل که خورد ازین کندو
این بیمهر آسیای گردنده
ایام بود چو شب‌روی چابک
ما را ببرند بی‌گمان روزی
روغن بچراغ جان زعلم افزای
از گندم و گاه خویش آگه باش
خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
هنگام زراعت آنچه کشتستی
گر سوی تو دیو نفس ره یابد
بی‌شبیه فرشته اهرمن گردد
ابلیس فروخت زرق و با خود گفت
زین باغ که باغبانیش کردی

آن به که نگردیش به پیرامن
ور ایمنیت دهد مشو ایمن
نه دوست شناختست نه دشمن
دی رفته و رفتنی بود بهممن
بی‌خار، که چید گل ازین گلشن
سائیده هزارها سر و گردن
یا همچو یکی سیاه‌دل رهزن
زین کهنه سرای بی‌در و روزن
کم نور بود چراغ کم روغن
تو خرمنی و سپهر پرویزن
در مزرعه تخم تلخ مپراکن
آنت برسد بموسم خرمن
تاریک نمایدت دل روشن
چندی چو شود رفیق اهریمن
زین بیش چه میتوان خرید از من
جز خار ترا چه ماند در دامن

مرغان ترا همی کشد روبه
تا پای بود، ره ادب میرو
یک جامه بخر که روح را شاید
مرجان خرد زبحر جان آور
بی دست چه زور بود بازو را
از چاه دروغ و ذل و بدنمایی
باید زسر این غرور را راندن
کس شمع نسوخت زین فروزینه
خواهی که نیفکنند در دامت
در دفتر نفس درسها خواندی
گرمست هنوز کوره هستی
جز باد نبیختیم در غربال
جان گوهر و جسم معدنست آنرا
گر کج روشی، برآستی بگرای
از پرده عنکبوت عبرت گیر

همیان ترا همی برد رهزن
تا دست بود، در هنر میزن
بس دیبه خریدی و خزا دکن
مینای دل از شراب عقل آکن
بی گاو چه کار کرد گاو آهن
باید به طناب راستی رستن
باید زدل این غبار را رُفتن
کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
دیوان وجود را به دام افکن
در مکتب مردمی شدی کودن
سرد از چه زنیم مشتی بر آهن
جز آب نکوفتیم در هاون
روزی ببرند گوهر از معدن
آئینه راستگوی را مشکن
بر بام و در وجود، تازی تن

گفتار و کردار

به گربه گفت ز راه عتاب، شیر ژیان
خیال پستی و دزدی، تورا برد همه روز

ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان
به سوی مطبخ شه، یابه کلبه دهقان

گهی ز کاسه بیچارگان، بری گیپا
 زترکتازی تو، مانده بیوه زن ناهار
 چرا زنی ره خلق، ای سیه دل، از پی هیچ
 برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنی
 به زخم قلب فقیران، چه کس نهد مرهم
 مکن سیاه، سرو گوش و دم زتابه و دیگ
 نه ماست مانده ز آزت به خانه زارع
 گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
 تو از چه، ملعبه دست کود کان شده ای
 بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
 شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی
 مرا فریب ندادست، هیچ شب گردون
 مرا دلیری و کار آگهی، بزرگی داد
 زمانه ام نفکندست هیچگاه به دام
 چو راه بینی ورهرو، تونیز پیشتر آی
 شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
 گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
 به خویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم
 برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
 نبود آگهیم پیش از این، که من چه کسم

گهی ز سفره درماندگان، ربائی نان
 ز حيله سازی تو، گشته مطبخی نالان
 چه پر کنی شکم، ای خود پرست، چون انبان
 قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
 و گر برند خسارت، چه کس دهد تاوان
 سیاهی سرو گوش، از سیه دلیست نشان
 نه شیر مانده ز جورت به کاسه چوپان
 شبی زسگ رسد تفتنه، روزی از دربان
 به چشم من نشود هیچکس زبیم، عیان
 برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان
 به شرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان
 مرا زبون ننمودست، هیچ روز انسان
 به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان
 نشانه ام ننمودست هیچ تیر و کمان
 چوهست گوی سعادت، توهم بزن چو گان
 نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
 برای تجربه، گاهی به گوش داد تکان
 نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
 فرو برم به تن خصم، چنگ تیز چنان
 به وقت کار، توان کرد این خطا جبران

چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
تنش به لرزه افتاد از صدای گرگ و شغال
گاهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
ز بیم، چشم ز حل خون ناب ریخت به خاک
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
شبان چو خفت، بر آمد به بام آغل گرگ
گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
شغال پیر، به امید خوردن انگور
خزید گربه دهقان به پشت خیک پنیر
ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار به زیر
شنید گربه مسکین صدای پا و زبیم
ز فرط خوف، فراموش کرد گفته خویش
نه ره شناخت، نه اش پای راه رفتن ماند
نمود آرزوی شهر و در امید فرار
گذشت گربگی و روزگار شیری شد
بنا گهان ز کمینگاه خویش جست پلنگ
به زیر پنجه صیاد، صید نالان گفت
به شهر، گربه و در کوهسار شیر شدم
ز خودپرستی و آزم چنین شد آخر، کار
گرفتم آنکه به صورت به شیر می مانم
بلند شاخه به دست بلند میوه دهد

نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
ز تند باد حوادث، ز فتنه طوفان
چو شاخ بید بلرزید زهره رخشان
طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان
به دست راهزنی، گشت رهروی عریان
بجست بر سر دیوار کوتاه بستان
زدند تا که در انبار، موشکان جولان
مگر که روبه‌کی برد، مرغکی بریان
به سوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
دمی به روزنه سقف غار شد نگران
ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان
به ران گربه فرو برد چنگ خون افشان
بدین طریق بمیرند مردم نادان
خیال بیهوده بین، باختم در این راه جان
بنای سست بریزد، چو سخت شد باران
ندارم آن دل و نیرو، همین بس نقصان
چرا که با نظر پست، برتری نتوان

حدیث نور تجلی به نزد شمع مگوی
بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو
بین زدست چکار آیدت، همان می کن
بمهل، که کان هوی را نیافت کس گوهر
چگونه رام کنی توسن حوادث را
منه، گرت بصری هست، پای در آتش

نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
به تیشه، کلبه آباد خود مکن ویران
طیب عقل، کند درد آزار را درمان
مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان
مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
مزن، گرت خردی هست، مشیت برسندان.

شب

شباهنگام، کاین فیروزه گلشن
غزال روز، پنهان گشت از بیم
روان شد خار کن با پشته خار
بکنج لانه، مور آرامگه ساخت
برسم و راه دیرین، داد چوپان
کبوتر جست اندر لانه راحت
جهانرا سوگ بگرفت و شباویز
زمان خفتن آمد ماکیانرا
نهاد از دست، مرد کارگر کار
هم افسونگر رهائی یافت، هم مار

زانوار کواکب، گشت روشن
پلنگ شب، برون آمد زمکن
بخسته، دست و پا و پشت و گردن
شده آزرده، از دانه کشیدن
در آغل، گوسفندان را نشیمن
زغن در آشیان بنمود مسکن
بسان سوگواران کرد شیون
نچیده ماند آن پاشیده ارزن
که شد بیگاه وقت کار کردن
هم آهنگر بیاسود و هم آهن

لحاف پیرزن را پارگی ماند
 بیارامید صید، آسوده در دام
 دروگر، داس خود بنهاد بر دوش
 عسس بیدار ماند، آری چه نیکوست
 بجام خلق، بر شد دزد طرار
 زبی خوابی شکایت کرد بیمار
 بدوشیدند شیرگوسفندان
 خروش از جانب میخانه برخاست
 زتاریکی، زمین بگرفت اسپر
 زمشرق، گشت ناهید آشکارا
 شهاب ثاقب، از دامن افلاک
 بنات النعش، خونین کرده رخسار
 ثوابت، جمله حیران ایستاده
 به کنج کابه تاریک بختان
 بر آمد صبحدم، مهر جهانتاب
 فرو شستند چین زلف سنبل
 ز سر بگرفت سعی و رنج خود، مور
 نماند توسنی و راهواری
 بدینگونه است آئین زمانه
 پدید آرد گهی صبح و گهی شام
 دریغ، کاروان عمر بگذشت
 زگیر و دار این دام بلاخیز

که نتوانست نخ کردن بسوزن
 بشوق شادی روز رهیدن
 تبرزن، رخت خود پوشید بر تن
 برای خفتگان، بیدار بودن
 کمین رهگذاران کرد رهزن
 که شد نزدیک، رنج شب نخفتن
 بیاسودند گاو و گاوآهن
 زبس جام و سبو در هم شکستن
 ز انجم آسمان بربست جوشن
 چو تابنده گهر، از تیره معدن
 فرو افتاد، چون سنگ فلاخن
 زمویه کردن و از موی کنند
 چو محکومان بهنگام زلیفن
 فرو تابید نور مه ز روزن
 بسان حور از چنگ هریمن
 بیفشاندند گرد از چهر سوسن
 بشد گنجشک، بهر دانه جستن
 ز ناهمواری ایّام توسن
 زمانی دوستدار و گاه دشمن
 گهی اردیبهشت و گاه بهمن
 زسال و ماه و روز و شب گذشتن
 جهان تا هست، کس را نیست رستن

نیفتد چرخه گیتی ز گشتن
گهی کرباس و گاهی خزا دکن
به صیقل، زنگ را دانی زدودن
مکن، چون هست هم سلوی و هم من
نخوانده ابجد و حطی و کلمن
نشاید بهر باطل، حق نهفتن

اگر نیک و اگر بد گردد احوال
دهد این سوداگر، ایدوست، ما را
به دانش، زنگ از این آئینه بزدای
چو اسرائیلیان، کفران نعمت
کتاب حکمت و عرفان چه خوانی
حقیقت گوی شو، پروین، چه ترسی

تاراج بهمن

تهی از سبزه و گل راغ و گلشن
همه یکباره برچیدند دامن
که هنگام جدل شمشیر قارن
حجاب چهره خورشید روشن
جهان تاریک شد چون چاه بیژن
شقایق در غم گل کرد شیون
پریشان گشت چین زلف سوسن
بیکدم باغبان را سوخت خرمن
زغن در جای بلبل کرد مسکن
بباغ آن فرش همچون خزا دکن
گرفت اندر چمن ناگه وزیدن

دگر باره شد از تاراج بهمن
پریرویان زطرف مرغزاران
خزان کرد آنچنان آشوب برپای
زبس گردید هر دم تیره ابری
هوا مسموم شد چون نیش کژدم
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
سترده شد فروغ روی نسرين
بباغ افتاد عالم سوز برقی
خسک در خانه گل جست راحت
بسختی گشت همچون سنگ خارا
سیه بادی چو پر آفت سمومی

به بیباکی بسان مردم مست
شهبان را تاج زر بر بود از سر
تو گوئی فتنه‌ای بُد روح فرسا
زیای افکند بس سروسهی را
بهر سوئی، فسرده شاخ و برگ
کسی برخیره جز گردون گردان
به پستی کشت بس همت بلند
نمود آنقدر خون اندر دل کوه
در آغوش زمی بنهفت بسیار
در این ناورد گاه آن به که پوشی
چگونه بر من و تو رام گردد
مرو فارغ که نبود رفتگان را
مشو دلبسته هستی که دوران
بغیر از گلشن تحقیق، پروین

به بدکاری بکردار هر یمن
بتان را پیرهن بدرید بر تن
تو گوئی تیشه‌ای بُد بیخ بر کن
بیک نیرو چو دیو مردم افکن
بپرتابید چون سنگ فلاخن
نشد با دوستدار خویش دشمن
چنان اسفندیار و چون تهمتن
که تا یاقوت شد سنگی بمعدن
سر و بازو و چشم و دست و گردن
زدانش مغفر و از صبر جوشن
چو رام کس نگشت این چرخ توسن
دگر باره امید باز گشتن
هر آنرا زاد، زاد از بهر کشتن
چه باغی از خزان بودست ایمن

پرده مینا گون

پرده کس نشد این پرده مینا گون
نام را ننگ بکشت و تو شدی بدنام
تو درین نیلپری طشت، چو بندیشی

زشتروئی چه کند آینه گردون
وام را نفس گرفت و تو شدی مدیون
چو یکی جامه شوخی و قضا صابون

گهری کاز صدف آ‌ز و هوی^۱ بردی
چند ای نور، قرینی تو بدین ظلمت
کرد ای طائر وحشی که چنین رامت
بدر آ‌ی از تن خاکی و ببین آ‌نگه
مچر آزاده که گرگست درین مکمن
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی
پشته^۲ آ‌ز چه خم کرد روان را پشت
شبروان فلک از پای در آرندت
بر حذر باش ازین اژدر بی‌پروا
دهر برجاست، تو ناگاه شوی زان کم
رفت میباید و زین آمدن و رفتن
توشه‌ای گیر که بس دور بود منزل
تو چنین گمره و یاران همه در مقصد
عامل سود گر نفس مکن خود را
آنچه مقسوم شد از کار که قسمت
دی و فردات خیالست و هوس، پروین

شبهی بود که کردی چو گهر مخزون
چند ای گنج بخاک سیاهی مدفون
چون بکنج قفس افکند قضایت، چون
که چه تابنده گهر بود در آن مکنون
مخور آ‌سوده که زهرست درین معجون
چه شدی خیره برین منظر بوقلمون
کرد سودا گر ایام ترا مغبون
به چه کار آ‌یدت این قدّ خوش موزون
از گلیم خود اگر پای نهی بیرون
که نیندیشد از افسونگر و از افسون
چرخ برپاست، تو یکروز شوی وارون
نشد آ‌گه نه ارسطو و نه افلاطون
شمعی افروز که بس تیره بود هامون
تو چنین غرقه و دریا ز دُرّ مشحون
تا که هر دم نشود کار تو دیگرگون
دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون
اگر فکر و رائیست، بکوش اکنون

دیده روشن بین

گرت ایدوست بود دیده روشن بین
 نه بقائیتست به اسفند مه و بهمن
 پی اعدام تو زین آینه گون ایوان
 فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
 دل به سو گند دروغش نتوان بستن
 به گذرگاه تو ایام بود رهزن
 بر بود است زدارا و زاسکندر
 ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی
 چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
 ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
 همه خون دل خلق درین ساغر
 خاک خورد دست بسی گلرخ و نسرين تن
 مرو ای پیشرو قافله زین صحرا
 دل خود بیست بیازرد چنان کژدم
 روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر
 به چمنزار دو، ای خوش خط و خال آهو
 بچه امیّد درین کوه کنی خارا

بجهان گذران تکیه مکن چندین
 نه ثباتی است به شهریور و فروردین
 صبح کافور فشان آید و شب مشکین
 که زمانیت کند مات و گهی فرزین
 که بهر لحظه دگر گونه کند آئین
 چه همی بار خود از جهل کنی سنگین
 مهر سیمین کمر و مه کله زرین
 به شغالی که دُم زشت کند رنگین
 که به پرواز گه تست قضا شاهین
 کشت گر چه سراپای شوی روئین
 که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
 که همی روید از آن سرو و گل و نسرين
 که نیامد خبر از قافله پیشین
 تن خاکیت ببلعید چنان تنین
 کاروان رفت، رهی گیر و برو، منشین
 به سماوات شو، ای طایر علیین
 چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین

کوه و کاه

به چشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
 زهر نسیم بلرزی، ز هرنفس پیری
 مرا به چرخ برافراشت بردباری، سر
 کسی بزرگ نگرده مگر ز کار برزگ
 مرا نبرد زجا هیچ دست زور، ولیک
 مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
 گهر ز کان دل من، برند گوهریان
 نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
 به نزد اهل خرد، سستی و سبکساریست

به خنده گفت: که کار تو شد زجهل، تباه
 همیشه، روی تو زرداست و روزگار، سیاه
 تو که به اوج سمائی و گاه در بن چاه
 گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه؟
 ترا نه جای نشستن بود، نه خفتن گاه
 نهئی تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
 پلنگ و شیر، به سوی من آورند پناه
 نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه
 در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه

بگفت: رهزن گیتی ره تو هم بزنند
 مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
 قویتری ز تو، روزی زپا در افکندت
 چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین؟
 گر از نسیم بترسم به خویش، ننگی نیست
 تو، جاه خویش فزون کن به استواری و صبر
 خوش آن کسی که چو من، سر زپانمی داند
 چه شاهباز توانا، چه ما کیان ضعیف
 بنای محکمه‌ی روزگار، برستم است
 چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم؟

مخند خیره، به افتادگان هر سر راه
 سوی تو نیز کشد شبر و سپهر، سپاه
 به یک دقیقه، زمن هیچتر شوی ناگاه
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خود خواه
 شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه؟
 مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه؟
 خوش آن تنی که نبرده ست، بار کفش و کلاه
 شوند جمله سرانجام، صید این روباه
 قضا چه حکم نویسد، چه داوری؟ چه گواه؟
 چوتند باد حوادث وزد، چه کوه و چه کاه

کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه.

گردون

گردون نرهد ز تند رفتاری
از گرگ چه آمدست جز گرگی
بس بی صبری، اگر چه بینائی
تو غافل و سپهر گردان را
تو گندم آسیای گردونی
معماری عقل چون نپذیرفتی
سوداگر در شاهوارستی
زنهار، مخواه از جهان زنهار
پرگار زمانه بر تو میگردد
یکچند شوی بخواب چون مستان
آید گه در گذشتنت ناچار
رفتند بچابکی سبکباران
کردار بد تو گشت زنگارش
از لقمه تن بکاه تا روزی
بشناس زیان ز سود، تا وقتی

گیتی ننهد ز سر سیه کاری
وز مار چه خاستست جز ماری
بس بیخبری، اگر چه هشیاری
فارغ ز فسون و فتنه پنداری
گر یکن و گر هزار خرواری
در ملک تو جهل کرد معماری
خرمهره چرا کنی خریداری
کاین سفله بکس نداد زنهار
چون نقطه تو در حصار پرگاری
ناگه برسد زمان بیداری
خود بگذری، آنچه هست بگذاری
زین مرحله، ای خوشا سبکباری
آیینۀ دل نبود زنگاری
بر آتش آزدیگ مگذاری
سرمایه بدست دزد نسپاری

سود خود

سود خود را چه شماری که زیانکاری
تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود
بال و پر چند زنی خیره، نمی بینی
بر بلندی چو سپیدار چه افزائی
چیست این جسم که هر لحظه کشی بارش
طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
اهرمن را سخنان تو نترساند
بزبونی گرویدی و زبون گشتی
دل و دین تو ربودند و ندانستی
غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
ماند آنکس که بجا نام نکو دارد
تا که سرگشته این پست گذرگاهی
دامن آلوده مکن، چونکه زیباکانی
جان تو پاک سپردست بتو ایزد
وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی
بود بازوت توانا و نکوشیدی
چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین

ره نیکان چه سپاری که گرانباری
خفته را آگهی از خود نبود، آری
که تو گنجشک صفت در دهن ماری
بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
چیست این جیفه که چون جانش خریداری
ز گزندش نرهی گرش نیازاری
که تو کردار نداری، همه گفتاری
تو سیه طالع این عادت و هنجاری
دین چه فرمان دهدت؟ بنده دیناری
ز ره نفس اگر پای نگهداری
تو پس از خویش زنیکی چه بجا داری
هر چه افلاک کند با تو، سزاواری
بنده نفس مشو، چونکه ز احراری
همچنان پاک ببایدش که بسپاری
کاله خود بخر اکنون که ببازاری
تو بمیدان جهان از پی پیکاری
کاهلی بیخ تو بر کند، نه ناچاری
چه بهیچش نشماری و چه بشماری
که همیشه ز کمی خواسته بسیاری

آتش نفسانی

ای شده سوخته آتش نفسانی
 دزد ایّام گرفتست گریبانست
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
 راه پر خارمغیلان و تو بی موزه
 ای بخود دیده چو شدّاد، خدایین شو
 تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان
 تا بکی کودنی و مستی و خودرانی
 تو درین خاک سیه زرّ دل افروزی
 پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری
 عقل آموخت بهر کارگری کاری
 خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 دست تقوی بگشای پای هوی بر بند
 گهریهای حقیقت گهر خود را
 دیده خویش نهان بین کن و بین آنگه
 حیوان گشتن و تن پروری آسانست
 با خرد جان خود آن به که بیارائی
 با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
 نفس جو داد که گندم ز تو بستاند
 دشمنانند ترا زرق و فساد، امّا

سالها کرده تباہی و هوسرانی
 بس کن این بیخودی و سربگریبانی
 یوسف مصر نگرده همه زندانی
 سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
 جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 نتوانند زدن لاف سلیمانی
 تا بکی کودکی و بازی و نادانی
 تو درین دشت و چمن لاله نعمانی
 که بخندند چو بینند که گریانی
 او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 فارغ از مشکل و بیگانه زآسانی
 که ترا نان دهد امروز که بی نانی
 تا ببینند که از کرده پشیمانی
 نفروشنند بدین هیچی و ارزانی
 دامهائی که نهادند به پنهانی
 روح پرورده کن از لقمه روحانی
 با هنر عیب خود آن به که بیوشانی
 آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
 به گمان تو که در حلقه یارانی

تا زبون طمع می هیچ نمیاری
خوشر از دولت جم، دولت درویشی
خانگی باشد اگر دزد، بصد تدبیر
برو از ماه فراگیر دل افروزی
پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه
گر که هم صحبت تو دیو نبودستی
صفتی جوی که گویند نکوکاری
بگذر از بحر و زفرعون هوی مندیش
ازدهای طمع و گرگ طبیعت را
بفکن این لاشه خونین، تو نه ناهاری
گر توانی، به دلی توش و توانی ده
خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل
گر چه یونان وطن بس حکما بودست
کلبه ای را که نه فرشی و نه کالائست
زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
کینه میورزی و در دائره صدقی
تا کی این خام فریبی، تونه یا جوجی
مقصد عافیت از گمشدگان پرسی
گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
گاه از رنگرزان خُم تزویری
تشنه خون خورد و تو خود بین بلب جوئی
دود آهست بنائی که تو میسازی

تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی
بهتر از قصر شهی، کلبه دهقانی
نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
برو از مهر بیاموز درخشانی
پیش خربنده مبر لعل بدخشانی
ز که آموختی این شیوه شیطانی
سخنی گوی که گوید سخندانی
دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
گر بترسی، نتوانی که بترسانی
بر کن این جامه چرکین، تو نه عریانی
که مبادا رسد آنروز که نتوانی
مشتربهاست برای گهرکانی
نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
بر درش می نبود حاجت دربائی
که تو خود نیز چو من کشته عصیانی
رهزنی میکنی و در ره ایمانی
چند بلعیدن مردم، تونه شعبانی
رو که برگمشدگان خویش تو برهانی
که شبانگاه تو در مکمن گرگانی
گاه بر پشت خر و سوسه پالانی
گرسنه مرد و تو گمره بسر خوانی
چاه راهست کتابی که تو میخوانی

دیده بگشای، نه اینست جهان‌بینی
 چو نهال‌یست روان و تو کشاورزی
 تو چراغی، ز چهره همنفس بادی
 تو درین بزم، چو افروخته قندیلی
 تو زخود رفته و وادی شده پر آفت
 تو رسیدن نتوانی بسبک‌باران
 فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
 هوشیاری و شب و روز بمیخانه
 همچو برزیگر آفت‌زده محصولی
 مار در لانه، ولی مور بافسانی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستان‌ت کند این چرخ کهن، هر چند
 روز بر مسند پاکیزه انصافی
 دست مسکین نگرفتی و توانائی
 ظاهرست این که بدافتی چوشوی بدخواه
 دیو بسیار بود در ره دل، پروین

کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
 چو جهان‌یست وجود و تو جهان‌بانی
 تو امیدی، ز چه همخانه حرمانی
 تو درین قصر، چو آراسته ایوانی
 تو بخواب اندرو کشتی شده طوفانی
 که برفتار نه مانده ایشانی
 مگر امروز که در کشور امکانی
 آخر کار شکار دی و آبانی
 همدم درد کشان همسر مستانی
 همچو رزم‌آور غارت شده خفتانی
 گرد در خانه، ولی گرد بمیدانی
 رسد آنروز که بی‌ناخن و دندانی
 نامجوینده‌تر از رستم دستانی
 شام در خلوت آلوده دیوانی
 میوه‌ای گرد نکردی و به بستانی
 روشنست این که برنجی چو برنجانی
 کوش تا سر ز ره راست نپیچانی

آئینه معنی

گر روی طلب زائینه معنی نگردانی
هنر شد خواسته، تمیز بازار و تو بازارگان
یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خود کامی
ازین دریابسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
بچشم از معرفت نوری بیفزای، ار نه بیچشمی
بکس میسندرنجی کز برای خویش نپسندی
قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی
مترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی
به نرد زندگانی مهره های وقت و فرصت را
ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمیاید
از آنرو میپذیری ژاژ خائیمهای شیطان را
مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیه رائی
درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
مزن جز خیمه علم و هنر، تا سر برافرازی
زید کاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
همی کندی در و دیوار بام قلعه جان را
ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خود بینی
چرا در کار گاه مردمی بی مایه و سودی
چه میبافی پرند و پرنیان در دوک نخ ریزی
فساد از دل فرو شوئی، غبار از جان برافشانی
طمع زندان شد و پندار زندان بان، تو زندانی
اگر بادی وزد، ناگه گذارد روبویرانی
ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
بجان از فضل و دانش جامه ای پوش، ار نه بیجانی
بدوش کس منه باری که خود بردنش نتوانی
گدای خویش باش ار طالب ملک سلیمانی
چو اسمعیل باید سرنهادن روز قربانی
همه یکباره میبازی، نه میپرسی، نه میدانی
که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی
بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
چه کاری میتوان از پیش بردن باتن آسانی
سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی
مگو جز راستی، تا گوش اهریمن بیچانی
بسی زیبنده تر بود از قبا ی ننگ، عریانی
یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
زنادانی در افتادی درین آتش، زنادانی
چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی

عصارا از دها بایست کردن، شعله را گلزار
 چراتازر و داروئیت هست از درد بخروشی
 چوزرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینستی
 چه کوشی بهریک گوهر بکان تیره هستی
 تو خواهی در دها درمان کنی، اما به بیدردی
 بیابانیست تن، پرسنگلاخ و ریگ سوزنده
 چونورت تیر گیهارا منور کرد، خورشیدی
 خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
 بنورافزای، نایدهیچگاه از نور تاریکی
 تو اندر دکه دانش خریداری و دلالی
 مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کین
 همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
 چوپتک از زیر دستانرا بکوبی و نیندیشی
 چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
 عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی
 ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسه آزی
 بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
 تو تصویر و هوی نقاش و خود کامی نگارستان
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رایی
 پلنگ اندر چرا خور، یوز در ره، گرگ در آغل
 قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی

تو باد عوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
 چراتادست و بازوئیت هست از کار و امانی
 چواسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
 تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
 سرابت میفریبد تا مقیم این بیابانی
 چو در دل پرورانیدی گل معنی، گلستانی
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر تاوانی
 به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 درین جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
 همی درهم کشی ابروی، چون گویند ثعبانی
 رسد روزی که بینی چرخ پتکست و توسندانی
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی
 خواصت شیر میخوانند و تواز گربه ترسانی
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
 از آنرو که سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی
 جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی
 نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتانی

برای شستشوی جان ز شوخ وریم آرایش
 زجوی علم، دل را آب ده تا بر لب جوئی
 روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
 بیا کنند بارت تانینگاری که بی توشی
 ز آرایش نداری باک تا عقلست معیارت
 چرا باهزل و مستی بگذرانی زند گانی را
 بغیر از درگاه اخلاص، بر هر در گهی خاکی
 بصحرای وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 برای غرق گشتن اندرین دریای نیفتادی
 همی اهریمنان را بد سرشت و پست مینامی
 ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را
 نکو کارت چرا دانند، بدرای و بداندیشی
 بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
 دبیری و دبیری کتاب و خط و املائی
 کجا با تندبار زندگی دانی در افتادن
 درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین

ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه آشنانی
 ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 تو گه در پرسش آبی و گه در فکر ت نانی
 گران کردند سنگت تانپنداری که ارزانی
 سبکساری نبینی تا درین فرخنده میزانی
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی
 بغیر از کوچه توفیق، در هر کو بجولانی
 گناه کیست چون هر گز نمینوشی و عطشانی
 مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 تو با این بد سگالیها کجا بهتر ازیشانی
 اگر دیدی، چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
 سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
 هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندان
 تو مسکین کا ز نسیم اند کی چون بیدل رزانی
 همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

درخت جهان

بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی
 سبکدانه در مزرع خود بیفشان
 چو کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سیاه و سفیدند اوراق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قبای تو این سفله درزی
 چو شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستنیها
 چرا توبه گرگ را میپذیری
 چو نیروی بازوت هست، ای توانا
 درین نیلگون نامه، ثبت است با هم
 جوانا، بروز جوانی زپیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 چو کار تو زامروز ماند بفردا
 غرض گشتن ماست، و نه شب و روز
 بدزد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیگاه و سنگین
 زیان را تو برداشتی، سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمراه

مخواه از درخت جهان سایبانی
 گر این برزگر میکند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
 نیاموزدت شیوه پاسبانی
 یکی انده و آن یکی شادمانی
 برای که این دام میگسترانی
 بگرداندت سر به چیره زبانی
 ببایست لوح و کتابش بخوانی
 ببین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تحفه دیو را میستانی
 بدرماندگان رحم کن تا توانی
 حساب توانائی و ناتوانی
 بیندیش، کز پیر ناید جوانی
 بگیری یکی روز هم رایگانی
 چه کاری کنی چون بفردا نمانی
 بخیره نکردند با هم تبانی
 گرش پر ببندی و گر بر پرانی
 بود حمله‌های قضا ناگهانی
 شگفتی است این گونه بازارگانی
 بدین ورطه خود را تو خود میکشانی

ندارد ز کس رهزن آرز پروا
چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
ترازوی کار تو شد چرخ اخضر
بتدبیر، مار هوی را فسونی
بسی عیبهای تو پوشیده ماند
ز گرداب نفس ار توانی رهیدن
همی گرگ ایام بر تو بخندد
میان تو و نیستی جز دمی نیست
ز روز نخستین همین بود گیتی
به سرچشمه جان، شکسته سبویی
بدوک وجود آنچنان کار میکن
دینه است عقل و تو گنجور عاقل
بصد چشم می بیندت چرخ گردان
درین دایره هر چه هستی پدید
تو چون ذره این باد را در کمندی
شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم
ترا سفره آماده و دیو ناهار
از آن روی برنان گرمی رسیدی
زمانی بسی بیشتر از تو داند
کشد کام و ناکام، چرخت بمیدان
کمان سپهرت بیندازد آخر
مه و سال چون کاروانیست خامش

زیام اوفتد، گرش از در برانی
تو خود نیز کالای دزد جهانی
ز کردارها گه سبک، گه گرانی
به تمیز، تیغ خرد را فسانی
اگر پرده جهل را بردرانی
ز گردابها خویش را وارهایی
که چون بره، این گرگ میپرورانی
بسیجی کن اکنون که خود در میانی
تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
به میخانه تن، زردی کشانی
که سر رشته عقل را نگسلانی
سفینه است عمر و تو آش بادبانی
مپندار کاز چشم گیتی نهانی
درین آینه هر که هستی عیانی
تو چون صعوه این مار را در دهانی
که بشنیده خویش را بشنوانی
بر این سفره بنگر کرا مینشانی
که گر ناشتائست نانش رسانی
چه خوش میکنی دل که بسیار دانی
کشد گر جباری و گر پهلوانی
تو مانند تیری که اندر کمانی
تو یکچند همراه این کاروانی

حکایت کند رشته کار گاهت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر
 بما جهل زان کرد دستان که هرگز
 بر آنست دیو هوی تا بسوزی
 در این باغ دلکش که گیتیش نامست
 بگلزار، گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خرامیم سوی گلستان
 سحر ابر آذاری آمد زدریا
 زمین از صفای ریاحین الوان
 نهاده بسر نرگس از زر کلاهی
 ازین کوچگه کوچ بایست کردن
 قفس بشکن ای روح، پرواز میکن
 همائی تو و سدرهات آشیانت
 دلیران گرفتند اقطار عالم
 از آن نامداران و گردنفران
 ببین تا چه کردست گردون گردان
 گشوده دهان طاق کسری و گوید
 چنین است رسم و ره دهر، پروین

اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
 تو یکروز بحری و یکروز کانی
 ندیدی که با باز هم آشیانی
 نکردیم با عقل همداستانی
 تو نیز از سیه روز گاری بر آنی
 قضا و قدر میکند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظراره دولت بوستانی
 بطرف چمن کرد گوهر فشانی
 زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
 بپر کرده پیراهن پرنیانی
 که کردست بر روی پل زند گانی
 چرا پایبند اندرین خاکدانی
 مکن خیره بر کر کسان میهمانی
 بشمشیر هندی و تیغ یمانی
 نشانی نماندست جز بی نشانی
 به جمشید و طهمورث باستانی
 چه شد تاج و تخت انوشیروانی
 بدینگونه شد گردش آسمانی

حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
آفاق روشن است، چه خُسبی به تیرگی
در طرف بوستان، دهن خشک تازه کن
بنگر من از خوشی چه نکوروی و فربهم

گفتا حدیث مهر بیا موزدت جهان
گرد تو چون که پر شود از کود کان خرد
روزی که رسم و راه پرستاریم نبود
گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی
تا لحظه ایست، تا که دمید ست نو گلی
در پرده، قصّه ایست که روزی شود شبی
خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است
فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
هر چند آشیان گلین است و من ضعیف
نرسم که گر روم، برد این گنجها کسی
از سینه ام اگر چه زبس رنج، پوست ریخت
شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه ای
پرواز، بعد ازین هوس مرغکان ماست

کاخر تو هم برون کن ازین آشیان سری
روزی بپر، ببین چمن و جوئی و جری
گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری
ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری

روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری
جز کار مادران نکنی کار دیگری
میدو ختم بسان تو، چشمی به منظری
با هم نشسته ایم بشاخ صنوبری
تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری
در کار نکته ایست که شب گردد اختری
سرسبز، شاخکی که بچینند از آن بری
وانگه به بام لانه خرد محقری
باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
ناچار رنجهای مرا هست کیفری
فرخنده تر ندیدم ازین، هیچ دفتری
ما را بتن نماند ز سعی و عمل، پری.

مرغ زیرک

یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی
به سان ره اهرمن پیچ پیچی
همه پیچ و تابش، عیان گیروداری
به هر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی
به پهلوش، صیّاد ناخوبرویی
نه عاریش از دامن آلوده کردن
زمانی فشردی و گاهی شکستی
از آن خدعه، آگاه شد مرغ دانا
بپرسید این منظر جانفزا چیست
بگفتا سرائی است آباد و ایمن
خریدار ملک امان شو، چه حاصل
بخندید، کاین خانه نتوان خریدن
نماند به غیر از پر و استخوانی
نبندیم چشم و نیفتیم در چه
به دامن و دست تو، هر قطره خون
فریب جهان، پخته کردست ما را

نظر کرد روزی به گسترده دامی
به کردار نطعی زخون سرخ فامی
همه، نقش زیباش، روشن ظلامی
به هر ذره نوری، حدیثی زشامی
به کشتن حریصی به خون تشنه کامی
نداش بیم ننگی، نه پروای نامی
گلوی تذروی و بال حمامی
به صیّاد داد از بلندی سلامی
که دارد شکوه و صفای تمامی
فرود آی از بهر گشت و خرامی
ز سرگشتیگیهای عمر حرامی
که مشتی نخ است و ندارد دوامی
از آن کو نهد سوی این خانه گامی
نبخشیم چیزی، نخواهیم وامی
مرا داده است از بلایی پیامی
تو، آتش نگهدار از بهر خامی

ترک حرص

همی با عقل در چون و چرائی
همی کار تو کار ناستوده است
گرفتار عقاب آرزوئی
کمین گاه پلنگ است این چراگاه
سرانجام، ازدهای تست گیتی
ازو بیگانه شو، کاین آشناکش
جهان همچون درختست و تو بارش
ازین دریای بی کنه و کرانه
زتیر آموز اکنون رستکاری
بترک حرص گوی و پارسا شو
چه حاصل از سر بی فکر و ورای
نهنگ ناشتا شد نفس، پروین

همی پوینده در راه خطائی
همی کردار بد را میستائی
اسیر پنجه باز هوائی
تو همچون بره غافل در چرائی
تو آخر طعمه این ازدهائی
ندارد هیچ پاس آشنائی
بیفتی چون در آن دیری بیائی
نخواهی یافتن هرگز رهائی
که مانند کمان فردا دوتائی
که خوش نبود طمع با پارسائی
چه سود از دیده بی روشنائی
بباید کشتنش از ناشتائی.

٦

پراکنده ها

ACC No. 048
DP / DR3
P. O. Director
The University of Kashmir

ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی
ای لعل دل افروز، تو با اینهمه پرتو
جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی
جز مشتری سفله، ببازار چه دیدی
رفتی به چمن، لیک قفس گشت نصیبت
غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی

ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم
ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم
کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست
پیران ره، بما ننمودند راه راست

از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل
مردپندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل
تابداند دیو، کاین آئینه جای گردنیست
این معما گفته نیکوتر، که پروین مردنیست.

گر شمع را ز شعله رهائی است آرزو
سرمست، ای کبوتر ک ساده دل، مهر
آتش چرا به خرمن پروانه میزند
در تیه آرز، راه تو را دانه میزند

بی رنج، زین پیاله کسی می نمیخورد
تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران
بی دود، زین تنور بکس نان نمیدهند
هر گز برای جرم تو، تاوان نمیدهند

- خیال آشنائی بردلم نگذشته بود اول نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را
-
- بکوش و دانشی آموز و پرتوی بفکر که فرصتی که ترا داده اند، بی بدل است
-
- دل پاکیزه، بکردار بد آلوده مکن تیرگی خواستن، از نور گریزان شدن است
-
- طائری کز آشیان، پرواز بهر آرز کرد کیفرش، فرجام بال و پر بخون آلودن است
-
- باقضا، چیره زبان نتوان بود که بدوزند، گرت صد دهن است
-
- دور جهان، خونی خونخوارهاست محکمۀ نیک و بد کارهاست
-
- خیال کژ بد کار کژ گواهی است سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است
-
- به از پرهیز کاری، زیوری نیست چواشک دردمندان، گوهری نیست
-
- مپوش آئینه کس را بد زنگار دل آئینه است، از زنگش نگهدار
-
- سزای رنجبر گلشن امید، بس است بدامن چمنی، گلبنی نشانیدن
-
- گناه دیده من بود، این خطا کاری، برهنمائی چشم، این ره خطا رفتم

Call No.

Acc. No.

Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. [redacted] Book No. [redacted]

Vol. [redacted] Copy [redacted]

Accession No. [redacted]

--	--	--

Call No.

Acc. No.

Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

John V. H. Co.